

پیشگفتار

بدون شک برای بسیاری از خوانندگان ارباب حلقه‌ها، افسانه‌های دوران باستان (که قبلاً در اشکال مختلف در سیلماریلیون، قصه‌های ناتمام، و تاریخ زمین وسطی منتشر شده‌اند) تا حدودی ناشناخته‌اند. برای بیشتر خوانندگان، این داستان‌ها عجیب و غریب به نظر می‌رسیدند. از همین رو از مدت‌ها پیش به نظر می‌آمد که ارائه‌ی نسخه‌ای مفصل از افسانه‌ی بچه‌های هورین در چارچوب یک کتاب مستقل کار خوبی از آب در خواهد آمد. به خصوص با حداقلی از کار ویرایشی و به شکلی پیوسته و بدون گستاخی یا پرش؛ البته در صورتی که به اصل مطلب خدشه‌ای وارد نمی‌شد. این کار با این‌که بخش‌هایی از آن ناتمام باقی مانده بود، انجام شد.

من تلاش کردم سرنوشت تورین و نیئنور، بچه‌های هورین و مورون، را به این صورت عرضه کنم تا دریچه‌ای زنده و بی‌واسطه به زمین وسطای ناشناخته، به همان صورتی که سینه به سینه از سال‌های دور نقل شده است باز شود. سرزمین‌هایی در غرب، فراسوی کوهستان آبی، جایی که تریپرد در دوران جوانی آن را در می‌نوردید، و زندگی تورین تورامبار در دورلومین، دوریاظ، نارگظروند، و جنگل برظیل.

مشغول داشته) که یک پیکره از افسانه‌های کم و بیش به هم مربوط از داستان‌های خلقت گرفته تا قصه‌های رمانیک پریان درست کنم. قصه‌های طولانی مشکل از قصه‌های کوتاه‌تر درباره‌ی زمین. قصه‌های کوتاه به نوبه‌ی خود شکوه و عظمت را در زمینه‌ای گسترده نشان می‌دهند. بعضی از داستان‌های بزرگ را به طور کامل نقل کردم، و بسیاری دیگر را تنها به صورت طرح و پیش نویس باقی گذاردم.

از این یادداشت بر می‌آید که از مدت‌ها قبل، بخشی از درک او از چیزی که بعدها سیلماریلیون نام گرفت، این بود که بعضی از داستان‌ها باید به شکلی کامل‌تر بازگو شوند. و در واقع در همان نامه‌ی ۱۹۵۱ او به طور گویا به این سه داستان که در بالا نام بردم اشاره می‌کند که در کتاب قصه‌های از یاد رفته طولانی‌تر از بقیه هستند. او افسانه بزن و لوظیین را داستان اصلی قصه‌های سیلماریلیون می‌نامد. و در این باره می‌گوید: داستان (که به نظر من زیبا و قوی است) یک رمان عاشقانه‌ی قهرمانی- تخیلی است، که تنها از روی یک آگاهی مبهم، کلی از سابقه‌ی آن قابل درک است. در صورتی که خارج از این زمینه تمام اهمیت‌اش را از دست می‌دهد.

سپس چنین ادامه می‌دهد: داستان‌های دیگری هم تقریباً با وضعیتی مشابه وجود دارند، و به همین اندازه مستقل، در عین این‌که پیوند خود را با تاریخ عمومی حفظ می‌کنند. این‌ها عبارتند از: بچه‌های هورین و سقوط گوندولین.

بنابراین از روی سخنان پدرم بی‌تر دید چنین بر می‌آید که اگر می‌توانست قصه‌ها را کامل و تمام شده در ابعادی که آرزو داشت به انجام برساند، سه «افسانه بزرگ» از ایام کهن (بزن و لوظیین، بچه‌های هورین، و سقوط گوندولین) را به عنوان داستان‌هایی که به خودی خود کاملند و نیازی به دانستن کل پیکره‌ی سیلماریلیون ندارند، به حساب می‌آورد. به عبارت دیگر، همان‌طور که در همان‌جا می‌گوید: داستان بچه‌های هورین در پیوند با تاریخ

بنابراین مخاطبان این کتاب، خوانندگانی هستند که شاید به خاطر داشته باشند که پوست شیل (یک عنکبوت عظیم‌الجثه) چنان سخت بود که «به نیروی بشری نمی‌شد در آن نفوذ کرد. حتی اگر فولادش را انسان‌واره‌ها یا کوتوله‌ها درست کرده بودند و به دست بین یا تورین به کار گرفته می‌شد.» یا این‌که إرون، تورین را در ریوندال به عنوان یکی از «قوى‌ترین دوستان انسان‌واره‌ها از قدیم» به فرودو معرفی کرد. اما دیگر سخنی از او به میان نیامد.

وقتی پدرم جوان بود، نوشتن داستان‌هایی را شروع کرد که آن را «کتاب افسانه‌های ازیاد رفته» نام گذاشت. در دوران جنگ اول جهانی و مدت‌ها پیش از آن که اشاره‌ای به افسانه‌هایی باشد که بعدها قصه‌های «هابیت» یا «ارباب حلقه‌ها» را پدید آوردن، این اولین اثر ادبیات تخیلی او بود. و البته یک کار اساسی، چون هر چند ناتمام ماند، اما شامل چهارده داستان کامل بود. در کتاب افسانه‌های از یاد رفته اولین بار ایزدها یا والار ظاهر شدند. انسان‌واره‌ها و انسان‌ها به عنوان فرزندان خدای خدایان (خالق)، ملکور- مورگظ به عنوان دشمن بزرگ، بالروگ‌ها و آرک‌ها، و سرزمین‌هایی که افسانه‌ها در آن اتفاق می‌افتد، والینور که بعدها زمین وسطی نام گرفتند، در آن سوی اقیانوس غربی، و سرزمین‌های بزرگ (که بعدها زمین وسطی نام گرفتند)، در میان دریاهای شرق و غرب، ظاهر شدند.

در میان افسانه‌های از یاد رفته، سه قصه طولانی‌تر و کامل‌تر بودند. هر سه به انسان‌ها و انسان‌واره‌ها می‌پرداختند. این سه عبارت بودند از: افسانه تینوویل (که به شکل خلاصه در ارباب حلقه‌ها به صورت داستان بین و لوظیین آمده که آرگورن برای هابیت‌ها در وظرت‌تاب تعریف می‌کند. این داستان را پدرم در ۱۹۱۷ نوشت)، تورامبار و فوآلوكه (تورین تورامبار و ایزدها، که قطعاً تا ۱۹۱۹، اگر نه زودتر، نوشته شده بود)، و سقوط گوندولین (۱۹۱۶-۱۷). پدرم در نامه‌ای مشهور به سال ۱۹۵۱ یعنی سه سال پیش از انتشار یاران حلقة، آرزوی‌های اولیه‌اش را چنین بیان می‌کند: زمانی در این فکر بودم (و از آن موقع این اندیشه هرا به خود

انسان‌واره‌ها و انسان‌های دوران کهن قرار دارد. و از این رو ضرورتاً با اشارات زیادی به رویدادها و شرایط داستان بزرگ‌تر مربوط می‌گردد.

از ابتدای کتاب قصد این نبوده است که خواندن آن با انبوهی از توضیحات درباره افراد و رویدادهایی که به هر حال اهمیت چندانی در خود داستان ندارند همراه گردد. با این وجود این جا و آن جا بنا به ضرورت اشاراتی برای کمک آورده شده. در عین حال در مقدمه، خلاصه‌ای مختصر از بلریاند و مردمش در دورانی نزدیک به پایان دوران کهن آورده‌ام، زمانی که تورین و نیئنور متولد شدند. در عین حال نقشه‌ای از بلریاند و سرزمین‌های شمالی در پایان آمده است. فهرستی از تمام نامهایی که در کتاب آمده با اشاره‌ای بسیار مختصر درباره‌ی هر یک، و یک دوستان نامه‌ی ساده شده هم افزوده شده است.

از کمک بی‌دریغ پسرم در تنظیم و ارائه‌ی مطالب در مقدمه و ضمیمه، و سپردن کتاب به دنیای الکترونیکی (که برای من) ترسناک است سپاسگزارم.

مقدمه

زمین وسطی در دوران کهن

شخصیت تورین برای پدر من اهمیت زیادی داشت. او در گفت‌وگوهای رو در رو و بی‌واسطه به تصویری از کودکی او دست می‌یابد که برای تمام داستان ضروری است: خشونت و افسردگی او از یک طرف، و عدالت طلبی و دل رحمی او از سوی دیگر. در مورد خود هورین هم همین‌طور: سریع، شاد، و خوش بین. مورون، مادر او هم، خوددار، شجاع و معروف. در عین حال شرایط زندگی در خانه‌ای در سرزمین سرد دورلومین در طی آن سال‌ها هم ترسیم می‌گردد. به علاوه این‌که ترس از مورگظ که حصار آنگبند را در هم شکسته است، پیش از تولد تورین همه‌جا را فرا گرفته است.

اما تمام این ماجراها مربوط به دوران کهن هستند، اولین عصر زمین. زمانی آن قدر دور که حتی تصویرش را هم نمی‌توان کرد. عمق زمانی داستان در منتهی از ارباب حلقه‌ها در یادمان هست. در شورای بزرگ ریوندل،ِ الروند از آخرین اتحاد انسان‌واره‌ها و انسان‌ها و شکست سائورون در پایان عصر دوم سخن می‌گوید. چیزی بیش از سه هزار سال قبل از آن.

دود سیاه بر فراز قلل ظانگورودریم را از دوردستها می‌توان دید که مانند لکه‌ای بر آسمان شمال است.

این قله‌ها متعلق به رشته کوهی هستند که خود او روی آنگبند ساخته است. در سال نامه بلریاند آمده بود که دروازه‌های مورگظ صدوبنجاه لیگ از پل منگروظ فاصله داشت؛ مسافتی دور و با این وجود بسیار نزدیک. این پل به محل سکونت شاه انسان‌واره‌ها، ظینگول می‌رسید. او تورین را به فرزندخواندگی پذیرفته بود. این مناطق مسکونی منگروظ خوانده می‌شدند که به معنی هزار غار بود. بسیار دور در شرق دورلومین.

مورگظ که صورت جسمانی به خود گرفته بود، می‌ترسید. پدرم در مورد او نوشت: هرچه پلیدی او بیشتر می‌شد، و از خود شرارت‌هایی را ببرون می‌داد که در قالب دروغ یا مخلوقات پلید پدید آورده بود، نیروی او به آن‌ها انتقال می‌یافتد، و پراکنده می‌شد. در نتیجه خودش هر چه بیشتر زمینی می‌شد و دوست نداشت از دژ تاریک خود ببرون آید. بنابراین وقتی فینگولفین شاه بزرگ انسان‌واره‌های نولدور به تنها برای دعوت مورگظ به جنگ به آنگبند رفت، دم دروازه فریاد برآورد: "ببرون بیا، تو ای شاه ترسو، و با دست‌های خودت مبارزه کن! ای چپیده درلانات، ای برددهدار، دروغ‌گو و نیزنگباز، دشمن خدایان و انسان‌واره‌ها، بیا می‌خواهم چهره‌ی پست تو را ببینم." می‌گویند در این هنگام مورگظ ببرون آمد. او نمی‌توانست در برابر فرماندهانش چنین دعوت آشکاری به مبارزه را رد کند. او با پتک بزرگ گروند جنگید، که با هر ضربه چاه بزرگی درست می‌کرد. او فینگولفین را با آن به زمین زد. اما فینگولفین پیش از مرگ پای بزرگ مورگظ را به زمین دوخت. خون سیاه ببرون زد و چاه گروند را پرکرد. مورگظ از آن پس می‌لنگید. بدین ترتیب وقتی برن و لوظیین به شکل گرگ و خفاش وارد عمیق‌ترین تالار آنگبند و محل استقرار مورگظ شدند، لوظیین افسونی بر او فکند. مورگظ مانند توده‌ی انبویی که در بهمن سقوط می‌کند، بر زمین لغزید، و

پس از آن الروند مکشی کرد، آهی کشید، و گفت: من شکوه پرچم‌هایشان را خوب به یاد می‌آورم. عظمت دوران کهن و سپاهیان بلریاند اکنون به یادم می‌آید. شاهزادگان و فرماندهان بزرگ گردآمده بودند. و پس از آن دیگر نه به آن اندازه، و نه به آن خوبی. مانند زمانی که ظانگورودریم شکسته شد، و انسان‌واره‌ها تصور کردند که شیطان برای همیشه نابود شده است، اما چنین نبود.

فرودو که گویی با حیرت افکارش را با صدای بلند بیان می‌کند، گفت: "به یاد می‌آوری؟ من فکر می‌کرم" اما از نگاه الروند به لکن زبان افتاد، و ادامه داد: "من فکر می‌کرم که سقوط گیل-گالاد مدت‌ها پیش از آن بوده است."

الروند متفکرانه پاسخ داد: در واقع هم همین طور بود. اما حافظه‌ی من به عقب، به دوران کهن هم می‌رسد. نیای من اِرندیل بود که در گوندولین، پیش از سقوط آن، زاده شد. مادر من اِلوبینگ بود. دختر دیور، پسر لوظیین اهل دوریاژ. من سه عصر را در غرب دنیا دیده‌ام. بسیاری شکست‌ها، و بسیار پیروزی‌های بی‌حاصل.

حدود شش هزار و پانصد سال پیش از برگزاری شورای الروند در ریوندل، تورین در دورلومین متولد شد. مطابق سال نامه‌ی بلریاند، در زمستان سال پیشگویی‌های اندوه.

اما ترازدی زندگی او به هیچ وجه تنها در تصویر شخصیت او خلاصه نمی‌شود، او به زندگی در دام نفرین نیرویی عظیم و اسرارآمیز محکوم شده بود. مورگظ، هورین و مورون و فرزندان آن‌ها را نفرین کرده بود، چون هورین تسليم او نشد و خواسته‌ی او را رد کرد. مورگظ، که دشمن سیاه نامیده می‌شد، پس از به اسارت گرفتن هورین منشأ خود را چنین اعلام کرد: "ملکور، اولین و قوی‌ترین والا (ایزد) که پیش از جهان بوده است." او اکنون برای همیشه صورت جسمانی به خود گرفته و به شاهی بزرگ و باشکوه اما ترسناک در شمال غربی زمین وسطی تبدیل شده بود. او در دژ عظیمش در آنگبند، به نام جهنم آهن، حضور داشت.

مانند تندر از تخت فرو افتاد. تاج آهنی او بر زمین غلتید و در تالار طنین افکن شد.

نفرین چنین موجودی که مدعی است که سایه‌ی اهداف او بر آردا (زمین) افتاده است، و تمام آن‌چه در آن است به آرامی اما قطعاً بر اساس اراده‌ی او دگرگون می‌شود با نفرین و شیوه موجودات بسیار ضعیفتر متفاوت است. مورگظ مصیبت و بلا برای هورین و فرزندانش را "طلب" نمی‌کند. او از یک نیروی برتر انجام آن را نمی‌خواهد. او بنابرگفته‌ی خود به هورین، ارباب سرنوشت آردا است. نابودی دشمنانش را هم به نیروی اراده‌ی عظیم خود به بار می‌آورد. بدین ترتیب او آینده‌ی افراد مورد تنفس را طراحی می‌کند. بنابراین به هورین می‌گوید: اراده‌ی من بر سر تمام کسانی که دوست داری ابری از تقدیر حاکم می‌کند، و آنان را به تاریکی و ناامیدی سوق می‌دهد.

شکنجه‌ای که برای هورین در نظر می‌گیرد این است که با چشمان مورگظ ببیند. پدرم معنای این عبارت را این‌طور توضیح می‌دهد: اگر کسی مجبور می‌شد در چشمان مورگظ نگاه کند (یا از ذهن مورگظ در ذهن خود دریافت کند)، تصویری مجاب کننده از رویدادها می‌دید که به پلیدی بی‌پایان مورگظ آغشته بود. حتی اگر کسی می‌توانست از این فرمان مورگظ سرپیچی کند، هورین چنین نکرد. پدرم می‌گفت که دلیل آن تاحدودی این بود که هورین خاندانش را دوست داشت. اشتیاق توانم با نگرانی او برای این که سرنوشت آن‌ها را تا حد ممکن بداند، مهم نیست از چه منبعی، او را به این کار برانگیخت. دلیل دیگر غرور او بود که تصور می‌کرد در بحث، مورگظ را شکست داده، و او را از رو برده است، یا دست کم استدلال انتقادی خود را حفظ کرده و حقیقت را از دروغ تشخیص داده است.

بدین ترتیب زندگی تورین از زمان عزیمت‌اش از دورلومین، و زندگی خواهرش نیشنور که هرگز پدرش را ندید، این چنین رقم خورد. سرنوشت هورین این بود که

بر جایی بلند در ظانگورودربین بی‌حرکت بنشیند و عذابی فزاینده را که شکنجه گوش بر او تحمیل می‌کرد، بپذیرد.

در داستان تورین، که خود را تورامبار یا ارباب تقدیر نامید، نفرین مورگظ به صورت نیرویی ظاهر می‌شود که آثار شیطانی دارد، و قربانی می‌گیرد. خود والا (ایزد) از این می‌ترسد که مبادا تورین به آن‌چنان قدرتی دست یابد که نفرین او را بی اثر سازد. و از تقدیری که برایش مقدر شده بگریزد. تورین در نارگظ روند نام حقیقی‌اش را پنهان می‌کند، و هنگامی که گویندور آنرا آشکار می‌سازد، خشمگین می‌گردد: دوست من تو با افشاری نام واقعی من، کار بدی کردي، و تقدیرم را که از آن پنهان شده بودم، به من بازگرداندی. گویندور به او گفته بود که چه شایعه‌ای در آنگبند بر سر زبان هاست. گویندور هنگام اسارت در آن‌جا، شنیده بود که مورگظ، هورین و تمام خاندانش را نفرین کرده. پاسخ او به خشم تورین این است: تقدیر در خود توست نه در نامت.

این مفهوم پیچیده چنان در داستان حیاتی است که پدرم حتی نام دومی برای آن پیشنهاد کرده بود: داستان نفرین مورگظ. دیدگاه او در این سخنان پیداست: داستان تورین بیچاره این‌گونه به پایان می‌رسد. بدترین کار مورگظ در مورد انسان‌های جهان باستان.

تریپرید (انسان- درخت) در جنگل فانگورن قدم می‌زد و مری و پیپین را در انحنای بازوانتش حمل می‌کرد. او برای شان از مکان‌هایی که از زمان‌های قدیم می‌شناخت، آواز می‌خواند، و درباره‌ی درختانی که در آن‌جا می‌روئیدند: در بهاران درمیان درختان بید تازارینان راه می‌رفتم، آما منظره و بوی بهادر تان- تازاریون! و به خود گفتم چه خوب.

در تابستان در جنگل نارون اسیریاند قدم می‌زدم. آما روشنی و موسیقی در تابستان کنار هفت رود اسیرا و گمان کردم که بهترین است.

معنی جنگل درشب. این هنگامی بود که مورگظ آنرا به منطقه‌ای از افسون سیاه و دهشتناک، سرگردانی و نالمیدی بدل نمود. او سپس وارد نلدورظ شد، جنگل شمالی دوربیاظ، قلمرو ظینگول.

سرنوشت وحشتناک تورین در بلریاند و سرزمین‌های شمال شکل گرفت. در واقع هم دورظونیون و هم دوربیاظ در زندگی او حیاتی بودند. او در دنیای جنگ زاده شد. هنوز بچه بود که بزرگ‌ترین و آخرین نبرد بلریاند درگرفت. توضیح مختصری از چگونگی وقوع این حادثه، سوالات احتمالی و اشارات داستان را روشن می‌کند.

به نظر می‌رسد که در شمال مرزهای بلریاند با ارد و ظرین یا کوهستان سایه‌ها مشخص می‌شد. سرزمین هورین به نام دورلومین به عنوان بخشی از هیطلوم در آن سو قرار داشت. بلریاند در شرق به کوهپایه‌های کوهستان آبی می‌رسید. آن سوی کوهستان آبی سرزمین‌هایی بودند که به ندرت در تاریخ دوران کهن ظاهر می‌شوند. اما مردمی که این تاریخ را شکل دادند با عبور از کوهستان آبی از شرق آمدند.

انسان‌واره‌ها از شرق بسیار دور وارد زمین وسطی شدند. از نزدیکی دریاچه‌ای که کوئیویتن یا آبهای بیداری، نام داشت. والار آن‌ها را فراخواندند تا زمین وسطی را ترک کنند. از دریا بزرگ بگذرند و به سرزمین پر برکت آمان درغرب وارد شوند، به سرزمین خدایان. کسانی که فراخوان را پذیرفتند در مهاجرت بزرگ به رهبری والا اروم، شکارچی، از کوئیویتن شرکت کردند. به آن‌ها الدار، یا انسان‌واره‌ای مهاجرت بزرگ می‌گویند. همان انسان‌واره‌های پیش رفته: این انسان‌واره‌ها باکسانی که فراخوان را رد کرده و زمین وسطی را به عنوان سرزمین و سرنوشت خود انتخاب کردند متفاوت هستند. به این دسته، انسان‌واره‌های صغیر می‌گویند. نام آنان آواری، یا امتناع کننده است.

اما همه‌ی الداریهایی که از کوهستان آبی گذشتند، از دریا عبور نکردند. آن دسته که در بلریاند باقی ماندند، سینداریا انسان‌واره‌های خاکستری نام داشتند.

در پائیز به سواحل نلدور رسیدم.

آها طلایی و قرمز، و سایش برگ‌ها در پائیز در تأثر - تا - نلدورا بیش از آرزویم بود.

در زمستان به جنگل کاج ارتفاعات دورظونین قدم گذاشتم.
آها باد، و سفیدی، و شاخمه‌های سیاه زمستان بر آرد - نا - ظُنَّا صدایم بالارفت و در آسمان خواندم.

و اکنون تمام آن سرزمین‌ها زیر امواج رفتند.
و من در آمبارونا، در تأثرمورنا، در آللالم گام بر می‌دارم،

در سرزمین خودم، در کشور فانگورن،
جایی که ریشه‌ها درازند،
و سال‌ها ضخیم‌تر از برگ‌ها،
در تأثرمورنالوم.

حافظه‌ی تریپرد، یک انسان - درخت با عمری به اندازه‌ی کوهستان‌ها، واقعاً قوی بود. او جنگل‌های باستانی در کشور بزرگ بلریاند را به یاد داشت، که در هنگامه‌ی نبرد بزرگ در پایان دوران کهن نابود شدند. دریای بزرگ سر ریز کرد و تمام سرزمین‌های غرب کوهستان آبی به نام اِرد لوثین و اِرد لیندون را به زیر آب برد. از این رو نقشه‌ای که همراه سیلماریلیون است در شرق به آن رشته کوه ختم می‌شود. در حالی که نقشه همراه با اریاب حلقه‌ها در غرب با همان رشته کوه پایان می‌گیرد. سرزمین‌های ساحلی روی نقشه نام فرولیندون و هارلیندون (لیندون شمالی و لیندون جنوبی) را دارند. و این تمام آن چیزی بود که در عصر سوم از کشوری که هم اُسیریاند، یا سرزمین هفت رود، و هم لیندون نامیده می‌شد، باقی مانده بود. تریپرد، یا انسان درخت، روزی در همین سرزمین گام برداشته بود.

او در عین حال در میان درختان کاج بزرگ ارتفاعات دورظونین (سرزمین کاج‌ها) هم قدم زده بود. این سرزمین بعدها تأثر - نو - فوئین نام گرفت، به

بزرگ اردی‌وظرین یا کوهستان سایه‌ها قرار داشت. فینگولفین در میظیریم زندگی می‌کرد. کنار دریاچه‌ی بزرگی به همین نام، فینگون دورلومین را در جنوب هیطلوم داشت. استحکامات اصلی آنان بارادایظل (برج چاه) درایظل سیریون (چاه سیریون) بود. رود سیریون در آنجا در جناح شرقی کوهستان سایه‌ها سرچشم می‌گرفت: سادور خدمت کار پیر و علیل هورین و مورون سال‌ها به عنوان سرباز در آنجا خدمت می‌کرد. پس از مرگ فینگولفین در نبرد تن به تن با مورگظ، فینگون به جای او شاه بزرگ نولدور شد. تورین یک بار او را با گردایش هنگام عبور از پل نن لالایظ در دورلومین، دیده بود که به رنگ نقره‌ای و سفید می‌درخشیدند.

پسر دوم فینگولفین، تورگون بود. او پس از بازگشت نولدور، ابتدا درخانه‌ای به نام وین یامار، کنار دریا در منطقه‌ی نوراست در غرب دورلومین، زندگی می‌کرد. سپس مخفیانه شهر پنهان گوندولین را بنا کرد. این شهر بر تپه‌ای در وسط دشتی به نام توم لادن قرار داشت. کوهستان گرد در شرق سیریون اطراف آنرا احاطه کرده بود. زمانی که گوندولین پس از سال‌ها کار، ساخته شد، تورگون با مردمش که هم نولدور و هم سیندار بودند به آنجا نقل مکان کرد. قرن‌ها این استحکامات انسان‌واره‌ای با زیبایی در خفا حفظ شدند. تنها ورودی آن غیر قابل کشف بود و شدیداً از آن نگهبانی می‌شد. طوری که هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست وارد آن شود. مورگظ هم نتوانست جای آنرا کشف کند. تورگون تنها در زمان نبرد اشک‌های بی‌پایان یعنی سیصد و پنجاه سال پس از ترک وین یامار، همراه با ارتش بزرگش از آنجا بیرون آمد.

سومین پسر فینِ، برادر فینگولفین و برادر ناتنی فیناور، فین آرفین بود. او به زمین وسطی بازنشست، اما پسran و دخترش با گروه فینگولفین و پسرانش همراه شدند. مینگروظ در دوریاظ، دژ- شهر زیرزمینی نارگظروند را بنا کرد. به همین دلیل به او لقب بلگوند که در زبان کوتوله‌ها یعنی اریاب غارها یا شکافنده‌ی غارهاست، دادند. درهای نارگظروند به گدار رودخانه‌ی ناروگ در بلریاند غربی باز

شاه‌بزرگ آنان ظینگول بود (که به معنی لباس خاکستری است). او از منگروظ یا هزارغار در دوریاظ فرمان می‌راند. همه‌ی الدارهایی که از دریای بزرگ گذشتند هم در سرزمین خدایان باقی نمانند. یکی از بزرگترین نژادهایشان، نولدور یا دانشوران، به زمین وسطی بازگشتند. به آنان تبعیدی می‌گویند. رهبر اولیه‌ی آنان در قیام علیه خدایان، فیناور، یا روح آتش، بود. او بزرگ‌ترین پسر فینو بود که گروه نولدور را از کوئیوبین هدایت کرده بود، اما بعداً مرد. رویداد اصلی در تاریخ انسان‌واره‌ها به طور خلاصه توسط پدرم در ضمیمه‌ی الف اریاب حلقه‌ها چنین شرح داده شده است.

فیناور در هنر و دانش از تمام الدارها سر بود. در عین حال مغروف‌ترین و خود خواه‌ترین آنان هم بود. او سه جواهر یا سیلماریلیون‌ها را ساخت. آن‌ها را با تشعشعات دو درخت، تلپاریون و لورلین پرکرد. این دو درخت به سرزمین خدایان نور می‌دادند. مورگظ اهربیمن به این جواهرات چشم طمع داشت. آنان را ربود، و پس از نابود کردن درختان، جواهرات را به زمین وسطی آورد و در دز خود در ظانگورودریم (کوهستانی که روی آنگ‌بند قرار دارد) به حفاظت از آنان پرداخت. فیناور بر خلاف خواست خدایان، قلمرو مقدس را ترک کرد و به زمین وسطی آمد. بخش زیادی از مردمش هم با او آمدند. او به سبب غروری که داشت می‌خواست با زور جواهرات را از مورگظ پس بگیرد. از آن پس جنگ نومیدانه الدارواداین با ظانگورودریم آغاز شد که به شکست نهایی آنان انجامید.

اندکی پس از بازگشت الدار به زمین وسطی، فیناور در جنگ کشته شد. هفت پسر او بر سرزمین‌های وسیعی در بلریاند، بین دورظونین (تاور- نو- فوئن) و کوهستان آبی حاکم شدند. نیروهای آنان در نبرد وحشتناک اشک‌های بی‌پایان که در داستان بچه‌های هورین اتفاق می‌افتد، در هم شکسته شد. پسran فیناور پس از آن مانند برگ‌ها در باد سرگردان شدند.

دومین پسر فینِ، فینگولفین (برادر ناتنی فیناور) شاه بزرگ نولدور شد. او و پسرش فینگون بر هیطلوم حکم می‌راندند. هیطلوم در شمال و غرب رشته‌کوه

می‌شد. در اینجا رودخانه از میان تپه‌های بزرگی به نام تاثور-ان-فاروظ یا فاروظ بلند، عبور می‌کرد. قلمرو فین رود، بزرگ و وسیع بود. از شرق تا رود سیریون و از غرب تا رود نینیگ که در بندر آگلاد است به دریا می‌ریخت. فین رود در زندان ساتورون، فرماندهی افراد مورگظ کشته شد. آردِرِظ دومین پسر فین آرفین، بر تخت شاهی نارگظرond نشست. این رویداد یک سال پس از تولد تورین در دورلومین بود.

پسران دیگر فین آرفین، آنگرود و آنگنور، شوالیه‌های برادرشان فین رود بودند. آنها در دورظونین، در دشت شمالی آرد-گالین زندگی می‌کردند. گالادریل خواهر فین رود مدتی طولانی در دوریاظ در کنار ملکه ملیان زندگی کرد. ملیان یک الهه بود. الهه‌ای با نیروی زیاد که صورت انسانی گرفته و در استحکامات بلریاند با شاه ظلینگول زندگی می‌کرد: او مادر لوظیپن و مادربزرگ بیروند بود. اندکی پس از بازگشت نولدور از آمان، و هنگامی که سپاهیان بزرگ آنگبند به طرف جنوب و داخل بلریاند آمدند، ملیان نیرویش را به کار گرفت و با سایه و مارپیچ، حصاری گردآورد منطقی تحت نفوذش (جنگلهای نلدورظ و ریجن) ایجاد کرد: حلقه‌ی ملیان، که پس از آن هیچ کس نمی‌توانست برخلاف اراده‌ی او یا شاه ظلینگول از آن عبور کند. مگر کسی با نیروی بالاتر از ملیان الهه. از آن پس آن سرزمین دوریاظ یا سرزمین حصار نام گرفت.

در سنتیمن سال بازگشت نولدور، و در پایان سال‌های صلح، سپاه بزرگی از ارک‌ها از آنگبند سرازیر شدند. نولدور شکست سختی به آنها دادند. این نبرد داگون گلارب یا نبرد باشکوه نام گرفت. اما اربابان انسان‌واره‌ها را نگران ساخت. آنان حصاری بر آنگبند قرار دادند که تقریباً چهارصد سال دوام داشت.

می‌گویند که در اوخر دوران کهن، در شرق دور زمین وسطی، انسان‌ها (که انسان‌واره‌ها آنان را آنانی، یا دوم، وهیلدار، یا پیرو) می‌نامیدند، ظهور کردند. انسان‌هایی که در دوران صلح طولانی که آنگبند محصور و دروازه‌هایش بسته بود، وارد بلریاند شدند، هرگز از گذشته صحبتی نمی‌کردند. رهبر این اولین

انسان‌هایی که از کوهستان آبی گذشتند بیور پیر نام داشت. بیور به فین رود فلاغوند، شاه نارگظرond که اولین‌بار با آنها مواجه شد، گفت: پشت سر ما تاریکی است. ما به آن پشت کرده‌ایم، و حتی نمی‌خواهیم به آن فکر کنیم. دل‌های ما به سوی غرب رو کرده است و معتقدیم که در آن‌جا نور را پیدا خواهیم کرد. سادور، خدمت کار پیر هورین همین سخن را برای تورین در دوران کودکی‌اش بازگو کرد. می‌گویند که وقتی مورگظ از برخاستن انسان اطلاع حاصل کرد، برای آخرین‌بار از آنگبند خارج شد و به شرق رفت. اولین انسان‌هایی که وارد بلریاند شدند، علیه‌های‌می‌نامین تاریکی قیام کرده بودند. آنها با بیرحمی توسط ستایشگران تاریکی و افرادشان تحت ستم و تعقیب قرار گرفتند. انسان‌ها به سه خاندان به نام‌های بیور، هادر و هالظ تعلق داشتند. پدر هورین به نام گالدور بلند قامت از خاندان هادر و در واقع پسر او بود. مادر او از خاندان هالظ بود. اما مورن همسرش از خاندان بیور و از خویشان بین بود. اعضای این سه خاندان، اداین نام داشتند (به زبان سیندیان همان آنانی). آنها را دوست انسان‌واره‌ها می‌گفتند. هادر در هیئت‌لوم زندگی می‌کرد. شاه فینگولفین حکومت دورلومین را به او سپرده بود. مردم بیور در دورظونین مستقر شدند. مردم هالظ در این هنگام در جنگل بروظیل می‌زیستند. پس از پایان حصار آنگبند، انواع گوناگونی از انسان‌ها از کوهستان گذشتند. به آنها نام کلی ایست‌لینگ اطلاق می‌شد. بعضی از آنها نقش مهمی در داستان تورین ایفا می‌کنند.

حصار آنگبند غافلگیرانه شکسته شد (هر چند مقدمات آن از مدت‌ها پیش آمده می‌شد). در یک شب نیمه زمستان، ۳۹۵ سال پس از آغاز آن. مورگظ رودهایی از آتش از ظلانگورودریم روان کرد. چمن زار بزرگ آرد-گالن که در شمال ارتفاعات دورظونین قرارداشت به سرزمینی سوخته و خشک بدل گشت. پس از آن نام آن سرزمین به آنفانوگلیظ یا غبار نفس گیر، تغییر یافت.

این حمله‌ی فاجعه‌بار داگوربراگولاخ نام گرفت: نبرد آتش ناگهانی. گلارونگ، پدر اژدها، برای اولین بار با تمام عظمتش از آنگبند بیرون آمد. سپاهیان بزرگی از آرک‌ها به سوی جنوب روان شدند. اربابان انسان‌واره دورظوین به قتل رسیدند. بخش زیادی از جنگجویان ببور هم کشته شدند. شاه فینگولفین و پسرش فینگون با جنگجویان هیظلوم به استحکامات ایطل سیریون در جناح شرقی کوهستان سایه‌ها عقب رانده شدند. مدافع آنان هادر سرطلا هم کشته شد. گالدور پدر هورین، ارباب دورلومین شد. جریان آتش با سد کوهستان سایه‌ها متوقف شد. هیظلوم و دورلومین سقوط نکردند.

سال پس از برآگولاخ بود که فینگولفین در خشم ناشی از نامیدی به آنگبند رفت و مورگظ را به مبارزه طلبید. دو سال بعد هورین و تونور به گوندولین رفتند. چهار سال بعد در حمله‌ای جدید به هیظلوم، گالدور پدر هورین در دز ایطل سیریون کشته شد: سادر آن جا بود. او هورین را (که در آن زمان جوانی بیست و یک ساله بود) دید که رهبری را بر عهده گرفت و فرمان راند.

تمام این رویدادها در خاطره دورلومین تازه بودند که تورین متولد شد. نه سال پس از نبرد آتش ناگهانی.



فصل اول

کودکی تورین

هادر سرطلایی یکی از لردهای اداین بود که محبوبیت فراوانی نزد اهالی الدار داشت. زندگی او در دوران حکومت فینگولفین هم ادامه یافت. فینگولفین سرزمین‌های وسیعی را در منطقه‌ی هیطلوم به او بخشید، که دورلومین نام داشتند. دختر او گلورذل با هالدیر پسر هالمیر، ارباب انسان‌های ساکن پرظیل ازدواج کرد؛ و پسرش گالدور بلند قامت هم در همان مراسم با هارظ دختر هالمیر عروسی کرد. گالدور و هارظ دو پسر به نام‌های هورین و هوئور داشتند. هورین سه سال بزرگ‌تر بود، اما نسبت به دیگر مردان نژادش قامت کوتاه‌تری داشت؛ از این نظر به نژاد مادرش کشیده بود. اما در تمام چیزهای دیگر مانند پدر بزرگش هادر بود، قوی و آتشین مزاج. با این تفاوت که آتش درون او آرام و پیوسته شعلهور بود. قدرت اراده‌ی زیادی هم داشت. در میان تمام انسان‌های شمال، او تنها کسی بود که تعداد زیادی از مشاوران نولدور را می‌شناخت. برادرش هوئور بلندقدتر بود. در واقع بلندترین فرد در میان تمام ساکنان اداین، البته به غیر از پسر خودش توئور؛ در عین حال دونده‌ی بسیار سریعی هم بود.

اما اگر مسابقه طولانی و سخت می‌شد، این هورین بود که پیروز به خانه می‌آمد. او در پایان مسیر هم با همان قدرت ابتدای مسابقه می‌دوید. دو برادر علاوه‌ی زیادی به یک دیگر داشتند، و در ایام جوانی به ندرت از هم جدا می‌شدند. هورین با مورون دختر باراگوند پسر برگولاس از خاندان بیور ازدواج کرد. مورون نسبت نزدیکی با برن یک دست داشت. او سیاه‌موی و بلند قامت بود، و به سبب درخشش نگاه و زیبایی چهره، مردها او را پری‌سا می‌نامیدند. با این حال تا حدودی مغروف و عبوس بود. اندوه خانه‌ی بیور قلب او را آزده می‌ساخت؛ از همین رو پس از سقوط برگولاخ، از دورظنویون جلای وطن کرد و به دورلومین آمد.

تورین نام بزرگ‌ترین فرزند هورین و مورون بود و در سالی متولد شد که برن به دوریاض آمد و لوطیین تینوویل دختر ظینگول را پیدا کرد. مورون دختری را هم برای هورین به دنیا آورد، که نامش را اورون گذاشتند؛ اما تمام کسانی که در طول زندگی کوتاهش او را می‌شناختند، لایظ یعنی خندان صدایش می‌زدند.

هوئور با ریان دختر عمومی مورون عروسی کرد؛ ریان دختر بلگوند پسر برگولاس بود. او از بخت بد در این ایام زاده شده بود چرا که دل رحم بود و شکار و جنگ را دوست نداشت. عشق او به درختان و گل‌های وحشی بود. آواز می‌خواند و ترانه هم می‌سرود. پس از تنها دو ماه زندگی مشترک، هوئور همراه با برادرش به نیرنائظ آرنوادیاد رفت و آن دو یکدیگر را هرگز نیدند.

اکنون باز می‌گردیم به ایام جوانی هورین و هوئور. گفته می‌شود که پسران گالدور، مطابق رسم مردان شمالی در آن ایام به عنوان پسرخوانده‌های عمومی‌شان هالدیر در برظیل زندگی می‌کردند. آن‌ها اغلب اوقات با مردان برظیل به جنگ بر علیه ارک‌ها می‌رفتند. که در آن هنگام به مرزهای شمالی سرزمین‌شان یورش می‌بردند؛ هورین اگر چه تنها هفده سال داشت، اما قوی بود و هوئور که جوان‌تر بود قائمتی به اندازه‌ی مردان بالغ داشت.

روزی هورین و هوئور با گروهی از گشته‌ها در حرکت بودند که مورد حمله‌ی ارک‌ها قرار گرفته و پراکنده شدند. ارک‌ها دو برادر را تاگدار بریظیاخ تعقیب کردند. در آن جا اگر نیروی اولمو که هنوز در آب‌های سیریون قدرتمند بود به دادشان نمی‌رسید حتماً دستگیر یا کشته می‌شدند. می‌گویند که مهی از رودخانه برخاست و آن‌ها را از چشم دشمن پنهان کرد. بدین ترتیب آن‌ها از بریظیاخ به دیمبار فرار کردند. در آن جا در نهایت سختی در تپه‌های زیر دیوارهای عظیم کریسا‌الگریم سرگردان شده در افسون آن سرزمین گم شدند، طوری که راه پیش و پس خود را ندانستند. ظوروندور که مراقبشان بود، دو عقاب برای کمک به آن‌ها فرستاد. عقاب‌ها این دو را برداشته و از فراز کوه‌های گردآگرد دره پنهان توملاند به شهر پنهان گوندولین بردند، به جایی که پای هیچ انسانی تا آن زمان به آن‌جا نرسیده بود.

تورگون شاه زمانی که نسبشان را دانست به گرمی از آنان پذیرایی کرد، چرا که هادرور یکی از دوستان انسان‌واره‌ها بود. به علاوه اولمو به تورگون توصیه کرده بود که با پسران آن خاندان با مهربانی رفتار کند، چون در صورت لزوم به کمکشان احتیاج خواهد داشت. هورین و هوئور نزدیک یک سال به عنوان میهمان در خانه‌ی شاه زندگی کردند؛ و گفته می‌شود که در این دوران هورین که ذهنی فعال و سریع داشت، بسیار مورد ستایش انسان‌واره‌ها قرار گرفت، و چیزهای زیادی درباره‌ی هیأت مشاوران و اهداف شاه آموخت. تورگون علاقه‌ی زیادی به پسران گالدور داشت و با آنان بسیار سخن می‌گفت؛ طبق قانون انسان‌واره‌ها، هیچ غریبه‌ای چه انسان‌واره و چه انسان که به سرزمین پنهان وارد می‌شد یا به شهر نظر می‌افکند، دیگر هرگز اجازه نداشت تا زمان باز شدن درها و بیرون آمدن ساکنان پنهان آن، شهر را ترک کند. اما خواست تورگون برای اقامت آنان در گوندولین از این بابت نبود، بلکه از روی محبتی بود که نسبت به آنان در دل داشت.

اما آرزوی هورین و هوئور، بازگشت به میان مردم خود و شرکت در جنگها و سهیم شدن در اندوه آنان بود. پس هورین به تورگون گفت: خداوندگار من، ما در اینجا انسان‌های مرده‌ای بیش نیستیم. برخلاف الدارها که می‌توانند سال‌های طولانی در انتظار نبرد با دشمن در روز موعود باقی بمانند. برای ما زمان کوتاه است و امید و نیروی ما بزودی تحلیل می‌رود. به علاوه ما راه گوندولین را پیدا نکرده‌ایم. در واقع به طور قطع نمی‌دانیم که شهر در کجا قرار دارد؛ چرا که ما با ترس و سرگردانی از راههای بلند هوایی به این جا آورده شدیم، و چشمانمان را از روی ترحم بسته بودند.

آن گاه تورگون خواسته‌شان را پذیرفت و گفت: اگر ظوروندور موافق باشد، می‌توانید از همان راهی که به این جا آمدیده‌اید، بازگردید. البته من از این جدایی اندوهگین هستم، اما، همان‌گونه که اهالی الدار امیدوار هستند، طولی نمی‌کشد که باز هم یک دیگر را ملاقات کنیم.

مانگلین پسر خواهر شاه، که در گوندولین با نفوذ بود، از رفتن آنان اصلاً ناراحت نبود، اگرچه از لطف شاه هم به هیچ وجه خوشش نیامد، او انسان‌ها را دوست نداشت.

پس به هورین گفت: لطف شاه عظیم‌تر از آن است که تصور می‌کنید، و عده‌ای ممکن است تعجب کنند که چرا چنین قانون محکمی به خاطر دو فرزند پست انسان باید خدشه‌دار شود. مطمئن‌تر این می‌بود که به شما انتخاب دیگری داده نمی‌شد جز این که تا پایان عمر به عنوان خدمت‌گزاران ما در اینجا بمانید. هورین پاسخ داد: لطف شاه واقعاً بزرگ است، اما اگر قول ما کافی نیست، در این صورت برای تو سوگند می‌خوریم.

بدین ترتیب دو برادر سوگند خوردن که هرگز هیئت مشاوران تورگون را افشا نکرده، راز تمام آن‌چه را که در قلمرو او دیده‌اند، حفظ کنند. آن گاه اجازه‌ی خروج یافتند، و عقاب‌ها شبانه برای بردن آنان آمدند و قبل از سپیده‌دم آن‌ها را در دورلومین گذاشتند. اهالی دورلومین بسیار خوشحال شدند، چرا که

پیام‌آوران بر ظلیل گفته بودند که آن‌ها دیگر گم شده‌اند. آن‌ها محل اقامت خود را حتی به پدرشان هم نگفتند و تنها به گفتن این اکتفا کردند که به وسیله‌ی عقاب‌ها از سرگردانی نجات یافته به خانه آورده شده‌اند.

اما گالدور که از ماجرا سر در نمی‌آورد با تعجب پرسید: آیا تمام این یک سال را در جنگل زندگی کرده‌اید؟ یا این که عقاب‌ها شما را در لانه‌های خود جای دادند؟ اما شما مطمئناً غذا و پوشاش مناسب داشتید و بهسان شاهزاده‌های جوان بازگشته‌اید، نه مانند افراد در در، در جنگل.

هورین پاسخ داد: پدر از بازگشت ما راضی باش، چرا که ما تنها به خاطر سوگندی که یاد کردیم اجازه یافته‌یم بازگردیم، و این سوگند هنوز برگردن ماست.

آن گاه گالدور دیگر سؤالی نکرد، اما او و بسیاری دیگر حقیقت را حدس زدند. بدون شک هم سوگند و هم عقاب‌ها به تورگون اشاره داشتند.

روزها از بی هم می‌گذشت و سایه‌ی وحشت از مورگظ گسترده‌تر می‌شد. در چهارصد و شصت و نهمین سال بازگشت نولدور به زمین وسطی، شراره‌ای از امید در میان انسان‌واره‌ها پدیدار شد. شایعه‌ای در مورد کارهای برن و لوظین در میان آنان پیچید، و این که مورگظ را حتی در تاج و تخت اش در آنگبند خوار و خفیف کرده‌اند. عده‌ای می‌گفتند که برن و لوظیین هنوز زنده‌اند، یا از میان مردگان بازگشته‌اند. در آن سال هیئت مشاوران بزرگ مائذروس هم تقریباً کامل شد، و با قدرت‌یابی مجدد الدار و اداین، پیشروی مورگظ متوقف گردید، و اُرک‌ها از پلریاند عقب رانده شدند. عده‌ای حتی شروع کردند به صحبت درباره‌ی پیروزی‌های آینده، و باز آرایی نبرد برآگلواخ، که در آن مائذروس باید پیش‌اپیش سپاهیان متعدد، مورگظ را به زیر زمین براند، و درهای آنگبند را مهر و موم کند. اما عاقل‌ترها هنوز نگران آن بودند که مائذروس قدرت فزاینده‌ی خود را زودتر از موعد آشکار کرده است، و این که مورگظ وقت کافی به دست آورده تا مشاوران خود را علیه او به کار گیرد. آن‌ها می‌گفتند که در آنگبند همیشه نوعی

شیطنت جدید فراتر از حدس و گمان انسان‌ها یا انسان‌واره‌ها وجود دارد. در پائیز آن سال، همان طور که پیش بینی کرده بودند، یک باد بیماری زمازماً سریع شمال از راه رسید. نام آن را نسیم شیطانی نهادند چرا که بلاخیز بود؛ و عده‌ی بسیاری در پائیز همان سال در سرزمین‌های شمالی هم مرز با آنفوگلیظ بیمار شدند و مردند. بیشتر آنان کودکان و جوانان در خانه‌های انسان‌ها بودند.

در آن سال تورین پسر هورین هنوز تنها پنج سال داشت، و خواهرش اورون در ابتدای بهار سه ساله شده بود. موهای اورون وقتی در میان چمن‌ها می‌دوید مانند زنبق زرد به نظر می‌رسید، و خنده‌اش به صدای رودخانه سرخوشی می‌مانست که آواز خوانان از تپه‌های کنار دیوارهای خانه پدری اش سرازیر بود. نام آن رودخانه نن لایظ بود و اهالی آن جا این دختر را از همین رو لایظ می‌خوانندند، و حضورش دل‌های آنان را شاد می‌کرد.

اما تورین کمتر مورد محبت قرار می‌گرفت. چون مانند مادرش موبی سیاه داشت و اخلاقش هم به او رفته بود، و شاد نبود. هر چند که صحبت کردن را خیلی زود فراگرفته و حتی بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، ولی کم حرف می‌زد. تورین بی‌عدالتی و تمسخر را به سادگی فراموش نمی‌کرد. آتش درون پدرش در او هم شعله‌ور بود و می‌توانست تندخو و غیرمنتظره باشد. با این حال رقیق القلب بود و درد و اندوه موجودات زنده او را به گریه می‌انداخت. و از این نظر هم به پدرش رفته بود، نه به مادرش که با دیگران بد اخلاق بود. او مادر را دوست می‌داشت چون با او صریح و رو راست بود؛ اما پدرش را کم می‌دید، هورین اغلب از خانه دور بود و همراه با سپاه فینگون از مرزهای شرقی هیطلوم دفاع می‌کرد. و هنگامی که باز می‌گشت، سخنانش پر از واژه‌های غریبه و بریده بریده بود که او را گیج و ناآرام می‌کرد. در آن هنگام تمام محبت قلبی او نثار خواهرش لایظ می‌شد، هر چندکه با او کمتر بازی می‌کرد و بیشتر دوست داشت بدون این که دیده شود مراقب او باشد و او را وقتی روی چمن‌ها یا زیر درختان راه می‌رود تماساً کند، یا هنگامی که ترانه‌های کودکانه‌ای را که

کودکان اداین مدت‌ها قبل و هنگام یادگیری زبان انسان‌واره‌ها سر می‌دادند، می‌خواند.

روزی هورین به مورون گفت: لایظ بهسان یک بچه‌ی انسان‌واره زیباست. اما افسوس عمر او کوتاه‌تر است و بنابراین زیباتر، و شاید عزیزتر. تورین این سخنان را شنید و در اندیشه فرو رفت، اما مفهوم آن را نفهمید. چون هیچ کودک انسان‌واره‌ای را ندیده بود. هیچ یک از اهالی الدار در آن زمان در سرزمین پدرش زندگی نمی‌کردند. تنها باری که آن‌ها را دید زمانی بود که فینگون شاه و بسیاری از لردهایش در حالی که در پوشش نقره‌ای و سفید می‌درخشیدند، سواره از دورلومین عبور می‌کردند و از روی پل نن لایظ گذشتند.

اما هنوز سال تمام نشده حقیقت سخنان پدر بر او آشکار شد. نسیم شیطانی به دورلومین آمد و تورین با تپ و رویای سیاه در بستر بیماری افتاد. هنگامی که سرانجام به دست سرنوشت و قدرت حیاتی که در او نهفته بود، بهبودی یافت، سراغ لایظ را گرفت. پرستارش از او خواست که دیگر نام لایظ را به کار نبرد و درباره‌ی اتفاقی که برای خواهرش اورون افتاده است از مادرش جویا شود.

وقتی مورون نزد او آمد، تورین به او گفت: من دیگر بیمار نیستم و می‌خواهم اورون را ببینم. و چرا دیگر نباید او را لایظ خطاب کنم؟ مادر پاسخ داد که اورون مرده است و با مرگ او خنده هم در این خانه مرده. اما تو پسر مورون زنده‌ای، و دشمنی که ما را به این روز انداخت نیز هنوز زنده است.

مادر برای التیام اندوه تورین تلاش دیگری نکرد. او همواره اندوه خود را با سکوت و خونسردی پذیرا می‌شد. اما هورین آشکارا شیون کرد. او می‌خواست چنگش را بردارد و مرثیه‌ای بسراید، اما نتوانست. چنگ را شکست و در حالی که بیرون می‌رفت دستهایش را به سمت شمال بلند کرد و فریاد برآورد: شرارت گر

زمین وسطی، آیا روزی می‌آید که من با تو رو در رو شوم، و آن‌گاه تو را همان گونه که اربابم فینگولفین شکست داد، خرد کنم!

اما تورین باشد و به تنها ی تمام شب را گریست، و دیگر هرگز در برابر مادر، نامی از خواهرش نبرد. او به تنها دوستش رو کرد و از اندوه خود و تنی بودن خانه با او سخن گفت. نام این دوست سادور بود، خدمت‌گزاری در خانه‌ی هورین که تنها به سبب یک اتفاق ساده پای خود را از دست داده بود. هنگام قطع درختان به دلیل بدشانتی یا بد گرفتن تبر، پای راستش راقطع کرده و در نتیجه ساق پایش چروکیده بود. تورین او را لبادال صدا می‌زد که در زبان سیندارین، یعنی زبان انسان‌واره‌ها، به معنی رقص پا است. سادور از این نام ناراحت نمی‌شد چون می‌دانست که نه از روی تمسخر بلکه با مهریانی ادا می‌شود. سادور که در کار با چوب کمی مهارت داشت در ساختمان بیرونی مشغول بود و چیزهای کوچک مورد نیاز خانه را تعمیر می‌کرد. تورین برای این که او مجبور نشود زیاد راه ببرود چیزهایی را که لازم داشت از خانه برایش می‌برد و گاهی اوقات پنهانی ایزار یا تکه‌هایی از الوار برای او می‌آورد. در این موقع سادور معمولاً لبخندی می‌زد و از او می‌خواست که هدیه‌اش را به جای اول برگرداند. او می‌گفت که با فراغ بال ببخش، اما تنها مال خودت را. سادور پاسخ محبت‌های تورین را آن طور که می‌توانست می‌داد و برایش تصاویر انسان‌ها و حیوانات را روی چوب می‌کند. اما تورین بیش از هر چیز به قصه‌های سادور دلستگی داشت. در دوران برآگولاخ، سادور مردی جوان بود و اکنون دوست داشت به یاد دوران کوتاه قبل از علیل شدنی زندگی کند.

"ای پسر هورین، می‌گویند که نبرد بزرگی بود. من را از کارم در جنگل به جبهه خواسته بودند. اما من در برآگولاخ نبودم والا نقص جسمی ام با افتخار بیشتری همراه می‌شد. ما باید تختروان لرد پیر، هادر، را بر پشت می‌کشیدیم که در میان محافظان شاه فینگولفین جای داشت. همین باعث شد که دیر به نبرد برسیم. پس از آن من به سربازی رفتم و در ایظل سیریون، سال‌ها در دز

بزرگ شاهان انسان‌واره‌ها بودم، یا لاقل اکنون این‌طور به نظرم می‌آید، و سال‌های تاریک پس از آن هم دیگر چیزی برای گفتن ندارد. وقتی شاه سیاه به ایظل سیریون حمله کرد، من آن‌جا بودم، و گالدور، پدر پدر شما فرمانده مقر شاهی بود. او در آن حمله کشته شد، و من پدر تو را دیدم که نشان لردی او را برداشت و فرماندهی را بر عهده گرفت، هر چند تازه مرد شده بود. می‌گویند آتشی در وجود او بود که شمشیر را در دستش سوزان می‌کرد. تحت فرماندهی او، ما ارک‌ها را به شن‌ها عقب راندیم. و از آن روز تا به حال آن‌ها جرأت نکرده‌اند در دیدرس دیوارها بیایند. اما افسوس که اشتیاق من به جنگ با دیدن آن‌همه زخمی و خون ریخته، فروکش کرد؛ و من اجازه گرفتم تا به جنگل که آرزویم بود بازگردم. و در آن‌جا بود که دچار این نقص شدم. چون انسانی که از وحشت خود می‌گریزد در واقع تنها برای رویه رو شدن با آن، میان‌بر زده است."

در دوران رشد تورین، سادور این‌گونه با او سخن می‌گفت؛ تورین کم کم شروع به پرسیدن سؤالاتی کرد که پاسخ آن‌ها برای سادور دشوار بود، و تصور می‌کرد که شاید اطرافیان نزدیک‌تر این سؤالات را به او یاد داده‌اند. روزی تورین به او گفت: آیا لالایظ واقعاً همان طور که پدرم می‌گفت مثل یک بچه انسان‌واره بود؟ و منظور او از این که گفت عمر او کوتاه‌تر است، چه بود؟

садور پاسخ داد: خیلی شبیه. چون در اوان کودکی بچه‌های انسان و انسان‌واره بسیار شبیه هم به نظر می‌آیند. اما بچه انسان سریع‌تر رشد می‌کند و جوانی‌اش زودتر سپری می‌شود. سرنوشت‌ش هم همین‌طور.

تورین پرسید: سرنوشت چیست؟

садور پاسخ داد: در مورد سرنوشت انسان، تو باید از کسانی بپرسی که عاقل‌تر از لبادال هستند. اما همان‌طور که همه می‌بینیم، ما زود پیر می‌شویم و می‌میریم. و اگر بدشانتی هم باشیم، مرگ را زودتر ملاقات می‌کنیم. اما انسان‌واره‌ها پیر نمی‌شوند، و نمی‌میرند مگر این که صدمه‌ی زیادی بخورند. انسان‌واره‌ها می‌توانند از زخم‌ها و صدماتی که ممکن است به بیهای جان انسان

سادور گفت: تو می‌توانی چیزهای زیادی از آنان بیاموزی. آن‌ها مردمان خوب و فوق العاده‌ای هستند، و می‌توانند در قلب انسان‌ها نفوذ کنند. با این وجود گاهی، اوقات فکر می‌کنم که ای کاش ما هرگز با آنان برخورد نمی‌کردیم و زندگی خود را در سطحی پست‌تر ادامه می‌دادیم. آن‌ها از دانش بیشتری برخوردارند و مغرور و شکیبا هستند. ما در پرتو آنان تیره و تار هستیم، و یا حداقل با یک شعله‌ی سریع می‌سوزیم، و سنگینی سرنوشت ما در حضور آنان بیشتر احساس می‌شود.

تورین گفت: اما پدرم آنان را دوست دارد، و بدون آنان خوشحال نیست. او می‌گوید ما تقریباً تمام آن‌چه را که می‌دانیم از آن‌ها فراگرفته‌ایم، و انسان‌های با ارزش‌تری شده‌ایم. او می‌گوید که انسان‌هایی که به تازگی از کوهستان‌ها فرود آمدند اند چندان بهتر از آرک‌ها نیستند.

سادور پاسخ داد: بله درست است، دست کم در مورد بعضی از ما. اما بالا رفتن دشوار است و سقوط از آن بالا آسان.

زمانی که بنا برگاه شماری اداینی، ماه گواترون و سالی فراموش نشدنی بود، تورین تقریباً ۸ سال داشت. شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که یک فراخوانی بزرگ و گردآوری سپاه در پیش است، که تورین از آن بی‌خبر بود. اگر چه متوجه شده بود که پدرش اغلب خیره به او نگاه می‌کند، مثل کسی که به چیزی عزیز که می‌خواهد از او جدا شود می‌نگرد.

در آن روزها هورین که از شجاعت و راز داری مورون اطمینان داشت، معمولاً با او از طرح‌های شاهان انسان‌واره، و از رویدادهایی که ممکن بود پیش بیاید، و این که می‌توانند خوب یا بد باشند صحبت می‌کرد. قلبش سرشار از امید بود و از نتیجه‌ی نبرد ترسی نداشت. به نظرش نمی‌آمد که هیچ قدرتی در زمین وسطی بتواند اقتدار و شکوه الدارها را به زیرکشد. او می‌گفت که آن‌ها نور را در غرب دیده‌اند و در نهایت، تاریکی باید از چهره‌های شان رخت بریند. مورون سخنان او را رد نمی‌کرد، چرا که در مورد هورین، خوش بینی همیشه غالب بود.

تمام شود، بهبودی یابند. و عده‌ای می‌گویند که حتی وقتی بدن‌شان ناید شود، باز هم بر می‌گردند. در مورد ما این‌طور نیست.

تورین گفت: پس لایاظ باز نمی‌گردد؟ کجا رفته؟
سادور گفت: او باز نخواهد گشت. اما این که کجا رفته، هیچ انسانی نمی‌داند، یا دست کم من نمی‌دانم.

- آیا همیشه همین‌طور بوده؟ یا ما گرفتار نفرین یک شاه شرور شده‌ایم، چیزی شبیه نسیم شیطانی؟

- نمی‌دانم. پشت سر ما تاریکی قرار دارد، و داستان‌های زیادی از آن برجای نمانده. شاید پدران پدران ما چیزی برای گفتن داشتند، اما نگفته‌اند. حتی نام‌هایشان فراموش شده است. کوه‌ها بین ما و آن زندگی قرار دارد. آن‌ها از جایی آمدند که هیچ انسانی نمی‌داند چه بود.

- از چیزی می‌ترسیدند؟
- شاید، شاید ما از ترس تاریکی فرار کردیم، و حالا آن را در برابر خود می‌یابیم. و دیگر جایی برای فرار نیست مگر دریا.

- ما دیگر نمی‌ترسیم. نه همه‌ی ما. پدر من نمی‌ترسد، و من هم نخواهم ترسید. یا دست کم مانند مادرم می‌ترسم اما ترسم را نشان نمی‌دهم.
به نظر سادور رسید که چشمان تورین دیگر چشم‌های یک کودک نیست، و با خود اندیشید: ذهن قوی را اندوه صیقل می‌دهد. اما با صدای بلند گفت: پسر هورین و مورون، من نمی‌توانم حدس بزنم که در قلب تو چه می‌گذرد، اما مکنونات قلبی خود را به ندرت و بر انگشت شمار از کسان آشکار کن.

آن‌گاه تورین گفت: شاید بیان نکردن آرزو بهتر باشد چون شاید برآورده نشود. اما لابدال، من آرزو می‌کنم که یک الدار بودم. در آن صورت لایاظ ممکن بود بازگردد، و حتی اگر راه او بسیار دور می‌بود، من هنوز زنده بودم. حالا هم به محض این که بتوانم، سرباز یکی از شاهان انسان واره‌ها می‌شوم، مانند تو لابدال.

اما از سوی دیگر، با آگاهی از افسانه‌های انسان‌واره‌ها که از دوران کودکی به یاد داشت، به خود می‌گفت: آیا آن‌ها نور را ترک نکرده‌اند؟ آیا راهشان به نور بسته نشده؟ شاید خداوندان غرب آنان را از اندیشه‌ی خود بپرون کرده باشند، و در این صورت فرزندان انسان‌واره چگونه می‌توانند بر یکی از این نیروها غلبه کنند؟

اما به نظر نمی‌رسید که از این تردیدها هیچ سایه‌ای بر هورین ظالیون افتاده باشد. با این وجود در یک صبح بهاری، سنگین از خواب برخاست، انگارکه نارام خوابیده باشد. درخشش چهره‌اش را ابری تیره کرده بود. هنگام غروب بی‌مقدمه گفت: مورون الذون، زمانی که من احضار شوم، میراث خاندان هادر را به تو می‌سپارم. زندگی انسان کوتاه است، و در آن، حتی در زمان صلح، بداقبالی فراوان است.

مورون پاسخ داد: همیشه چنین بوده. اما در پس سخن تو چه نهفته است؟
هورین گفت: احتیاط، و نه تردید.

با این حال آشفته به نظر می‌رسید: اما کسی که به آینده می‌نگرد، باید این را ببیند؛ این که اوضاع همیشه آن‌طور که بود نخواهد ماند. این جهش بزرگی خواهد بود، و یک طرف باید به پایین‌تر از آن‌چه اکنون هست، سقوط کند. اگر شاه انسان‌واره‌ها سقوط کند، شیاطین بر اداین حاکم می‌شوند، و ما باید نزدیک دشمن زندگی کنیم. این سرزمین ممکن است تحت سلطه‌ی آن‌ها درآید. اما اگر اوضاع چنین بد شود، به تو نمی‌گوییم که نترس! چون تو از چیزی می‌ترسی که باید ترسید، و تنها از همان و ترس، تو را زبون نمی‌کند. اما می‌گوییم که منتظر من مباش. با سرعت تا می‌توانی به طرف جنوب برو. اگر زنده ماندم به دنبال تو می‌آیم. و تو را پیدا می‌کنم، اگرچه مجبور باشم تمام برلیاند را جست و جو کنم.

مورون گفت: برلیاند بزرگ است و برای تبعیدی‌ها بی‌ماوا. به کجا باید بگریزم، با تنی چند یا با عده‌ی زیادی؟
هورین مدتی در سکوت اندیشید، و سپس گفت: اقوام ما در برظیل هستند.
به خط مستقیم، حدود ۳۰ لیگ (۹۰ مایل).

مورون گفت: اگر اوضاع این چنین بد شود، در آن‌جا چه کمکی از انسان‌ها ساخته است؟ وقتی خانه‌ی بیور سقوط کرده، انسان‌های ضعیف چه مامنی برای خزیدن خواهند داشت؟

هورین پاسخ داد: هر جایی که بیابند. اما در مورد شجاعت‌شان تردید مکن.
اگر چه تعدادشان اندک است و بی‌تجربه‌اند. امید دیگری نیست.

مورون گفت: از گوندولین سخن نمی‌گویی.

هورین گفت: نه، آن نام هرگز بر زبان من نمی‌آید. هرچند چیزی که شنیده‌ای درست است. من در آن‌جا بوده‌ام. اما اکنون حقیقت چیزی را که به هیچ‌کس دیگر نگفته‌ام و هرگز نخواهم گفت به تو می‌گوییم: من نمی‌دانم که آن سرزمین کجا قرار دارد.

مورون گفت: اما تو حدس می‌زنی، و نزدیک هم حدس می‌زنی.
هورین پاسخ داد: شاید، اما تا زمانی که خود تورگون مرا از سوگندم آزاد نکرده، نمی‌توانم حدم را بگویم، حتی به تو. و بنابراین جست و جوی تو بیهوده خواهد بود. اما حتی اگر این شرمندگی را بپذیرم و به تو بگویم، در بهترین حالت تو با درهای بسته رو برو می‌شوی. چون تا وقتی که تورگون برای جنگ بیرون نیامده (که هیچ سخنی از آن در میان نیست، و امیدی هم به آن وجود ندارد)
هیچ‌کس وارد نخواهد شد.

مورون گفت: در این صورت اگر به اقوام تو امید نباشد، و دوستان تو را راه ندهند، من باید فکر دیگری برای خود بکنم و اکنون دوربیاظ به ذهن من می‌آید.

هورین گفت: دید تو بسیار بلند است.

مورون گفت: منظورت بیش از حد بلند، نه؟ اما به گمان من حفاظت ملیان آخرین سنگری است که می‌شکند؛ و خاندان بیور در دوربیاظ تحیر نخواهد شد.
آیا من از خویشان شاه نیستم؟ بُرن پسر باراهیر نوه‌ی برگور بود، پدر من هم همین‌طور.

هورین گفت: قلب من به ظینگول اعتماد ندارد. از جانب او کمکی به شاه فینگون نخواهد رسید. و نمی‌دانم که چرا با شنیدن نام دوریاژ، سایه‌ای بر قلب من می‌افتد.

مورون پاسخ داد: با شنیدن نام بروظیل هم قلب من هم تیره می‌گردد. هورین ناگهان خندید و گفت: ما اینجا نشسته‌ایم و درباره‌ی چیزهایی بحث می‌کنیم که از توانایی ما خارج است، و از سایه‌هایی سخن می‌گوییم که توهی می‌بیش نیستند. اوضاع آنقدرها هم خراب نخواهد شد. اما اگر شد، بسته به شجاعت و رأی تو، همه چیز میسر است. کاری را بکن که قلبت به تو می‌گوید. اما آنرا با سرعت انجام بده. اگر به اهدافمان برسیم، شاهان انسان‌واره‌ها قصد دارند تمام املاک خاندان بیور را به وارث‌اش بدهنند. و این تو هستی، مورون دختر باراگوند. در آن صورت ما سرزمین‌های وسیعی را اداره خواهیم کرد، و میراث بزرگی برای پسرمان بر جای می‌ماند. بدون بدخواهی در شمال، او به ثروت زیادی می‌رسد، و در میان انسان‌ها شاه خواهد شد.

مورون گفت: هورین ظالیون، به گمان من این گفته به حقیقت نزدیک‌تر است که تو به عرش می‌نگری، و من از سقوط می‌ترسم.

هورین گفت: حتی در بدترین حالت هم تو نباید بترسی. آن شب هورین نیمه‌بیدار بود، و به نظرش رسید که پدر و مادرش کنار تخت او ایستاده‌اند، و در پرتو شمع‌های روشن به او می‌نگزند. اما نمی‌توانست چهره‌ی آن‌ها را ببینند.

روز تولد تورین، هورین به او هدیه‌ای داد. یک چاقوی ساخت انسان‌واره‌ها، که دسته و جلدش نقره و سیاه بودند. او گفت: وارث خاندان هادور، امروز این هدیه‌ی توسّت. اما مراقب باش. تیزه‌ی آن تیز است، و تنها شایسته‌ی کسانی است که می‌توانند از آن خوب استفاده کنند. می‌تواند دست تو را هم مانند هر چیز دیگری ببرد.

سپس تورین را روی میزی گذاشت و چهره‌اش را بوسید، و گفت: پسر مورون، تو حالا از من بلندتری. به زودی روی پاهای خودت به همین اندازه خواهی شد. در آن هنگام خیلی‌ها از تیغ تو خواهند ترسید.

تورین از اتفاق بیرون دوید و به تنها‌یی از آن‌جا دور شد. در قلبش گرمابی بهسان حرارت خورشید بر زمین سرد احساس می‌کرد که بالندگی را به تکاپو می‌اندازد. او سخنان پدر را با خود تکرار کرد: وارث خاندان هادور. اما کلمات دیگری هم در ذهن‌اش نقش بستند: با فراغ بال بیخش، اما مال خودت را. به سراغ سادور رفت، و فریاد زد: لابدال، امروز تولد من است، تولد وارث خاندان هادور! من برای بزرگداشت این روز، هدیه‌ای برای تو آورده‌ام. این چاقویی است که تو به آن نیاز داری. هر چه را که بخواهی مانند مو می‌برد.

садور مرد شد چون می‌دانست تورین آن را در همان روز دریافت کرده است. انسان‌ها بد می‌دانستند که هدیه‌ای را که از سوی کسی آزادانه اهدا می‌شود، رد کنند. پس با آرامش به او گفت: تورین پسر هورین، تو از خاندان سخاوتمندی هستی. من کاری درخور هدیه تو انجام نداده‌ام، و امیدی ندارم که در باقی مانده‌ی روزهای عمرم چنان‌کاری برایت بکنم. اما بدان که هرچه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

садور چاقو را از غلاف بیرون کشید و گفت: این یک هدیه‌ی واقعی است. خنجری با فولاد انسان‌واره‌ها. مدت‌ها بود که فرست لمس چنین چیزی را نداشت. هورین به زودی پی برد که تورین چاقو را نمی‌بندد. از او پرسید که آیا اعلام خطیری که کرده بود او را ترسانده است. تورین پاسخ داد: نه، اما من چاقو را به سادور چوب کار دادم.

مورون پرسید: آیا می‌دانی که با این‌کار به هدیه‌ی پدرت بی‌احترامی کرده‌ای؟

تورین پاسخ داد: نه، اما من سادور را دوست دارم، و به حالت تأسف می‌خورم.

اما هورین گفت: تورین تو سه هدیه برای بخشیدن داشتی: عشق، ترجم و کم اهمیت‌تر از همه چاقو.

مورون گفت: اما من شک دارم که سادور لایق آن باشد. او در هنری که مهارت داشته، خود را ناقص کرده. به علاوه در کارش کند است و در انجام کارهای جزئی و بی‌اهمیت وقت زیادی تلف می‌کند.

هورین گفت: با این حال به او رحم کن. یک دست صادق و یک قلب صاف هم می‌توانند آسیب شدیدی بزنند، آسیبی که ممکن است از تحمل فشار دشمن سخت‌تر باشد.

مورون گفت: اما اکنون تو باید در انتظار یک خنجر دیگر بنشینی. هدیه باید حقیقی باشد و نتیجه‌ی تلاش خودت.

با این وجود تورین متوجه شد که از آن پس رفتار دیگران با سادور با مهربانی بیشتری توانم شده است، و وظیفه یافته تا صندلی بزرگی برای ارباب درست کند که در تالار روی آن بنشینند.

یک صبح روشن در ماه لوزترون تورین با صدای طبل‌ها از خواب برخاست. به طرف در دوید و در حیاط، انبوهی از مردان را پیاده یا سوار بر اسب مشاهده کرد، همه کاملاً مسلح و آماده برای جنگ. هورین هم در آن جا ایستاده بود و با آن‌ها سخن می‌گفت و فرمان می‌داد. تورین پی‌برد که آن روز عازم بارادا یظل هستند. نگهبانان و افراد خاندان هورین در آن میان بودند. اما در عین حال تمام کسانی را که می‌شد، گردآورده بودند. عده‌ای از قبل با هنور، برادر پدرش رفته بودند، و بسیاری دیگر در راه به ارباب دورلومین می‌پیوستند، و زیر پرچم او به سپاه بزرگ شاه ملحق می‌شدند.

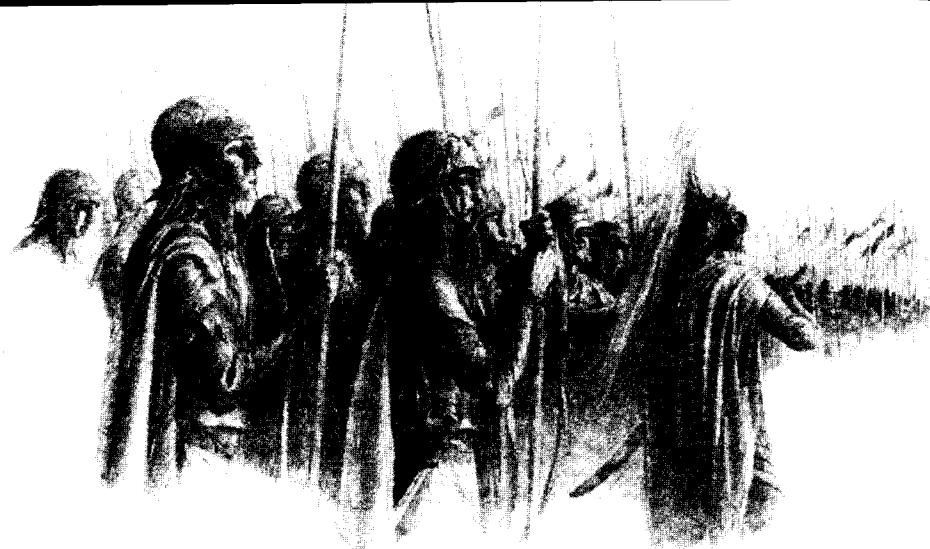
آن گاه مورون بدون ریختن اشک با هورین وداع کرد و گفت: از امانتی که به من سپرده‌ای، آنچه اکنون هست و آنچه که در آینده خواهد بود، حفاظت خواهم کرد.

و هورین پاسخ داد: بدرود بانوی دورلومین. ما اکنون با امیدی بیش از گذشته به پیش می‌تازیم، بگذار فکر کیم که در نیمه‌ی این زمستان، جشن ما از هر زمان دیگری تا به حال، شادمانه‌تر باشد، و بهاری بدون هراس در پی آن بیاید.

سپس تورین را روی شانه‌اش گرفت و با صدای بلند به افرادش گفت: بگذارید وارث خاندان هادور برق شمشیرهایتان را ببینند! و خورشید روی پنجه‌ی شمشیر درخشیدن گرفت و فریادهای نبرد اهالی اداین شمال در قلعه طنین افکند: لاخو کالادا درگو مورن! شعله‌ها را برافروزیدا تاریکی فرار کن!

هورین هم سرانجام روی زین اسب پرید، و پرچم طلایی‌اش را بازکرد. طبل‌ها دوباره شروع به نواختن کردند. و بدین ترتیب هورین ظالیون به سوی نیرناظ آرنوادیاد تاخت.

اما مورون و تورین بی‌حرکت نزدیک درها ایستادند، تا این‌که از دور دست‌ها باد صدای ضعیف یک شیپور را به گوششان رساند و دانستند که هورین از یال تپه عبور کرده و دیگر نمی‌تواند خانه‌اش را ببینند.



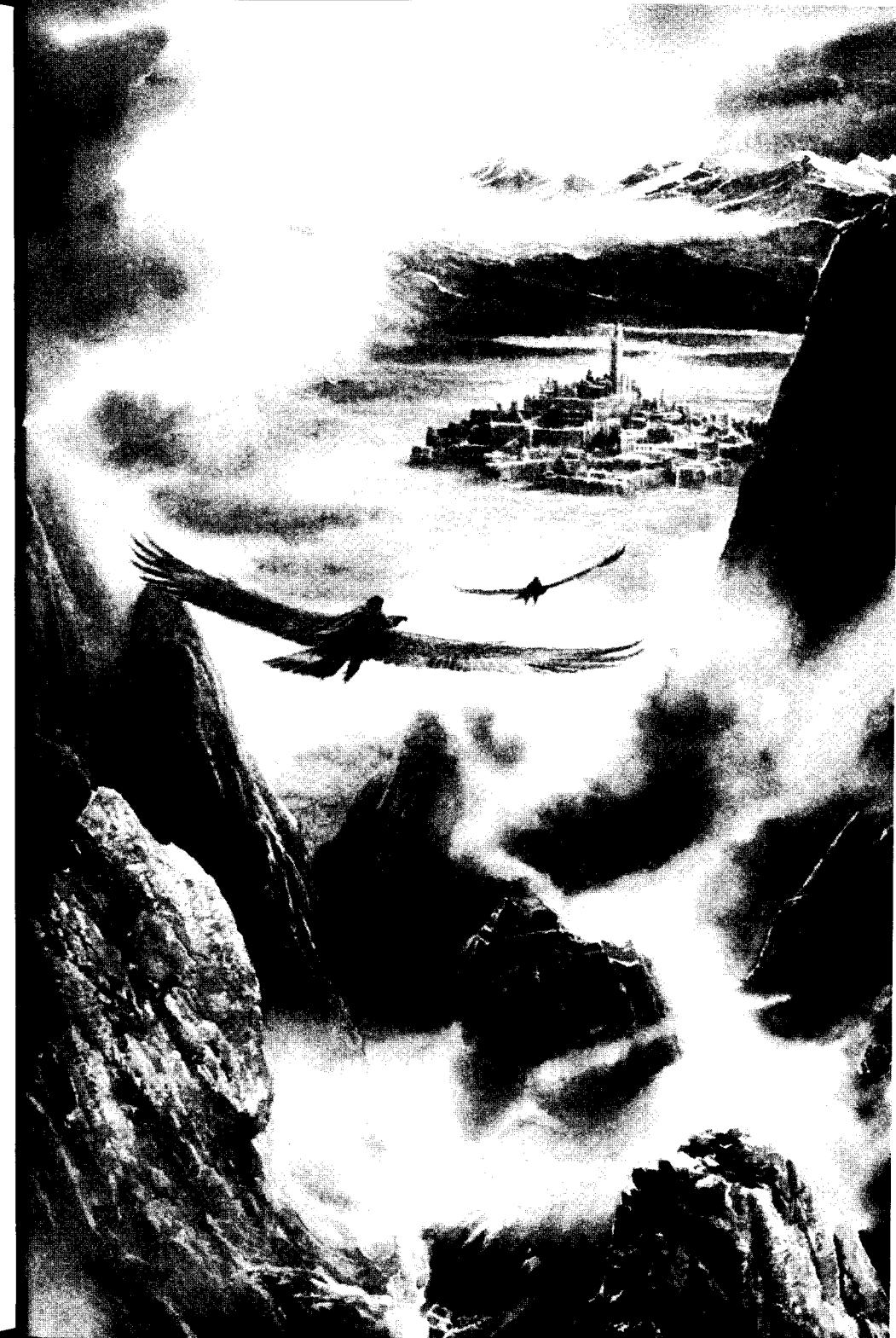
فصل دوم

نبرد اشک‌های بی‌پایان

هنوز هم انسان‌واره‌های نیرنائظ آرنوادیاد سرودهای متعددی درباره‌ی نبرد اشک‌های فراوان می‌خوانند، و قصه‌های زیادی از این نبرد بازگو می‌کنند. نبردی که به سقوط فینگون و پژمردگی الدار انجامید. اگر بخواهیم تمام ماجرا را بازگو کنیم، مطمئناً طول زندگی انسان برای شنیدنش کافی نخواهد بود. پس تنها به بازگو کردن آن بخش که بر سرنوشت خاندان هادر و بچه‌های هورین ثابت قدم تاثیر داشت، بستنده می‌کنیم.

مائذروس پس از گردآوری تمام نیروهایی که می‌توانست، روزی را تعیین کرد، صبح نیمه‌ی تابستان. در این روز طبل‌های الدار طلوع خورشید را خوشامد گفتند. در شرق، پرچم فرزندان فیانور، و در غرب پرچم فینگون، شاه نولدور به اهتزاز درآمد.

آن گاه فینگون از روی دیوارهای ایطل سیریون به بیرون نگریست، و سپاهیانش را نظاره کرد که در دره‌ها و جنگلهای شرق ارد اوظرین، کاملاً پنهان از چشم دشمن، به صف شده بودند. او می‌دانست که سپاه بسیار بزرگی است. تمام



تن داشته، شمشیرهای شان را پوشانده بودند و توانسته بودند قبل از دیده شدن به شن‌های آنفوگلیظ خیلی نزدیک شوند.

خشم اهالی نولدور فزوئی گرفت و فرماندهی آنان خواست تا در دشت به دشمن یورش برد، اما فینگون مخالفت کرد.

او به فرماندهان گفت: از مکر مورگظ غافل نباشیدا قدرت او همیشه بیش از آن است که به نظر می‌رسد، و هدفش غیر از آن‌چه که می‌نمایند. قدرت خود را آشکار نسازید. بگذارید ابتدا در تپه‌ها به دشمن حمله شود. نقشه‌ی شاهان این بود که مائذروس با تمام قوا، از انسان‌واره‌ها گرفته تا انسان‌ها و کوتوله‌ها، قدم به آن فوگلیظ بگذاردو امیدوار بودند که وقتی سپاه اصلی مورگظ را به جلو می‌راند، فینگون از غرب وارد شود و بدین ترتیب نیروهای مورگظ بین پتک و سندان خرد شوند. علامت این کار افروختن آتشی بود بر فراز یک برج دیده‌بانی در دور‌ظوئین.

اما فرمانده مورگظ در غرب دستور داشت تا فینگون را به هر وسیله‌ی ممکن از تپه‌ها براند. بنایراین پیشروی کرد تا این‌که جبهه‌ی نبرد به رودخانه سیریون رسید، در حوزه‌ای که از دیوارهای باراد ایطل شروع و به مرداب سرخ ختم می‌شد. اکنون پست‌های دیده‌بانی فینگون می‌توانستند چشمان دشمن را ببینند. اما پاسخی به این جنگ طلبی داده نشد، و رجزخوانی‌های اُرک‌ها با دیدن دیوارهای آرام و تهدید پنهان در تپه‌ها، دچار تردید شد.

در این هنگام فرماندهی سپاه مورگظ سوارانی را با علامت گفتگو روانه کرد، و آنان تا پای دیوارهای بیرونی باراد ایطل بیش رفتند. آن‌ها گلمیر پسر گویلین، یکی از لردهای نارگذرونده، را که در برآگواخ به اسارت گرفته و کور کرده بودند همراه بردند. جلوهارها با صدای بلند فریاد می‌زدند: ما بسیاری دیگر مانند این در خانه داریم، اما اگر می‌خواهید آن‌ها را ببابید باید عجله کنید، چون در بازگشت با آنان همان خواهیم کرد که با این می‌کنیم. و با این گفته دست‌ها و پاهای گلمیر را قطع و او را همان جا رها کردند.

اهالی نولدورهیظلوم جمع شده بودند. بسیاری از انسان‌واره‌های فالاس و نارگذرونده هم به آنان پیوسته بودند. او سپاه بزرگی هم از انسان‌ها داشت. در سمت راست سپاه دورلومین با تمام شجاعت هورین و برادرش هوثور قرار داشت. خویشاوندش هالدیر از برظیل، همراه با بسیاری از مردان جنگل به او پیوسته بودند.

سپس فینگون به شرق نگریست و دید انسان‌واره‌اش در دور دست‌ها گرد و غباری دید و برق شمشیرها را که بمسان ستاره‌ها در مه می‌درخشیدند، و دانست که مائذروس به میدان آمده است. خوشحال شد. به سمت ظانگورودریم برگشت. ابری سیاه آن را احاطه کرده بود و دود بالا می‌رفت، فهمید که خشم مورگظ برافروخته شده، و جنگ در خواهد گرفت. سایه‌ای از تردید بر قلبش مستولی شد. درست در همین هنگام فریادی برخاست. باد این صدا را از سمت جنوب، از دره‌ای به دره‌ای برد، و انسان‌ها و انسان‌واره‌ها با خوشحالی و شگفتی هیاهو کردند. تورگون به طور غیرمنتظره‌ای دره‌ای اتحادیه‌های گوندولین را گشوده بود، و با لشکری ده هزار نفره، با زره درخشناد و شمشیرهای بلند و سپرهایی مانند جنگل بیرون می‌آمد. وقتی فینگون صدای طبلهای تورگون را شنید، سایه‌ی تردیدش به کناری رفت و قلبش روشن شد، پس فریاد برآورد: روز موعود فرا رسیده است! اینک ای مردم الدار و فرزندان انسان، روز موعود فرا رسیده است!

تمام کسانی که انعکاس صدای او را در تپه‌ها شنیدند، با فریاد پاسخ دادند: شب سپری می‌شودا طولی نکشید که نبرد بزرگ شروع شد. مورگظ از پیش می‌دانست که دشمنانش چه کرده‌اند و چه نقشه‌هایی دارند، بنایراین خود را برای زمان حمله آمده کرده بود. لشکر بزرگی از آنگ‌بند به هیظلوم نزدیک می‌شد، و سپاه بزرگ‌تری برای رودررویی با مائذروس و جلوگیری از به هم پیوستن نیروهای شاهان به راه افتاده بود. گروهی که برای نبرد با فینگون روانه شده بودند لباس‌های قهوه‌ای به

این جا گفته نمی‌شود. در غرب، سپاه فینگون تا شن‌ها عقب نشست. در آن جا هالدیر پسر هالمیر و بیشتر مردان برظیل به خاک افتادند. اما در روز پنجم، با فرا رسیدن شب و در حالی که هنوز از ارد و ظریں دور بودند، لشکریان آنگبند سپاه فینگون را محاصره کردند. آن‌ها تا صبح جنگیدند و پیش‌تر آمدند. هنگام صبح جوانه‌ی امیدی دمید: صدای شیپور تورگون به گوش رسید که با سپاه اصلی گوندولین نزدیک می‌شد. تورگون در سمت جنوبی راه‌های سیریون را محافظت می‌کرد، و بیشتر افرادش را از یورش ناگهانی بازداشت‌بود. حالا به کمک برادرش می‌شتافت. نولدورهای گوندولین قوی بودند و در ردیف‌های منظم مانند رودخانه‌ای از فولاد که زیر آفتاب می‌درخشید به نظر می‌رسیدند. شمشیرها و زین و برگ پست‌ترین جنگ‌جویان تورگون از خون‌بهای شاهان انسان‌ها با ارزش‌تر بود.

اکنون پیاده نظام سنگین نگهبانان شاه خطوط ارک‌ها را برهم زد، و تورگون راه خود را به سوی برادرش گشود. گفته می‌شود که ملاقات تورگون با هورین که کنار فینگون ایستاده بود، در وسط میدان جنگ شادمانه بود. برای مدتی سپاهیان آنگبند عقب رانده شدند، و فینگون بازگشت‌اش را آغاز کرد. اما مورگظ با نابودی مائذروس در شرق، اکنون نیروهای زیادی را آماده داشت و پیش از آن که فینگون و تورگون در پناه تپه‌ها قرار گیرند، مورد حمله انبوهی از نیروهای دشمن قرار گرفتند که سه برابر نفرات به جای مانده‌شان بود. گظمگ فرماندهی عالی آنگبند آمده بود. او شکافی در میان سپاهیان انسان‌واره‌ها ایجاد کرد و بدین ترتیب توانست شاه فینگون را محاصره کند، تورگون و هورین را به سمت مرداب سرخ براند. آن‌گاه به سوی فینگون آمد. برخوردي نابرابر. سرانجام تمام محافظان فینگون به خاک افتادند و او به تنهایی با گنظمگ به نبرد پرداخت. تا این‌که یک بالروگ از پشت‌سر تسمه‌ای فولادی را دور او انداخت. بدین ترتیب گنظمگ توانست با تبر خود به او ضربه بزند. وقتی کلاه‌خود فینگون شکافته می‌شد شعله‌ای سفید از آن بیرون جهید. بدین ترتیب شاه نولدور بر خاک افتاد.

از بخت بد، گویندور پسر گویلین و بسیاری دیگر از اهالی نارگظرond در آن مکان نگهبانی می‌دادند. در واقع گویندور از اندوه اسارت برادر، تمام نیروی را که می‌توانست جمع کرده و به آن جا آورده بود. اکنون و با دیدن این صحنه، خشم او شعله‌ور شد. بر پشت اسب دوید و پیش‌قراولان آنگبند را تعقیب کرد و آنان را کشت. و تمام اهالی نارگظرond هم از او تبعیت کردند. آن‌ها به عمق سپاه آنگبند یورش بردن. با دیدن این صحنه سپاه نولدور آتش را برافروخت و فینگون کلاه‌خود سفیدش را بر سر گذاشت. طبله‌ها به صدا درآمدند و تمام سپاه در یورشی ناگهانی از تپه سرازیز شد.

برق شمشیرهای سپاهیان نولدور مانند آتشی در نیستان بود. و هجوم آنان چنان سریع و برق آسا که نزدیک بود نقشه‌های مورگظ نقش برآب شود. سپاهی که به عنوان دام به غرب فرستاده بود قبل از این‌که بتواند تقویت شود، مض محل و نابود شد، و پرچم‌های فینگون بر فراز آنفوگلیظ و زیر دیوارهای آنگبند به اهتزاز درآمد.

گویندور و اهالی نارگظرond کماکان در خط اول نبرد پیش می‌رفتند و حتی هنوز هم نمی‌شد جلوی آن‌ها را گرفت. آن‌ها دروازه‌های بیرونی را شکستند و نگهبانان درون کاخ‌های آنگبند را کشتنند. مورگظ با شنیدن صدای کوفن درها، بر روی تخت شاهی می‌لرزید. اما گویندور به دام افتاد و زنده دستگیر شد، و افرادش به قتل رسیدند، چرا که فینگون نتوانست به یاری‌شان بباید. مورگظ از دره‌ای مخفی زیادی که در ظلانگورودریم وجود داشت، نیروهای اصلی‌اش را که ذخیره نگه داشته بود، به پیش فرستاد. فینگون با تلفات زیاد از دیوارهای آنگبند عقب راند. شد.

آن‌گاه در دشت آنفوگلیظ در روز چهارم نبرد، نیرناظ آرنوادیاد آغاز گشت، که بار اندوه آن در هیچ داستانی نمی‌گنجد. از تمام حوالی که در نبرد شرق اتفاق افتاد، از گریزاندن گلارونگ ازدها توسط کوتوله‌های بلگوست، از خیانت ایسترلینگها و به هم خوردن سپاه مائذروس و فرار پسران فیانور چیزی در

امتداد سیرین از آن جا گریخت، و در کوهستان‌ها ناپدید شد، و از چشم مورگظ پنهان گردید. اما دو برادر، باقی مانده‌ی مردان بزرگ هالدور را در اطراف خود جمع کردند و قدم به قدم تا پشت مرداب سرخ عقب نشستند، در حالی که رود ریویل را در مقابل خود داشتند. آن‌ها در آن جا ایستاده و راه را بستند.

در این هنگام تمام سپاه آنگبند به آن‌ها حمله کرد. آن‌ها از کشته‌ها پلی ساختند و دور افراد باقیمانده‌ی هیطلوم را گرفتند، درست مثل بالا آمدن آب که صخره را در خود می‌گیرد. با غروب خورشید و تیره‌تر شدن سایه‌های وظیرین، پیکانی زهرآگین به چشمان هونور اصابت کرد و او را به خاک افکند. و گرداگرد او پشت‌های از اجساد کشته‌ی دلاور مردان هادور ایجاد شد. ارک‌ها سرهای آنان را از تن جدا کردند و روی هم انباشتند، که در پرتو غروب مانند تپه‌ای از طلا می‌درخشید.

در پایان هورین به تنهایی ایستادگی می‌کرد. او سپر را به زمین انداخته، تبر یکی از فرماندهان ارک را برداشت و با دو دست می‌چرخاند. در سرودها آمده که تبر در خون سیاه غول‌های نگهبان گظمگ دود می‌کرد تا این که محو شد، و هر بار که ضربه می‌زد با صدای بلند فریاد می‌کرد: یک بار دیگر روز خواهد آمدا او این گفته را هفتاد بار تکرار کرد تا سرانجام او را طبق دستور مورگظ زنده دستگیر کردند. مورگظ می‌خواست بلایی بدتر از مرگ بر سر او بیاورد. ارک‌ها با دست او را می‌گرفتند، اما هر بار او با تبر بازوهایشان را قطع می‌کرد تا این که آن‌قدر تعدادشان زیاد شد که او زیر آن‌ها ماند. آن‌گاه گضمگ او را بست و با خفت تا آنگبند کشید.

بدین ترتیب با غروب خورشید در مأواه دریاها، نیرناظ آرنوادیال پایان یافت. شب بر هیطلوم مستولی شد، و توفان شدیدی از غرب وزیدن گرفت. پیروزی مورگظ بزرگ بود، هرچند تمام اهدافش تحقق نیافت. اندیشه‌ای او را آزار می‌داد و پیروزی‌اش را با ناآرامی خدشه‌دار می‌ساخت. تورگون از تور او گریخته بود. کسی که او بیش از تمام دیگر دشمنانش خواهان گرفتار کردن یا

آن‌ها آن‌قدر با گرز جسدش را زدند که با خاک یکسان شد، و پرچم‌اش را که به رنگ آبی و نقره‌ای بود در خونش لگدمال کردند.

جنگ مغلوبه شده بود. اما هورین و هونور و بقایای خاندان هادر با عزمی راسخ در کنار تورگون، شاه گوندولین ایستاده بودند، و سپاه مورگظ هنوز نتوانسته بود راه‌های سیریون را تصرف کند. در این هنگام هورین به تورگون گفت: ارباب تا هنوز فرصت هست از این جا بروا چون تو آخرین بازمانده‌ی خاندان فینگولفین هستی، و آخرین امید اهالی الدار در وجود توست. تا زمانی که گوندولین پابرجاست، ترس از دل مورگظ بیرون نمی‌رود. تورگون گفت: گوندولین دیگر مدت زیادی نمی‌تواند پنهان بماند، و وقتی کشف شود سقوط می‌کند.

هونور گفت: حتی اگر مدت کوتاهی هم بماند، به انسان‌واره‌ها و انسان‌ها امید می‌دهد. من با چشمانی که مرگ را نزدیک می‌بیند به تو ای لرد می‌گویم که اگر چه ما از هم جدا می‌شویم و من دیگر هرگز دیوارهای سفید تو را نخواهم دید، اما از تو و من ستاره‌ای برخواهد آمد. بدرودا مانگلین، پسر خواهر تورگون کنار آنان ایستاده بود و این کلمات را شنید و هرگز از یاد نبرد.

بدین ترتیب تورگون توصیه‌ی هورین و هونور را پذیرفت و به سپاهیانش دستور داد به راه‌های سیرین عقب نشینی کنند. فرمانده‌هانش اکطلیون و گلورفیندل از جناح‌های چپ و راست محافظت کردند تا هیچ یک از نیروهای دشمن نتوانند عبور کنند. تنها راه در آن منطقه، مسیر باریکی بود که از نزدیکی کرانه‌ی غربی رود سیرین که پر آب‌تر می‌شد می‌گذشت. اما افراد دورلومین بنا به خواست هورین و هونور مراقب پشتسر بودند. آن‌ها قلبًا دوست نداشتند از سرزمین‌های شمالی بگریزند. و اگر نمی‌توانستند به خانه‌هایشان برگردند، ترجیح می‌دادند که تا پایان ایستادگی کنند. بدین ترتیب تورگون راه خود را با درگیری به سمت جنوب باز کرد تا این که پشت محافظان هورین و هونور قرار گرفت. و در

نابودی اش بود. اکنون تورگون از خاندان بزرگ فینگولفین، به حق پادشاه تمام نولدور بود. مورگظ از خاندان فینگولفین می‌ترسید و متنفر بود، چون او را در والینور تحقیر کرده بودند و با دشمن او یعنی اولمو دوست بودند. همچنین به سبب زخم‌هایی که فینگولفین در نبرد به او وارد کرده بود. بیش از همه مورگظ از تورگون می‌ترسید چون از زمان‌های بسیار قدیم در والینور، چشمان تورگون آتش به جان او افکنده بود، و هر بار که به او نزدیک می‌شد، یک سایه‌ی سیاه بر روح او فرود می‌آمد که این احساس را در او بر می‌انگیخت که زمانی هنوز نامعلوم، نابودی او از تورگون خواهد بود.



فصل سوم

گفتگوی هورین و مورگظ

اکنون به فرمان مورگظ ، آرک‌ها با زحمت بسیار تمام اجساد دشمنان شان را ، همراه با زین و برگ اسب‌ها و سلاح‌ها گردآوری و در دشت آنفوگلیظ انبیه کردند که از دور دست‌ها به صورت یک تپه دیده می‌شد. الدارها نام آنرا هاود-ان - نیرنائظ نهادند. در سراسر آن دشت، تنها روی آن تپه چمن سبز شد. و از آن پس هیچ یک از افراد مورگظ روی خاکی که زیر آن شمشیرهای اهالی الدار و اداین در حال زنگ زدن بود، قدم نگذاشت. قلمرو فینگون دیگر وجود نداشت و پسران فیانور بهسان برگ‌ها در باد، سرگردان شدند. هیچ یک از مردان خاندان هادور به هیطلوم بازنگشتند. از نبرد و سرنوشت آنان هم هیچ خبری نرسید. اما مورگظ انسان‌هایی را که تحت فرمان او بودند، ایسترلینگ‌های سیه چرده را به آن‌جا فرستاد. او آن‌ها را در آن سرزمین محبوس کرد و به آنان اجازه‌ی خروج نداد. این تمام پاداش آن‌ها از ثروتی بود که مورگظ قول داده بود در ازای خیانت‌شان به مائدروس به آنان بدهد: غارت و آزار سالخوردگان و کودکان و زنان خاندان هادور. تمام کسانی که به جنگل‌ها یا کوهستان‌ها فرار نکرده و در الدار

هورین پاسخ داد: تو هیچ چیز نداری، اما با استفاده از آنان به تورگون دست پیدا نخواهی کرد، چرا که آن‌ها اسرار او را نمی‌دانند.

خشم بر مورگظ چیره شد، و گفت: اکنون من به تو و تمام خاندان نفرت انگیزت دست یافته‌ام، و به اراده‌ی من خرد خواهید شد حتی اگر همه از فولاد باشید. سپس او شمشیر بلندی را که بر زمین افتاده بود برداشت و آن را در برابر چشمان هورین شکست. تراشه‌ای از آن صورت هورین را زخمی کرد، اما او خم به ابرو نیاورد. آن‌گاه مورگظ بازوan دراز خود را به سوی دورلومین گشود و هورین و مورون و فرزندشان را نفرین کرد؛ اینک سایه‌ی اندیشه من هر جا بروند بر آن‌ها افکنده می‌شود، و نفرت من تا انتهای جهان آنان را تعقیب خواهد کرد.

اما هورین گفت: تو بیهوده سخن می‌گویی. تو نمی‌توانی آنان را ببینی، و نمی‌توانی از دور بر آنان حکم برانی؛ نه تا زمانی که این شکل را داری و می‌خواهی به صورت شاهی قابل دیدن بر زمین حاکم باشی.

مورگظ رو به او کرد و گفت: تو در میان انسان‌ها احمق و کوچک هستی و تازه انسان‌ها پست‌ترین موجودات سخن‌گو هستند. آیا تابه حال والار را دیده‌ای، یا قدرت مانویواردا را سنجیده‌ای؟ آیا گستره‌ی اندیشه‌شان را می‌دانی؟ یا شاید تصور می‌کنی که آنها به تو می‌اندیشنند و از راه دور حمایات می‌کنند؟

هورین گفت: من نمی‌دانم، ممکن است چنین باشد، اگر بخواهند، چون شاهان کهن، مدامی که آردا هست، نباید از تخت به زیر کشیده شود.

مورگظ گفت: تو این را می‌گویی. شاه کهن من هستم؛ ملکور، اولین و قوی‌ترین تمام والار، که قبل از جهان وجود داشت، و آن را ساخت. سایه‌ی منظور من بر آردا افتاد، و تمام آن‌چه در آن است به آرامی و به طور قطع در جهت خواست من می‌چرخد. اما بر روی تمام کسانی که تو دوست داری، اندیشه‌ی من مانند ابری بداقبال سنگینی خواهد کرد، و آنان را به قعر تاریکی و نالمیدی سرنگون می‌کند. هر جا بروند، شر بر می‌خیزد. هرگاه سخن بگویند، کلماتشان

هیطلوم باقی مانده بودند، به بردگی در معادن آنگبند برده شدند. اما آرک‌ها آزادانه تمام شمال را در نور دیدند و حتی به سمت جنوب و به بلویاند رفتند. در آن‌جا دوربیاظ و نارگظ‌رونده هنوز برجای بودند. مورگظ یا چیزی از آنها نمی‌دانست، یا هنوز در طرح‌های شریرانه‌اش جایی برای شان باز نکرده بود. بنابراین به آن‌ها اعتنایی نداشت. اندیشه‌ی او دانماً به تورگون بر می‌گشت.

بدین ترتیب هورین را به حضور مورگظ آوردند. تورگون از روی تعجبه و جاسوسانی که داشت می‌دانست که هورین از دوستان شاه است. او می‌خواست با چشمانش هورین را مرعوب کند، اما هورین کسی نبود که مرعوب شود، و او را به مبارزه طلبید. مورگظ دستور داد او را به زنجیر بکشند، و آرام آرام شکنجه کنند. اما پس از مدتی به سراغ او رفت و پیشنهاد کرد که در صورتی که محل ذڑ تورگون و هر چه را درباره‌ی مشاوران او می‌داند افشا کند، می‌تواند یا به هر جا که می‌خواهد برود و یا به عنوان بزرگترین فرماندهی مورگظ قدرت و مقام کسب کند. اما هورین سرسخت او را به تمسخر گرفت و گفت: مورگظ با وگلیر چشمان تو کور است و کور خواهد ماند. تو تنها تاریکی را می‌بینی. تو نمی‌دانی چه چیزی بر قلب انسان فرمان می‌راند، و اگر هم می‌دانستی، نمی‌توانستی آن را به کسی بدهی. اما کسی که پیشنهاد مورگظ را بپذیرد احمق است. تو اول خواسته‌ات را می‌گیری و آن‌گاه زیر قولت می‌زنی، و نصیب من تنها مرگ است هر آینه آنچه تو می‌خواهی بر زبان آرم.

مورگظ خنديد و گفت: تو باید مرگ را به عنوان یک احسان از من تقاضا کنی. آن‌گاه او هورین را به هاود- ان- نیرنائظ برد. در آن هنگام آن‌جا تازه بود و هنوز بخار مرگ از آن متصاعد می‌شد. مورگظ هورین را بالای تپه گذاشت و او را واداشت تا به سمت غرب به هیطلوم نگاه کند و به همسر، پسر و دیگر خویشانش بیندیشد. آن‌گاه به او خطاب کرد: آن‌ها اکنون در قلمرو من زندگی می‌کنند و در اختیار من هستند.

مورگظ گفت: حالا بنشین اینجا و به این سرزمین‌ها نگاه کن که چگونه پلیدی و ناامیدی بر سر آنان که تو به من تحويل داده‌ای، نازل می‌شود. چون تو جرأت کرده و مرا به استهزا گرفته‌ای، و قدرت ملکور را که ارباب سرنوشت‌های آرداست، زیر سؤال برده‌ای. بنابراین با چشمان من خواهی دید، و با گوش‌های من خواهی شنید، و هیچ چیز از تو پنهان نخواهد ماند.

بدخواهانه خواهد بود. هر چه بکنند علیه خودشان بر خواهد گشت. آن‌ها در نامیدی خواهند مرد، در حالی که هم زندگی و هم مرگ را نفرین می‌کنند. اما هورین پاسخ داد: آیا فراموش کرده‌ای که با چه کسی صحبت می‌کنی؟ همین چیزها را تو مدت‌ها قبل به پدران ما گفتی. اما، ما از سایه‌ی تو گریختیم، و حالا ما درباره‌ی تو می‌دانیم، چرا که به چهره‌هایی نگریسته‌ایم که نور را دیده‌اند، و صداحای کسانی را شنیده‌ایم که با مانو سخن گفته‌اند. تو قبل از آردا بوده‌ای، اما دیگران هم همین طور، و تو آنرا نساختی. و تو تواناترین نیستی. چرا که تو قدرت خود را صرف خودت کردی و آنرا در خلا درونیت هدر دادی. تو اکنون چیزی جز یک بردۀ فراری از والار نیستی، و زنجیرهای آنان هنوز در انتظار تو‌اند.

مورگظ گفت: تو درس‌هایت را طوطی‌وار از اربابات فرآگرفته‌ای، اما چنین آگاهی‌های کودکانه‌ای به تو کمکی نخواهند کرد. اکنون همه‌ی آن‌ها گریخته‌اند.

هورین گفت: این آخرین کلام را به تو می‌گوییم ای مورگظ بردۀ و این از دانش الدار نمی‌آید، بلکه در این لحظه بر قلب من آمد. تو ارباب انسان‌ها نیستی و نخواهی شد، اگر چه تمام آردا و مندال زیر سلطه‌ی تو در آید. تو نمی‌توانی کسانی را که تو را در آنسوی چرخه‌های جهان رد می‌کنند، دنبال کنی.

مورگظ پاسخ داد: من در آنسوی چرخه‌های جهان آنان را دنبال نخواهم کرد. چرا که آنسوی چرخه‌های جهان، چیزی نیست. اما در این جهان قادر نیستند از چنگ من بگریزند، تا آن که معدوم شوند.

هورین گفت: دروغ می‌گویی.

مورگظ گفت: خواهی دید و اعتراف خواهی کرد که دروغ نمی‌گوییم. و هورین را به آنگبند برگرداند و او را روی یک صندلی سنگی در یک مکان مرتفع نشاند، طوری که بتواند هیطلوم را در غرب و سرزمین‌های بلریاند را در جنوب مشاهده کند. او در آن جا به نیروی مورگظ بسته شده بود. مورگظ کنار او ایستاد

فصل چهارم

عزیمت تورین

تنها سه نفر سرانجام توانستند راه بازگشت به برظیل از طریق جاده‌ی خراب تائور- نو- فوئن، را بیابند. هنگامی که گلورذل دختر هادور از سقوط هالدیر باخبر شد، از غصه مرد.

هیچ خبری به دورلومین نرسید. ریان همسر هوئور که پریشان شده بود به جنگل گریخت. اما انسان‌واره‌های خاکستری میظری به پاریش شتافتند، و وقتی فرزندش توئور متولد شد، از او نگهداری کردند. اما ریان به هاذ- ان- نیرناظ رفت، روی تپه دراز کشید و همان‌جا مرد.

مورون‌الذون در هیطلوم باقی ماند، در سکوت اندوه. پسرش تورین تنها نه سال داشت، و خودش باز آبستن بود. او دوران سختی را می‌گذراند. ایسترنینگ‌ها به تعداد زیاد وارد سرزمین آنان شدند و با مردم هادور با بیرحمی رفتار کردند. اموال آنان را به سرقت برداشتند و خودشان را به بردگی کشاندند. آنان تمام هم‌وطنان هورین را که قادر به انجام کاری بودند با خود برداشتند، حتی دختران و پسران جوان را، و سالخوردگان را یا کشتند و یا بیرون راندند تا از گرسنگی



کودکی که هنوز زاده نشده بود، می پذیرفت. و در عین حال برای این که دارایی خود او بود. این برودا بود که افراد، دارایی‌ها و گلهای سرزمین هورین را به زور گرفته بود و آن‌ها را به خانه‌ی خود برد بود. او مرد جسوری بود، اما پیش از آمدن به هیظلوم، در میان مردم خودش چندان به حساب نمی‌آمد. بنابراین در طمع ثروت حاضر بود زمین‌هایی را تصاحب کند که دیگران تعایلی به آن‌ها نداشتند. او یکبار مورون را هنگام چپاول خانه‌اش دیده بود، اما هراس زیادی از او داشت، و تصور کرده بود که به چشمان مهیب یک شیطان سفید نگیرسته است، و دچار وحشتی کشنده شده بود که مبادا شیطان بر او مستولی شود. همین باعث شده بود که از غارت خانه صرف‌نظر کند و در نتیجه تورین را پیدا نکرد. در غیر این صورت زندگی وارت ارباب حقیقی کوتاه می‌شد.

برودا اهالی هادرور را کامسرا می‌نامید و آنان را به بردگی می‌گرفت. او آن‌ها را واداشت تا در زمین شمالی خانه‌ی هورین برایش یک تالار چوبی بنا کنند. او بردۀ‌هایش را مانند گوسفندانی که در آغل هستند، در یک حصار نگه می‌داشت، که به خوبی از آن مراقبت نمی‌شد. در میان آن‌ها بعضی هنوز دل و جرأت داشتند و آماده بودند که حتی به بهای به خطر افتادن جانشان به بانوی دورلومین کمک کنند. و پنهانی خبرها را به مورون برسانند، اگر چه اخبار چندان امیدوارکننده‌ای نبود. برودا آثربن را نه به عنوان برد بکه به عنوان همسر برگزیده بود. در میان افراد او اندک زنانی یافت می‌شدند، و تازه هیچ یک از آنان قابل مقایسه با دختران اداین نبودند. او آرزو داشت برای خود در آن سرزمین حکومتی بريا کند، و وارثی که پس از او حکومتش رانگه دارد.

مورون از اتفاقات گذشته و رویدادهای احتمالی آینده چیز زیادی به تورین نمی‌گفت. تورین هم می‌ترسید سکوت او را با پرسش خدشه‌دار کند. نخستین باری که ایسترلینگ‌ها وارد دورلومین شدند تورین از مادرش پرسید: پدرم کی باز می‌گردد تا این دزدهای پلید را بیرون کند؟ چرا او نمی‌آید؟

بمیرند. اما هنوز جرأت نداشتند به بانوی دورلومین دست درازی کنند. بین آنان شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود که او خطرناک است. جادوگری است که با شیاطین سفید رابطه دارد. این نامی بود که به انسان‌واره‌ها داده بودند، این نام، تنفر و بیش از آن ترس را برای شان تداعی می‌کرد. به همین دلیل از کوهستان هم می‌ترسیدند و از آن اجتناب می‌کردند. بسیاری از الدارها در کوه‌ها پناه گرفته بودند، به خصوص در قسمت‌های جنوبی آن سرزمین. ایسترلینگ‌ها پس از غارت و چپاول دوباره به سمت شمال عقب نشینی کردند.

خانه‌ی هورین در جنوب شرقی دورلومین قرار داشت، نزدیک کوهستان. نن لایز از چشمه‌ای زیر سایه‌ی آمون دارظیر سرازیر می‌شد که روی یال‌هایش یک مسیر شیبدار وجود داشت. آنان که شجاعت داشتند می‌توانستند از این راه و با عبور از اردوهظرین و فرود آمدن در نزدیکی چاه‌های گلیظوی وارد برلیاند شوند. اما ایسترلینگ‌ها این را نمی‌دانستند. مورگظ هم نمی‌دانست. تا زمانی که حکومت فینگولفین پا بر جا بود، تمام این سرزمین از مورگظ در امان بودند، و پای هیچ یک از افرادش به آن جا نرسیده بود. او اطمینان داشت که اردوهظرین یک دیوار غیرقابل عبور است، هم در برابر فرار از شمال وهم به صورت مانعی در مقابل حمله از جنوب، و در واقع هم هیچ راه دیگری بین سرخ و آن دور دست‌ها در غرب، جایی که دورلومین به نوراست می‌پیوندد، وجود نداشت، مگر برای پرندگان.

بدین ترتیب پس از اولین یورش، مورون به حال خود رها شد، هر چند که کسانی در جنگل‌های اطراف در کمین بودند و دور شدن از آن جا خطرناک بود. ساده‌تر خراط و تئی چند از زنان و مردان سالخوردۀ هنوز زیر حمایت مورون قرار داشتند. و البته تورین، که مورون او را درخانه و نزدیک خود نگه می‌داشت. مزروعی هورین زود رو به ویرانی نهاد، اگر چه مورون سخت کار می‌کرد، اما فقیر بود و اگر کمک پنهانی آثربن، زنی از خویشاوندان هورین، نبود چه بسا گرسنه می‌ماند. یکی از ایسترلینگ‌ها به نام برودا او را به زور به همسری گرفته بود.

می زدند و مراقب خانه بودند. بنابراین بدون مقدمه به تورین گفت: پدرت دیگر نمی آید، تو هم باید بروی، فوراً خواست او هم همین می بود.
تورین فریاد زد: برویم؟ به کجا خواهیم رفت؟ به کوهستان؟
مورون پاسخ داد: بله. از راه کوهستان به جنوب. جنوب - دست کم در آن جا امیدی هست. اما نگفتم ما، پسرم. تو باید بروی، من باید بمانم.
تورین گفت: نمی توانم تنها بروم. تو را ترک نخواهم کرد. چرا نباید با هم برویم؟

مورون گفت: نمی توانم ببایم. اما تو تنها خواهی رفت. من گظرون را با تو روانه می کنم، و شاید گریظنیر را هم.

تورین گفت: لابال را نمی فرستی؟

مورون پاسخ داد: نه، چون لابال معلول است، و این مسیر دشوار. پسرم باید بدانی که این روزها شوم هستند، با تو تعارف نمی کنم؛ ممکن است در راه بمیری. سال به پایان نزدیک می شود. اگر بمانی، سرنوشت بدتری در انتظارت است: برده می شوی. اگر می خواهی وقتی بزرگ شوی، یک مرد باشی، آن چه می گوییم شجاعانه انجام خواهی داد.

تورین گفت: اما تو تنها با سادور و راگنیرکور و پیر زنان باقی خواهی ماند. آیا پدرم نگفت که من وارث هادرور هستم؟ وارث باید در خانه هادرور بماند و از آن دفاع کند. حالا آرزو می کنم که ای کاش خنجرم را داشتم.

مورون گفت: وارث باید بماند، اما نمی تواند. هر چند شاید روزی برگردد. حالا دل قوی دار. اگر اوضاع خراب تر شود، من هم به دنبال تو خواهم آمد. البته اگر بتوانم.

تورین گفت: مرا چگونه پیدا خواهی کرد، گم شده در جنگل؟ و ناگهان توانش پایان گرفت و زد زیر گریه.

مورون گفت: اگر زاری وشیون کنی، دشمنان زودتر از من پیدایش می کنند. من می دانم به کجا می روید، و اگر به آن جا برسید و در آن جا بمانید، شما را

مورون پاسخ داد: نمی دانم. شاید او مرده، یا اسیر شده باشد. شاید هم به ناجار به جای دوری رفته و هنوز نمی تواند از میان دشمنانی که ما را احاطه کرده اند، نزد ما بازگردد.

تورین گفت: بنابراین من او را مرده فرض می کنم.
او در برابر مادر جلوی گریهی خود را گرفت و ادامه داد: اگر زنده بود هیچ کس نمی توانست جلوی بازگشت او را برای کمک به ما بگیرد.

مورون گفت: پسرم، من واقعیت را نمی دانم.
به مرور زمان، مورون بیش از پیش برای تورین، وارث دورلومین و لادروس نگران شد. برای او هیچ آینده‌ای مگر بردگی ایسترلینگ‌ها متصور نبود. گفتگو با هورین را به خاطر آورد. افکارش دوباره به دوریاظ برگشت. او تصمیم گرفت اگر بتواند دست کم تورین را پنهانی خارج ساخته، از شاه ظینگول درخواست پنهان کند. نشست و درباره‌ی چگونگی انجام این کار اندیشید. صدای هورین را به وضوح در فکرش شنید که می گفت: فوراً برووا منتظر من میباش! اما زمان تولد فرزندش نزدیک می شد، و جاده دشوار و خطربناک بود. هر چه می گذشت، امید فرار کمتر می شد. اما قلبش هنوز به او امیدواری می داد. افکار درونی اش گواهی می دادند که هورین نمرده است، و در شب بیداری هایش برای شنیدن صدای پای او گوش می خواباند، یا با این اندیشه بیدار می شد که صدای شیهه‌ی اسب او آروخ را در حیاط شنیده است. به علاوه اگر چه با توجه به اوضاع مایل بود که پرسش در کاخ کسی دیگر پرورش نیافد، اما مایل نبود غرورش به عنوان میهمانی درمانده خدشدار شود، حتی اگر میزبان او یک شاه باشد. بنابراین صدای هورین، یا خاطره‌ی صدای او را نادیده گرفت، و اولین رشته از سرنوشت تورین باقیه شد.
پیش از آن که مورون به این تصمیم برسد، پائیز سال سوگواری آغاز شده بود. بنابراین باید عجله می کرد. فرصت سفر کوتاه بود. می ترسید که اگر تا پایان زمستان صبر کند، تورین گرفتار شود. ایسترلینگ‌ها در اطراف حیاط پرسه

سادور گفت: اما اگر این متعلق به من است، آیا نمی‌توانم اگر بخواهم آن را ببخشم؟

تورین گفت: چرا، به هر کسی به غیر از من، اما چرا می‌خواهی آن را ببخشی؟
سادور گفت: دیگر امیدی به استفاده از آن در شرایط بهتر ندارم، برای لابدال در روزهای آینده کاری به جز بردگی وجود نخواهد داشت.
تورین پرسید: بردگه کسی است؟

سادور گفت: کسی که یک انسان است اما با او مانند حیوان رفتار می‌شود. تنها برای زنده ماندن به او غذا می‌دهند، تنها برای تمیز کردن زنده نگه داشته می‌شود، تمیز کردن تنها از ترس درد یا مرگ. این دزدها تنها برای بازی او را آزار می‌دهند یا می‌کشند. شنیدم که تعدادی از کسانی را که سریع می‌دوند گرفته و آن گاه با سگها به شکار آنها مشغول شدند. آنها زودتر از آن که ما از انسان وارهای می‌آموزیم، از آرکها آموخته‌اند.

تورین گفت: حالا بهتر می‌فهمم.

سادور گفت: شرم‌آور است که تو باید به این زودی این چیزها را بفهمی. آن گاه با دیدن حالتی عجیب در چهره‌ی تورین از او پرسید: حالا چه چیزی را می‌فهمی؟

تورین گفت: چرا مادرم می‌خواهد مرا به خارج بفرستد. و اشک در چشمانش حلقه زد.

سادور آهی کشید و زیرلب غرغر کرد: اما چرا این قدر دیر؟ سپس رو به تورین کرد و گفت: برای من خبر گریه‌آوری نیست. اما نباید سخن مادرت را بلند به لابدال یا هر کس دیگری بگویی. این روزها تمام دیوارها و نرده‌ها گوش دارند، گوش‌هایی که روی سرهای درست کار قرار ندارند.

تورین گفت: اما باید با کسی صحبت می‌کرم. من همیشه همه چیز را به تو گفته‌ام. من نمی‌خواهم تو را تنها بگذارم. نمی‌خواهم این خانه و مادرم را ترک کنم.

خواهم یافت. اگر بتوانم من شما را نزد شاه ظیننگول در دوریاظ می‌فرستم، آیا ترجیح نمی‌دهی میهمان یک شاه باشی تا یک اسیر؟ تورین گفت: نمی‌دانم؛ نمی‌دانم اسیر چیست.

مورون پاسخ داد: تو را از این جا دور می‌کنم تا لازم نباشد یاد بگیری. آن گاه تورین را مقابل خود نشاند و به چشم‌هایش نگریست. انگار که می‌خواهد رازی را در آن‌ها بخواند. و با مکشی طولانی گفت: پسرم تورین، تنها برای تو دشوار نیست، برای من هم سخت است. در این ایام تلح، تشخیص کار درست برای من دشوار است. اما کاری را انجام می‌دهم که به گمانم درست می‌آید. و گرنه چرا باید از عزیزترین چیزی که برایم باقی مانده جدا شوم؟

آن‌ها دیگر از این موضوع با یک دیگر سخن نگفته‌اند. اما تورین اندوهگین و آشفته بود. صبح روز بعد در پی سادور رفت و او را در حال بریدن چوب برای آتش یافت. موجودی چوب آن‌ها خیلی کم بود چون جرأت نداشتند برای آوردن چوب به جنگل بروند. سادور به عصایش تکیه داده، به صندلی بزرگ هورین می‌نگریست که ناتمام در گوشمای قرار داشت. سادور گفت: این صندلی باید برود. این روزها تنها نیازهای اولیه را می‌توان تأمین کرد.

تورین گفت: هنوز آن را خرد نکن، شاید به خانه برگردد. در آن صورت با دیدن کاری که در غیابش برای او انجام داده‌ای خوشحال خواهد شد.

سادور گفت: امیدهای واهی خطرناک‌تر از ترس هستند. و در این زمستان ما را گرم نگه نمی‌دارند. او به انحنای‌های صندلی دست کشید و آهی برآورد: وقت را تلف کردم، هر چند آن ساعت خوش به نظر می‌رسیدند. اما تمام این چیزها عمری کوتاه دارند. فکر می‌کنم هدف حقیقی در واقع لذت ناشی از ساختن آن‌هاست. اکنون شاید بهتر باشد هدیه‌ی شما را پس بدهم.

تورین دستش را دراز کرد و فوراً پس کشید و گفت: یک مرد هدایایش را پس نمی‌گیرد.

پس از رفتن تورین و در اوایل سال مورون دختری به دنیا آورد و نامش را نیشور گذاشت که به معنی ماتم است. هنگام تولد او تورین از آن جا بسیار دور شده بود. مسیر او طولانی و دشوار بود. قدرت مورگاظ تا دور دستها می‌رسید. تورین گظرون و گریظنیر را به عنوان راهنمای همراه داشت که در دوران اوج هادر جوان بودند، و اکنون اگر چه پا به سن گذاشته اما شجاع بودند و آن سرزمین را به خوبی می‌شناختند. آنها در گذشته به دفعات از راه بلریاند سفر کرده بودند. بدین ترتیب با کمک سرنوشت و شجاعت خودشان از کوهستان سایه‌ها عبور کردند و با گذشتن از دره سیریون به جنگل برظیل وارد شدند. و سرانجام زار و نزار به محدوده‌های دوریاظ رسیدند. اما در آن جا گم شدند، و در دام حلقه‌ی ملکه گرفتار آمدند. آنقدر در جنگل‌های ناشناخته سرگردان شدند، تا این‌که ذخیره‌ی غذایشان تمام شد. سرمای زمستان از سمت شمال فرا می‌رسید و آن‌ها رو به مرگ بودند. اما سرنوشت تورین قرار نبود این چنین ساده باشد. همان‌طور که در نالمیدی دراز کشیده بودند صدای شیپوری به گوششان رسید. بلگ کمان‌گیر مشغول شکار در آن خطه بود. او در مرزهای دوریاظ زندگی می‌کرد و بزرگ‌ترین جنگل‌بان آن روزها بود. او صدای شان را شنید و به یاری‌شان شافت. هنگامی که به آنان غذا و آب داد و از نامشان و اینکه از کجا آمده‌اند مطلع شد، حیرت کرد و دلش به رحم آمد. او با علاقه به تورین نگریست چرا که زیبایی مادر و چشمان پدر را داشت و خوش بنیه و قوی بود.

بلگ از او پرسید: چه استدعا‌یی از شاه ظینگول داری؟

تورین گفت: در جنگ علیه مورگاظ، یکی از شوالیه‌هایش باشم و انتقام پدرم را بگیرم.

بلگ گفت: البته وقتی سنت بالاتر رفت. با وجودی که هنوز کوچک هستی، آثار شجاعت را که شایسته‌ی پسر هورین ثابت قدم است در خود داری. نام هورین در تمام سرزمین‌های انسان‌واره‌ها با احترام برده می‌شد. بتایراین بلگ با خوشروی راهنمایی آنان را بر عهده گرفت و آن سه را به محل زندگی

садور گفت: اما اکنون باید بفهمی که اگر این کار را نکنی، به زودی خاندان هادر برای همیشه محو خواهد شد. لابدال نمی‌خواهد تو بروی، اما سادور، خدمت‌گزار هورین خوشحال تر خواهد بود اگر پسر هورین از دسترس ایسترلینگ‌ها خارج شود. خوب، چاره‌ای نیست. باید خدا حافظی کرد. حالا هم نمی‌خواهی چاقوی مرا به عنوان هدیه‌ی خدا حافظی بپذیری؟

تورین گفت: نه. مادرم می‌گوید که من نزد انسان‌واره‌ها می‌روم. نزد شاه دوریاظ. آن جا می‌توانم چیزهایی مانند این را پیدا کنم. اما لابدال نخواهم توانست برای تو هدیه‌ای بفرستم. بسیار دور و تنها خواهم بود.

در این هنگام تورین گریست، اما سادور به او گفت: هی چه خبر شده‌ای پسر تورین کجاست؟ یادم می‌آید که همین چندی پیش بود که می‌گفت: به محض این‌که بتوانم به عنوان سریاز پیش یکی از شاهان انسان‌واره خواهم رفت.

تورین جلوی اشک‌هایش را گرفت و گفت: بسیار خوب؛ اگر این کلمات پسر هورین بوده است، باید پایشان بایستد، و برود. اما گفتن این‌که می‌خواهم این یا آن کار را انجام دهم، با انجام آن فرق می‌کند. الان دیگر مایل نیستم. باید مراقب باشم در آینده از این‌گونه سخنان بر زبان نیاورم.

садور گفت: این بهترین کار است. از همین‌رو بیشتر انسان‌ها درس می‌دهند و اندک‌اند کسانی که درس می‌گیرند.

منتظر روزهای آینده باشیم. برای امروز دیگر کافی است.

تورین برای رفتن آمده شد و به مادرش بدرود گفت، و پنهانی با دو همراهش به راه افتاد. پس از وداع، برگشت و به خانه‌ی پدریش نظر افکند. اندوه جدایی مانند شمشیری بر او فرود آمد. فریاد زد: مورون، مورون، کی دوباره تو را خواهم دید؟ مورون که در ورودی خانه ایستاده بود، انعکاس صدایش را در تپه‌های جنگلی شنید و تیرک در را چنان فشد که انگشتانش زخم شدند. این اولین اندوه تورین بود.

که به او فرمان می داد با افراد ظینگول به دوریاظ بازگردد. مليان عاقل و آینده نگر بود و بدین ترتیب امیدوار بود تا شیطنتی را که در اندیشه مورگز در حال آماده شدن بود، خنثی کند. اما مورون خانه اش را ترک نمی کرد. قلیش هنوز همان گونه بود و غروش هنوز بسیار، به علاوه نینتور کودکی شیرخواره بود. بنابراین با تشکر، انسان واره های دوریاظ را مرخص کرد و با پنهان کردن فقرش، آخرین قطعات طلایی را که برایش باقی مانده بود به عنوان هدیه به آنان داد. او از آنان خواست تا کلاه خود هادر را برای ظینگول ببرند.

تورین چشم انتظار بازگشت پیام آوران ظینگول بود. هنگامی که دست خالی بازگشته است، او به جنگل پناه برد و گریست. او از فرمان مليان آگاه بود و امیدوار بود که مورون بباید. این دومین اندوه تورین بود. هنگامی که پیام آوران پاسخ مورون را بازگو کردند، مليان با دریافت منظورش، از شدت تأثیر دگرگون شد. و پی برد که سرنوشتی را که پیش بینی کرده بود، به راحتی نمی توان کنار زد.

کلاه خود هادر به دستان ظینگول سپرده شد. این کلاه خود از فولاد خاکستری با تزیینات طلا ساخته شده بود، و روی آن طلسم های پیروزی کنده کاری شده بود. نیروی کلاه خود از کسی که آن را به سر می گذاشت، در برابر زخم و مرگ حمایت می کرد. شمشیری که به آن ضربه می زد شکسته می شد، و پیکانی که به آن برخورد می کرد، به کناری پرتاپ می شد. تلخار آهنگر نوگرود که کارش زیان زده بود، آن را ساخته بود. یک لبه داشت (که با استفاده از روش کوتوله ها در کوره های آهنگری، برای محافظت چشم ها ساخته شده بود)، و صورت کسی که آن را بر سر می گذاشت هراس در دل تمام دشمنان می افکند، و در عین حال آن را از پیکان و آتش محافظت می کرد. روی تاج اش تصویری از گلادورونگ ازدها به نشانه جنگ طلبی ترسیم شده بود. تلخار آن را بلا فاصله پس از خروج از دروازه های مورگز ساخته بود. هادر، و پس از او گالدور در اغلب نبردها آن را به سر می گذاشتند. و قلب سپاهیان هیطلوم با دیدن آن بر فراز صحنه نبرد، قوت می گرفت، و فریاد بر می آوردند: ازدهای دورلومین بسیار از کرم طلای

خود با دیگر شکارچیان برد و آنها را در آن جا نگهداشت تا پیکی به جانب منگروظ روانه شد. هنگامی که پیک در بازگشت پیام آورد که ظینگول و مليان پسر هورین و محافظانش را می پذیرند، بلک آنان را از راه های مخفی به قلمرو پنهانی هدایت کرد.

بدین ترتیب تورین به پل بزرگ روی اسگالدوین رسید، از دروازه های کاخ ظینگول عبور کرد، و در همان کودکی به شگفتی های منگروظ، که جز بدن هیچ انسان میرایی تا آن زمان ندیده بود، خیره شد. آن گاه گظرن پیام مورون را برای ظینگول و مليان قرائت کرد. ظینگول با مهربانی آنان را پذیرا شد، و به افتخار هورین، برترین انسان ها، و بدن خویشاوندش، تورین را روی زانوی خود نشاند. کسانی که شاهد این صحنه بودند در حیرت فرو رفتند. این عمل نشانه ای آن بود که ظینگول تورین را به فرزند خواندگی پذیرفته است. در آن موقع رسم نبود که شاهان یا حتی لردهای انسان واره چنین برخوردی با یک انسان داشته باشند.

آن گاه ظینگول به او گفت: ای پسر هورین، باشد که این جا خانه ای تو باد، و در تمام زندگی تو مانند فرزند من خواهی بود، اگر چه انسان هستی. دانشی فراتر از توانایی انسان میرا به تو عطا خواهد شد، و سلاح های انسان واره ها در دستان تو قرار خواهدند گرفت. شاید روزی فرا برسد که تو دوباره سرزمین پدرت را به دست آوری. اما اکنون با عشق در این جا زندگی کن.

بدین ترتیب اقامت تورین در دوریاظ آغاز شد. گظرن و گریظنیر مدتی با او ماندند، گرچه آرزو داشتند دوباره نزد بانویشان در دورلومین بازگردند. سپس پیش و بیماری به سراغ گریظنیر آمد، و او تا دم مرگ پیش تورین ماند. اما گظرن آن جا را ترک کرد. ظینگول اسکورتی همراه فرستاد تا او را راهنمایی کنند و مراقبت کنند، و پیام ظینگول را برای مورون ببرند.

آنها سرانجام به خانه هورین رسیدند. هنگامی که مورون دریافت که تورین با افتخار در کاخ ظینگول پذیرفته شده است، اندوهش اندکی تخفیف یافت. انسان واره ها هدایای گرانبهایی با خود همراه آورده بودند و پیامی از جانب مليان

آنگبند با ارزش تر است! اما هورین دوست نداشت کلاهخود ازدها را بر سر بگذارد، و به هیچ وجه از آن استفاده نمی کرد. او می گفت که ترجیح می دهد با چهره‌ی واقعی خودش به دشمن نگاه کند. با این حال او کلاهخود را در زمرة با ارزش ترین میراث خاندان به حساب می آورد.

در آن زمان ظینگول زرادخانه‌ی عمیقی پر از تسلیحات در منگروظ داشت. زرهایی مانند پوست ماهی از جنس فلز که زیر نور ماه مثل آب می درخشیدند. شمشیر و تبر، سپر و کلاهخود که به وسیله‌ی خود تلخار یا استادش گامیل زیراک پیر و یا استاد کاران انسان واره که حتی از آنان ماهرتر بودند، ساخته شده بود. او چیزهایی هم به عنوان هدیه از والینور دریافت کرده بود که توسط فیانور، بزرگ‌ترین استاد کار تمام زمان‌ها، در دوره‌ی استادی اش ساخته شده بودند. با این حال ظینگول کلاهخود هادر را چنان در دست گرفت که گوبی زرادخانه‌اش در برابر آن ناچیز است، و با کلماتی حاکی از احترام و ادب گفت: سربلند آن سری است، که این کلاهخود را که نیاکان هورین بر سر گذاشته‌اند، بر سر نهاد. آن گاه اندیشه‌ای به ذهنش خطور کرد. تورین را فراخواند و به او گفت که مورون هدیه با شکوهی برایش فرستاده است. میراثی از پدرانش. او گفت: اکنون این سر ازدهای شمال را بگیر. وقتی زمان آن فرارسید، آن را بر سر نه. اما تورین هنوز کوچک‌تر از آن بود که بتواند کلاهخود را بلند کند، و به سبب اندوهی که در دل داشت به آن توجهی نکرد.





فصل پنجم

تورین در دوریاظ

مليان در ایام کودکی تورین در قلمرو دوریاظ مراقب او بود، هر چند که تورین زیاد او را نمی‌دید. اما دوشیزه‌ای به نام نلاس که در جنگل زندگی می‌کرد، آن‌جا بود. به فرمان مليان هر بار که تورین به پرسه زدن در جنگل می‌پرداخت، نلاس او را دنبال می‌کرد، و غالباً، ظاهراً به طور اتفاقی، با او برخورد می‌کرد. سپس آن‌ها با هم بازی می‌کردند یا دست در دست هم قدم می‌زدند. تورین با سرعت رشد می‌کرد، و نلاس همواره مانند دختری در همان سن و سال به نظر می‌رسید. تورین چیزهای زیادی از نلاس درباره راهها و حیات وحش دوریاظ فراگرفت. نلاس به او سخن گفتند به زبان سیندارین را به روش سنتی آن آموخت که قدیمی‌تر، مؤبدانه‌تر و از نظر لغات زیبا غنی‌تر بود. مدتی این آشنایی او را آرام کرد، تا این‌که این دوستی مانند صبح بهاری سپری شد و او درباره در اندوه فرو رفت. نلاس به منگروظ نمی‌رفت و حتی دوست نداشت زیر سقف سنگی راه برود. با سپری شدن دوران کودکی تورین و گرایش او به سمت افکار مردانه،

نلاس را کمتر و کمتر ملاقات می کرد تا این که دیگر او را نخواست. اما نلاس کماکان مراقب او بود، هر چند پنهانی.

تورین مدت نه سال در کاخ های منگروظ زندگی کرد. اما قلب و اندیشه ای او هرگز از مردمش غافل نبود و هر از گاهی خبری از آنان می شنید که اندکی او را آرام می کرد. ظینگول هر وقت که می توانست پیام آوارانی را نزد مورون می فرستاد و او هم از این طریق پیامی برای پسرش می داد. بدین ترتیب تورین شنید که گرفتاری های او اندکی کمتر شده، و این که خواهرش رشد کرده و زیبا شده است، بهسان گلی در شمال خاکستری. قد و قامت تورین رشد کرد و در میان انسان ها بلند قد محسوب می شد. قدش حتی از انسان وارهای دوریاظ هم بلندتر شد. نیرومندی و قدرتش هم در قلمرو دوریاظ زبانزد همگان بود. در آن سال ها مشتاقانه به تاریخ دوران قدیم و اعمال بزرگ گذشته گوش فرا می داد و چیز های زیادی یاد گرفت. متفکر و کم حرف هم شد.

بلگ کمان گیر اغلب به منگروظ به دنبال او می آمد و او را با خود به دشت های دور می برد. در آن جا به او کار با چوب و کمان داری و شمشیرزنی (چیزی که تورین بیش از همه دوست می داشت) را می آموخت. او در هنر ساختن مهارت چندانی نداشت، چون در درک توانایی اش کند بود، و اغلب چیزی را که ساخته بود با یک حرکت ناگهانی خراب می کرد. در موارد دیگر هم به نظر می رسید که بخت چندان با تورین یار نیست. غالباً طرح هایش غلط از آب در می آمدند، و به چیزی که می خواست نمی رسید. دوست شدن هم برایش دشوار بود، چون شاد نبود و به ندرت می خندید، و سایه ای بر جوانی اش سنگینی می کرد. با این وجود کسانی که او را خوب می شناختند با محبت و احترام با او رفتار می کردند. افتخار فرزند خواندگی شاه را هم داشت.

اما یک نفر در دوریاظ بود که از این بابت به او غبطه می خورد، و هر چه تورین بزرگ تر می شد، این حسادت هم فزوئی می یافت. نام او سائروس بود. فردی مغورو که با زیرستان با تکبر رفتار می کرد. چون در خواندن مهارت

داشت با دائزون خنیاگر دوست بود. او هیچ علاقه ای به انسان ها نداشت و به ویژه به خاندان بزن یک دست. او می گفت: آیا عجیب نیست که درهای این سرزمین باید به روی یک نفر دیگر از این قوم شور بخت باز باشد؟ آیا آن یکی به اندازه کافی به دوریاظ صدمه نزد؟

او به تورین و هر چه می کرد با سوء ظن می نگریست و از آن بد می گفت. اما کلمات او زیر کانه بود و بدخواهی اش را پنهان می کرد. اگر به تنها ی تورین را می دید، با تکبر با او سخن می گفت و تحقیرش را آشکارا نشان می داد. تورین از او بیزار بود و اگر چه مدت ها پاسخ او را باسکوت می داد، چه سائروس در میان مردم دوریاظ ارج و قرب داشت، اما همین سکوت هم مانند جواب دادن، سائروس را آزار می داد.

سالی که تورین هفده ساله شد، سال تجدید اندوهش بود. تمام خبرهایی که از خانه می رسید، قطع شد. نیروی مورگظ هر سال بیشتر می شد. اکنون هیظلوم زیر سایه ای او بود. بدون شک او از فعالیت های مردم هورین و اقوامش بسیار می دانست، و مدتی آن ها را آزار نداده بود تا بتواند نقشه اش را اجرا کند. حالا در تعقیب هدفش، کاملاً مراقب تمام راه های کوهستان سایه ها بود به طوری که هیچ کس نمی توانست از هیظلوم خارج و یا بدان وارد شود، مگر با پذیرش خطر بسیار، و ارک ها در سرچشم های ناروگ و تئیگلین و قسمت بالای آبهای سیریون اجتماع کرده بودند. زمانی فرا رسید که پیام آران ظینگول دیگر بازنگشتند. او افراد دیگری را هم نفرستاد. هرگز به کسی اجازه می پرسه زدن در خارج از مرزهای حفاظت شده را نمی داد. چه حسن نیتی بیش از این نسبت به هورین و خانواده اش که افرادش را در راه های خطرون اک نزد مورون در دور لومین بفرستند.

تورین نمی دانست چه بداندیشی هایی در جریان است، و از ترس این که مبادا مورون و نیشنور گرفتار سرنوشت بدی شده باشند، اندوهگین تر شد. او چندین روز در اندیشه سقوط خانه های هادر و انسان های شمال در سکوت

ظینگول پاسخ داد: تو از نظر بدند مرد به نظر می‌رسی، و در واقع از خیلی‌ها مردتر هستی. با این حال هنوز به کمال مردی خود نرسیده‌ای. تا زمان رسیدن به آن باید شکیبا باشی، و نیروی خود را آزمایش و تقویت کنی. آن‌گاه ممکن است بتوانی به یاد خویشانت باشی. چندان امیدی وجود ندارد که انسان بتواند به تنها‌یی علیه ارباب تاریکی کاری بیش از دفاع از شاهان انسان‌واره‌ها از پیش ببرد. این وضعیت ممکن است زمان درازی به طول انجامد.

تورین گفت: خویشاوند من بزن کار بیشتری کرد.

ملیان گفت: بزن و لوطیین. اما تو جسارت زیادی داری که با پدر لوطیین چنین سخن می‌گویی. تورین پسر مورون، من تصور نمی‌کنم که بخت تو چنان بلند باشد، هر چند بزرگی را در تو می‌بینم. و سرنوشت تو با سرنوشت انسان‌واره‌ها گره خورده است، در بدی و در خوبی. بر حذر باش از این‌که بد باشد. آن‌گاه پس از لختی سکوت یکبار دیگر به او گفت: اکنون برو ای پسر خوانده. و نصیحت شاه را بشنو، که همواره از بینش تو خردمندانه‌تر است. هر چند گمان نمی‌کنم که تو پس از رسیدن به کمال مردانگی، چندان با ما در دوریاظ بمانی. اگر در روزهایی که در پیش است سختان ملیان را به یاد آوردي، بدان که برای صلاح تو بوده است. هم از گرمی و هم از سردی قلبت بترس، و اگر توانستی تلاش کن تا شکیبا باشی.

تورین در برابر آنان تعظیم کرد و مرخص شد. و طولی نکشید که کلاه‌خود ازدها را بر سر نهاد، سلاح برگرفت و به مرزهای شمالی رفت، و به جنگجویان انسان‌واره پیوست که در گیر جنگی پایان ناپذیر با آرک‌ها و تمام افراد و مخلوقات مورگط بودند. بدین ترتیب هنوز کاملاً دوران کودکی اش سپری نشده، قدرت و شجاعت‌اش به ثبوت رسید. او اشتباهات اجدادش را به خاطر داشت و همواره در انجام کارهای جسوانه پیشرو بود، و در این جریان زخم‌های زیادی از شمشیر یا پیکان یا کج تیزی‌های آرک‌ها برداشت.

نشست. سپس از جای برخاست و به جست و جوی ظینگول رفت، و او را با مليان یافت که زیرهیریلوون، درخت بزرگ راش منگروظ نشسته بودند.

ظینگول با تعجب به تورین نگریست و ناگهان در برابر خود در جایگاه پسر خوانده‌اش مردی را یافت، یک غریبه، بلند قد و سیه موی که با چشمان گود رفته در صورتی سفید به او می‌نگرد، سرسخت و مغور. اما چیزی نمی‌گوید.

ظینگول پرسید: چه می‌خواهی فرزند خوانده؟ و می‌دانست که چیز کوچکی نیست.

تورین پاسخ داد: زره، شمشیر و سپری که با قامتام هماهنگ باشند. و اگر اجازه دهید، کلاه‌خود ازدهای نیاکانم را.

ظینگول گفت: این‌ها را دریافت خواهی‌کرد، اما اکنون چه نیازی به این سلاح‌ها داری؟

تورین گفت: نیاز یک مرد. و یک پسر که خویشانی دارد که باید به یادشان باشد. و نیاز به همراهانی شجاع و مسلح دارم.

ظینگول گفت: من تو را به مقامی در میان شوالیه‌های شمشیر زنم منصوب می‌کنم. بدین ترتیب شمشیر سلاح دائمی تو خواهد بود. اگر خواست تو این است، می‌توانی با آنان در مرزها تمرین جنگ کنی.

تورین گفت: قلب من مرا فراتر از مرزهای دوریاظ می‌برد. من خواهان حمله به دشمن هستم و نه دفاع.

ظینگول گفت: در این صورت تو باید تنها بروی. تورین پسر هورین، من در جنگ با آنگبند با عقل خودم بر افراد فرمان می‌رانم. نه فعلًا و نه در آینده قابل پیش‌بینی هیچ نیرویی از دوریاظ نخواهم فرستاد.

ملیان گفت: تو اکنون آزادی که بروی ای پسر مورون. کمربند ملیان مانع کسانی نخواهد شد که با اجزاء‌ی ما بروند.

ظینگول گفت: مگر این‌که نصیحت خردمندانه تو را باز دارد.

تورین گفت: توصیه‌ی شما چیست، ارباب؟

سپس سائروس با سؤالاتی درباره مرزها و کارهایش در جنگل به آنها پیوست. اما اگر چه کلماتش ظاهراً زیبا بودند، تحقیر در بیانش آشکار بود. سرانجام حوصله‌ی تورین سر رفت، و گزندگی تعیید را دریافت. و با وجود روشی و خنده در کاخ‌های انسان‌واره‌ها، افکارش به بلگ و زندگی آن‌ها در جنگل، و سپس بسیار دورتر به مورون در دورلومین، درخانه پدریش معطوف شد. تیرگی این افکار باعث شد تا روی در هم کشد و به سائروس پاسخ ندهد. سائروس تصور کرد که تورین به او اخم کرده است و نتوانست دیگر عصباتیت‌اش را کنترل کند. یک شانه‌ی طلا بیرون آورد و آن را در برابر تورین به زمین افکند و فریاد برآورد: ای انسان اهل هیطلوم، بدون شک تو با عجله به این جایگاه آمدی، و این می‌تواند عذری بر ژنده بودن لباس‌هایت باشد. اما نیازی نیست سرت را مانند جنگلی از خار رها کنی. و شاید اگر روی گوش‌هایت گرفته نبود، آن‌چه را که به تو می‌گویند بهتر می‌شنیدی.

تورین چیزی نگفت اما چشم‌هایش را بر روی سائروس برگرداند. در سیاهی چشمانش برقی دیده می‌شد. اما سائروس به اختار توجهی نکرد، و متقابلاً با تحقیر به او نگریست، و طوری که همه بشنوند گفت: اگر مردان هیطلوم چنین وحشی و مهیب هستند، زنان آن سرزمین چگونه‌اند؟ آیا آنان مانند آهوانی که تنها پوششان موی بدنشان است می‌دوند؟

تورین لیوانی برداشت و آن را به صورت سائروس پرتاب کرد. او که صدمه‌ی زیادی دیده بود به پشت بر زمین افتاد. تورین شمشیرش را کشید که به سراغ او برود، اما مابلونگ مانع او شد. سائروس در حال بلند شدن، خون روی میز تف کرد و با دهان شکسته به بهترین شکلی که می‌توانست گفت: تا کی باید این جنگلی را تحمل کرد؟ امشب چه کسی در اینجا فرمان می‌راند؟ قانون شاه در مورد کسانی که به شوالیه‌هایش در کاخ صدمه بزنند، سخت‌گیر است. و برای کسانی که در اینجا شمشیر بکشند، کمترین مجازات آن است که یاغی به حساب بیایند. خارج از تالار من جوابت را می‌دادم، جنگلی

اما سرنوشتش مردن نبود. آوازه‌ی او در جنگل و بسیار دورتر از مرزهای دوریاظ پیچید. همه می‌گفتند ازدها سر دورلومین دوباره دیده شده است. عده‌ای با حیرت می‌پرسیدند: آیا روح هیچ انسانی می‌تواند پس از مرگ بازگردد. یا این که هورین اهل هیطلوم واقعاً توانسته از چاههای جهنم بگریزد؟

در آن هنگام تنها یک نفر در میان مرزداران ظینگول از تورین قوی‌تر بود، و آن بلگ‌کمانگیر بود. بلگ و تورین در تمام مخاطرات در کنار هم بودند، و در جنگل وحشی تا دورdestها سیر می‌کردند.

سه سال بعدین ترتیب سپری شد. در این ایام تورین به ندرت به کاخ‌های ظینگول می‌آمد. او دیگر به ظاهر یا لباسش توجهی نداشت. موهایش ژولییده بودند، و زره‌اش در اثر رطوبت هوا خاکستری شده بود. اتفاقاً در سومین تابستان پس از عزیمت‌اش، وقتی که بیست ساله بود، برای استراحت و تعمیر سلاح‌هایش به طور غیرمنتظره به منگروظ آمد، و یک روز غروب به کاخ وارد شد. ظینگول در آن جا نبود و همراه با ملیان به جنگل رفته بود، کاری که غالباً در گرمای تابستان انجام می‌داد. تورین که از راه خسته شده بود، بی‌توجه روی یک صندلی نشست، و غرق در افکارش شد. از بخت بد او در جایگاه بزرگان قوم نشسته بود و روی صندلی سائروس. سائروس که دیر آمده بود عصبانی شد و تصور کرد که تورین از روی تکبر و برای توهین به او، این کار را کرده است. وقتی دید که دیگر حاضران هم نه تنها او را سرزنش نکرده، بلکه به عنوان فردی محترم در میان خود پذیرا شده‌اند، عصباتیت‌اش بیشتر شد.

با این حال و اتمود کرد که مانند دیگران می‌اندیشد. روی یک صندلی دیگر نشست، طوری که با تورین رو در رو قرا گیرد. سپس گفت: به ندرت پیش می‌آید که این مرزبان، افتخار هم نشینی به ما بدهد، و من با کمال خوشحالی صندلی خودم را در ازای شانس هم صحبتی با او در اختیارش قرار می‌دهم. اما تورین که مشغول صحبت با مابلونگ شکارچی بود از جای برنخاست و تنها به اختصار گفت: از تو ممنونم.

آن گاه پایش را بر شمشیر او که از دستش افتاده بود نهاد و گفت: سائروس، مسیری طولانی در پیش داری و لباس‌ها مانع برای تو خواهند بود، موی بدنت کافی است.

سپس سائروس را بر زمین افکند و لباس‌هایش را پاره کرد. سائروس اکنون به قدرت تورین پی برد و می‌ترسید. اما تورین گذاشت که از جای برخیزد و به او گفت: بدو، بدو تمسخر کننده‌ی زنان، بدو و اگر با سرعت یک آهو ندوى من تو را از پشت می‌گیرم.

آن گاه شمشیرش را برپشت سائروس فشرد و او به جنگل گریخت. تورین هم پشت سر او مانند یک سگ شکارچی روان شد. سائروس هر چه می‌دوید و هر چه تعییر جهت می‌داد، شمشیر کماکان پشت او بود و او را به جلو می‌فرشد. فریاد سائروس بسیاری دیگر را به دنبال کشانده بود، اما تنها سریع ترین‌ها می‌توانستند همراه با دونده‌ها بیایند. مابلونگ جلوتر از همه و آشفته بود. اگر چه نیش و کنایه از نظر او کار بدی بود اما کینه‌ای که صبح برخیزد، تا قبل از شب مایه‌ی شعف مورگظ خواهد شد. به علاوه شرمنده کردن آگاهانه‌ی یک انسان واره را، پیش از آن که موضوع به قضاوت نهاده شود، دردناک می‌دانست. در آن هنگام هیچ‌کس نمی‌دانست که ابتدا سائروس برای کشتن تورین به او حمله‌ور شده است.

مابلونگ فریاد زد: تورین، تورین، دست نگهدار. این کار اُرک‌ها در جنگل است.

تورین پاسخ داد: کار اُرک‌ها بود. الان تنها بازی اُرک‌هاست. پیش از آن که مابلونگ سخنی بگوید تورین می‌خواست سائروس را به حال خود بگذارد. با این تصمیم برای آخرین بار با فریادی پشت سر او پرید. سائروس که از دریافت کمک نالمید شده بود و فکر می‌کرد مرگ پشت سرش است وحشیانه دوید تا به کناره‌ی روید رسید که به اسگالدوین می‌ریخت. این رود در یک پرتگاه عمیق از میان تخته سنگ‌ها جریان داشت و برای پرش آهو بیش از

عصبانیت تورین با دیدن خون روی میز تخفیف یافت. و با تکانی شانه‌اش را از دست مابلونگ رها کرد و بدون این که حرف دیگری بزند، تالار را ترک کرد. مابلونگ به سائروس گفت: امشب چه دردت است؟ من به خاطر این واقعه تو را سرزنش می‌کنم، و شاید قانون شاه یک دهان شکسته را پاسخی به نیش زبان بداند.

سائروس پاسخ داد: اگر این توله شکایتی دارد، باید پیش شاه ببرد. اما کشیدن شمشیر در اینجا در این‌گونه موارد جایز نیست. در بیرون تالار اگر این جنگلی شمشیر علیه من می‌کشید، او را می‌کشم.

مابلونگ گفت: ممکن هم بود او تو را بکشد. اما هر کدام شما کشته شوید، عمل شیطانی است، و بیشتر شایسته‌ی آنگبند است تا دوریاخط، و شربیستری از آن بر می‌خیزد. در واقع گمان می‌کنم سایه‌ای از شمال امشب بر ما افتاده است.

گوش کن سائروس و به خاطر داشته باش که تو از الدارها هستی. سائروس گفت: فراموش نخواهم کرد. اما خشم او فرو نشست، و در تمام شب در حالی که به زخم رسدگی می‌کرد، کینه‌ی او بیشتر شد.

هنگام صبح وقتی تورین از منگروظ خارج می‌شد تا به مرزاها بازگردد، سائروس در کمینش نشسته بود. تورین چندان راهی نرفته بود که سائروس از پشت با شمشیری کشیده و سپر بر بازو به او حمله‌ور شد. تورین که در جنگل آموخت احتیاط دیده بود، او را از گوشه‌ی چشم دید. پس به تنیدی به کناری پرید و در همین حال شمشیرش را کشید و رو به دشمن کرد، و فریاد زد: مورون، اکنون مسخره کننده‌ی تو بهای تحقیرش را خواهد پرداخت، و سپر سائروس را با ضربه‌ای به دونیم کرد. آن دو با شمشیر به نبرد با یکدیگر پرداختند. تورین مدت مديدة در یک مدرسه سخت تمرین کرده بود، و چابکی هر انسان‌واره‌ای را داشت، و البته قوی‌تر. او به زودی غلبه کرد و با زخمی کردن بازوی شمشیرزن سائروس، بر او دست یافت.

باشد که مانداس بر او عادلاته قضاوت کند. و اگر زمانی به سرزمین زندگان بازگشت، عاقل‌تر باشد. ایام خوش

مابلونگ گفت: ایام آزاد. این آرزوی توست. اگر به این راه بروی، گفتن خوش بیهوده است. سایه‌ای بر روی توست. باشد که در ملاقات بعدی‌مان، این سایه تیره تر نباشد.

تورین بدان پاسخی نداد، اما آن جا را ترک کرد، و با سرعت دور شد، تنها، و هیچ کس ندانسته به کجا.

می‌گویند که وقتی تورین به مرزهای شمالی دوریاظ بازنگشت و خبری هم از او شنیده نشد، بلکه کمانگیر شخصاً در جست و جوی او به منگروظ آمد. و با قلبی دردمند اخبار رفتار تورین و فرارش را شنید. طولی نکشید که ظینگول و ملیان به کاخ بازگشته‌اند، چون تابستان رو به پایان بود. هنگامی که شاه گوارش رویدادها را شنید، گفت: این موضوعی اندوهناک است که من باید به طور کامل بشنوم. اگر چه سائروس، مشاور من، کشته شده و تورین پسرخوانده‌ام متواری است، فردا در جایگاه قضاوت خواهم نشست و قبل از آن که حکم‌ام را بگویم، دوباره تمام ماجرا را به ترتیب وقوع خواهم شنید.

روز بعد شاه روی تختن در بارگاه خود جلوس کرد و تمام بزرگان و رؤسای دوریاظ گرد او جمع شدند. شاهدان زیادی شهادت دادند و از میان آنان مابلونگ بیشتر و روشن‌تر سخن گفت. هنگامی که او نزاع سر میز را بازگو کرد، به نظر شاه رسید که مابلونگ به نفع تورین موضع می‌گیرد.

ظینگول گفت: تو مانند دوست تورین پسر هورین سخن می‌گویی؟
مابلونگ گفت: بودم ولی حقیقت را بیشتر دوست دارم. ارباب تا انتهای به من گوش کن.

وقتی تمام ماجرا گفته شد، حتی سخنان وداع تورین، شاه آهی کشید. نگاهی به کسانی که او را احاطه کرده بودند انداخت و گفت: افسوس! من سایه‌ای را در چهره‌ی شما می‌بینم. چگونه به قلمرو من وارد شده؟ پلیدی این‌جا درکار

حد بزرگ بود. سائروس از ترس تلاش کرد این فاصله را بپرد اما نتوانست و پایش به آن طرف نرسید و با فریادی فرو افتاد و بدنش روی یک سنگ بزرگ در آب خرد شد. بدین ترتیب زندگی او در دوریاظ به پایان رسید، و رفت تا ماندوس او را نگهدارد.

تورین به بدن او در رود نگاه کرد و با خود اندیشید: احمق بدخت! از این جا می‌خواستم به او اجازه دهم که به منگروظ برگردد. حالا او گناهی را بر دوشم گذارده که سزاوارش نیستم. سپس برگشت و با ناراحتی به مابلونگ و همراهانش نگریست، که اکنون رسیده و کنارش بر لب پرتگاه ایستاده بودند.

پس از کمی سکوت، مابلونگ با اندوه گفت: افسوس! اما تو با ما برگرد، تورین، چرا که شاه باید درباره‌ی رفتار تو قضاوت کند.

اما تورین گفت: اگر شاه عادل باشد مرا بی‌گناه تشخیص می‌دهد. اما آیا این یکی از مشاورانش نبود؟ چرا یک شاه عادل باید قلبی بدخواه را به عنوان دوست برگزیند؟ من قانون و قضاوت را رد می‌کنم.

مابلونگ با وجودی که دلش برای او می‌سوخت. گفت: سخنان تو بیش از اندازه متکبرانه است. عقل پیدا کن! تو نباید متمرد شوی. من به عنوان یک دوست از تو دعوت می‌کنم با من برگردی. شاهدان دیگری هم هستند. وقتی شاه از حقیقت موضوع مطلع شود، می‌توانی به بخشش او امیدوار باشی.

اما تورین از کاخ‌های انسان‌واره‌ها بیزار بود، و می‌ترسید که زندانی شود. پس به مابلونگ گفت: من دعوت تو را رد می‌کنم. در پی بخشش شاه ظینگول هم نیستم. اکنون به جایی می‌روم که حکم او نتواند به من برسد. اما تو دو انتخاب داری: بگذاری بروم یا مرا بکشی، البته اگر با قوانین شما تطبیق می‌کند. تعداد شما کمتر از آن است که بتوانید مرا زنده بگیرید.

آن‌ها به آتش چشمان او نگریستند و دانستند که درست می‌گوید، پس گذاشتند که بروند. مابلونگ گفت: یک مرگ کافی است.

تورین گفت: من آن را نمی‌خواستم، اما برایش سوگواری هم نمی‌کنم.

است. من روی سائروس به عنوان فردی و فدار و عاقل حساب می کردم. اگر زنده می ماند، طعم عصبانیت مرا می چشید. کنایه زدن بد است و من او را در مورد وقایع تالار مقصیر می دانم. تا اینجا تورین بخشش مرا دارد. اما نمی توانم از رفتار بعدی اش چشم بپوشم، وقی که باید خشم خود را آرام می کرد. خوار کردن سائروس و تعقیب او تا بمیرد اشتباهاتی بزرگ تراز زخم زبان است. نشان دهنده قلبی سخت و مغدور است.

ظینگول مدتی در اندیشه فرو رفت، و در پایان با اندوه گفت: تورین یک فرزند خوانده‌ی ناسپاس است، و در واقع فردی بیش از حد متکبر نسبت به موقعیتش. دیگر چگونه می توانم به کسی پناه دهم که مرا و قانون مرا تحقیر می کند. یا کسی را که پشیمان نیست، ببخشم. این است حکم من: تورین را از دوریاظ تبعید می کنم. اگر بخواهد وارد اینجا شود باید به قضاوت من گردن نهد. و تا زمانی که با تقاضای بخشش به پای من نیافتد، دیگر پسر من نیست. اگر کسی در اینجا این حکم را ناعادلانه می داند، اکنون بگوید.

سکوت در تالار حکم‌فرما شد، و ظینگول دستش را بالا برد تا حکمش را تنفیذ کند. در همین لحظه بلگ با عجله وارد شد و فریاد زد: ارباب، هنوز اجازه دارم سخن بگویم؟

ظینگول گفت: تو دیر آمدی. آیا تو همراه با دیگران دعوت نشده بودی؟ بلگ پاسخ داد: درست است ارباب. اما دیرکردم. من در جست و جوی کسی بودم که می شناختم. حالا من شاهدی را می آورم که قبل از صدور حکم باید شهادتش شنیده شود.

شاه گفت: تمام کسانی که باید شهادت می دادند جمع شده‌اند. او چه چیز بیشتری نسبت به دیگرانی که به سخنانشان گوش دادم، می تواند بگوید؟ بلگ گفت: زمانی که شنیدید می توانید قضاوت کنید. این کار را به خاطر من انجام دهید، اگرلاعیق لطف شما باشم. ظینگول گفت: به خاطر تو می پذیرم.

سپس بلگ خارج شد و دوشیزه نлас را با دست هدایت کرد. او در جنگل زندگی می کرد و هیچ گاه به منگروظ نیامده بود. او می ترسید، همانقدر که از تالار پرستون بزرگ و سقف سنگی آن، به همان اندازه هم از همراهی این همه چشم که به او دوخته شده بود. و هنگامی که ظینگول به او فرمان صحبت داد، گفت: من بالای یک درخت نشسته بودم.

اما ناگهان از هیبت شاه دچار لکنت زبان شد و نتوانست چیزی بگوید. شاه خندید و گفت: دیگران هم به همین روز افتادند اما نیازی ندیدند آنرا به من بگویند.

نлас که از لبخند او قوت قلب یافته بود، گفت: واقعاً، دیگران هم. حتی لوظین! و من آن روز صبح به او می اندیشیدم، و به بُرن انسان. ظینگول چیزی در این مورد نگفت و دیگر لبخند نزد و در انتظار نشست تا نлас دوباره سخن بگوید.

نлас سرانجام گفت: تورین مرا به یاد بُرن می اندازد. به من گفته‌اند که آنها خویشاوند هستند، و خویشاوندیشان را می شود دید، کسی که با دقت نگاه کند می بیند.

ظینگول که دیگر شکیبایی اش را از دست داد، گفت: شاید چنین باشد. اما تورین پسر هورین با توهین به من ناپدید شده است، تو هم دیگر او را نخواهی دید تا این خویشاوندی را در او بخوانی. اکنون من قضاوت ام را اعلام می کنم.

نлас فریاد زد: ارباب شاه را تحمل کنید، و بگذارید ابتدا حرف بزنم. من بالای درخت نشسته بودم و به تورین که دور می شد می نگریستم. سائروس را دیدم که با یک شمشیر و سپر از پشت درختان پدیدار شد، و بی خبر بر تورین پرید.

با شنیدن این مطلب زمزمه‌ای در تالار پیچید، و شاه دستش را بلند کرد و گفت: تو اخباری را به گوش من رساندی مهم‌تر از آن که به نظر می رسد. به آن چه اکنون می گویی توجه کن. اینجا دادگاهی برای صدور حکم است.

بلگ گفت: ارباب، به من اجازه‌ی رفتن بده. من این شر را از طرف تو اصلاح می‌کنم. یک چنین مردی نمی‌تواند بی هدف به جنگل رفته باشد. دوربیاط به او نیاز دارد، و این نیاز بیشتر خواهد شد. من هم او را دوست دارم.

ظینگول پاسخ داد: من به این جستجو امیدوارم. دعای خیر من همراه است. اگر او را یافته، مراقبش باش و آن‌طور که می‌دانی راهنمایی اش کن. بلگ کوظالیون مدت زیادی است که تو در دفاع از دوربیاط پیشتاز بوده‌ای. و به سبب بی‌شمار اعمال شجاعانه و خردمندانه‌ات، همواره سپاس مرا دریافت داشته‌ای. یافتن تورین برجسته‌ترین عمل تو خواهد بود. هنگام عزیمت هر چه می‌خواهی بگو. درین خواهم کرد.

بلگ گفت: من درخواست یک شمشیر خوب را دارم. اُرک‌ها این روزها به تعداد زیاد می‌آینند و بیش از حد نزدیک که نمی‌توان با تیر و کمان با آن‌ها رو به رو شد. شمشیر من برای مقابله با زره آن‌ها کافی نیست. ظینگول گفت: می‌توانی هر کدام را که خواستی برداری، به جز شمشیر خودم آرانروظ. بلگ آنگلاخل را انتخاب کرد، شمشیری با شهرت زیاد. این نام را از آن‌رو به آن داده بودند که از آهنی ساخته شده بود که به صورت یک ستاره سوزان از آسمان فرو افتاده بود، و می‌توانست تمام آهن‌های زمینی را پاره کند. در تمام زمین وسطی تنها یک شمشیر مانند آن وجود داشت. این شمشیر در داستان ما وارد نمی‌شود، گرچه از همان آهن و توسط همان آهنگر ساخته شده بود. نام آهنگر ایول، انسان‌واره سیاه بود، که آرذل خواهر تورگون را به همسری گرفته بود. او آنگلاخل را در ازای گرفتن اجازه‌ی خروج و زندگی در نان الموظ به ظینگول داد. اما شمشیر دیگر یعنی آنگوبل، همتای این شمشیر، در اختیار خودش بود تا این که پسرش مانگلین آن را بود.

درحالی که ظینگول دسته‌ی شمشیر را به سمت بلگ می‌چرخاند که به او بدهد، ملیان به تیفه‌ی آن نگریست و گفت: بدخواهی در این شمشیر وجود دارد. قلب آهنگر هنوز در آن زندگی می‌کند، و این قلب تیره است. دست کسی را که

او پاسخ داد: بلگ هم همین را به من گفت. تنها به این دلیل من جرأت کردم به این جا بیایم، تا تورین مورد بی‌عدالتی واقع نشود. او شجاع است، و در عین حال بخشنده. ارباب آن‌ها جنگیدند، تا این‌که تورین هم سپر و هم شمشیر سائروس را گرفت. اما او را نکشت. بنابراین باور نمی‌کنم که تورین مرگ او را در پایان می‌خواست. اگر سائروس خوار و ذلیل شد، خود او باعث و بانی آن بود.

ظینگول گفت: قضاوت بر عهده‌ی من است. اما آن‌چه تو اکنون گفتی، آن را تعیین خواهد کرد. آن‌گاه با دقت از نلاس سوال کرد، و در پایان رو به مابلونگ گفت: عجیب است که تورین چیزی در این‌باره به تو نگفت.

مابلونگ گفت: بله، و گرنه من آن را بازگو می‌کردم. در هنگام جدایی هم به گونه‌ای دیگر با او سخن می‌گفتم.

ظینگول گفت: حکم من هم اکنون به گونه‌ای دیگر خواهد بود. به من گوش کنیدا اگر تورین گناهی مرتکب شده است، اکنون با توجه به بی‌احترامی که به او شده و برافروخته شدن خشم‌اش، او را می‌بخشم. چون یکی از مشاوران من با او چنین بد رفتار کرده است، نخواسته از من طلب بخشنش کند. ما به دنبال او می‌فرستیم، هر جا که باشد. و با افتخار او را به کاخ باز می‌گردانیم.

وقتی که حکم قرائت شد، نلاس زد زیر گریه و گفت: تورین سرزمین ما را ترک کرده است. دنیا بزرگ است. کجا می‌شود او را پیدا کرد؟

ظینگول گفت: به دنبال او خواهیم بود. سپس برخاست.

بلگ، نلاس را از منگروظ بیرون برد، و به او گفت: گریه نکن. اگر تورین هنوز زنده باشد و راه برود، او را خواهم یافت، اگر چه دیگران نتوانند.

روز بعد بلگ به حضور ظینگول و ملیان آمد و شاه به او گفت: بلگ، با من سخن بگو، چون اندوهگین هستم. من پسر هورین را به عنوان پسر خود گرفتم، و تا زمانی که خود هورین از سایه‌ها بیرون آید و او را طلب کند، پسر من باقی خواهد ماند. در این‌که او به ناحق به جنگل رانده شد، حرفي برای گفتن ندارم، و با خوشحالی بازگشت او را خوش آمد می‌گویم، چرا که بسیار دوستش دارم.

از آن استفاده می کند دوست نخواهد داشت، و مدت درازی در دست تو نخواهد
ماند.

بلگ گفت: با این حال تا وقتی ممکن باشد، از آن استفاده خواهم کرد. و
پس از گرفتن شمشیر از شاه خدا حافظی کرد و رفت. او سراسر بریاند را بیهوده،
و با پذیرش خطرات فراوان، به دنبال خبری از تورین زیر پا گذاشت.
زمستان گذشت، و بهار بعد از آن هم.



فصل ششم

تورین در میان یاغی‌ها

اکنون دوباره به سراغ تورین می‌رویم، او به تصور این که متمردی مورد تعقیب شاه است، نزد بلگ در مرزهای شمالی دوریاظ بازنگشت، بلکه به سمت غرب رفت، و با عبور پنهانی از قلمرو حفاظت شده، وارد سرزمین‌های جنگلی جنوب تئیگلین شد.

در این سرزمین تا پیش از جنگ نیرناظ انسان‌های بسیاری در خانه‌های پراکنده می‌زیستند. بیشتر آن‌ها از خاندان هالظ بودند، اما اربابی نداشتند، و با شکار و کشاورزی گذران می‌کردند. در مناطقی با درختان جنگلی خوک نگه می‌داشتند، و بخش‌هایی از جنگل را تمیز کرده و برای کشاورزی حصار کشیده بودند. اما اکنون بیشتر آنان از بین رفته یا به برظیل فرار کرده بودند. تمام آن سرزمین در هراس از آرک‌ها به سر می‌برد، و از یاغی‌ها. در آن ایام ویرانی، مردان بی‌خانمان و ناممید، سرگردان بودند. باقی ماندگان جنگ و شکست. آن سرزمین به ویرانه‌ای بدل شده بود.

قلمروشان شوند. ما جان این انسان‌ها را به عنوان جرمیه می‌گیریم مگر این که خون‌بهایش را بپردازند.

آن‌گاه تورین خنده‌ی تلخی کرد و گفت: شما از من غرامتی دریافت نخواهید کرد، از یک متمرد رانده شده. شما می‌توانید هنگامی مرا بگردید که مرده باشم، و تحقیق راست گویی من برای شما هزینه‌ی بالایی دارد. احتمالاً بسیاری از شما در همان ابتدا می‌میرید.

با این وجود مرگ او تزدیک به نظر می‌رسید. پیکان‌های زیادی در چله شده، در انتظار فرمان فرماندهی خود بودند. اگر چه تورین زره انسان واره‌ها را زیر بالا پوشش به تن کرده بود، اما کسانی می‌توانستند در بدنه او نقااطی مرگ بار برای هدف گیری بیابند. هیچ یک از دشمنان در محدوده‌ی یک ضرب شمشیر کشیده‌ی او قرار نداشت. تورین ناگهان خم شد و پشت سنگ‌هایی قرار گرفت که کنار رود و زیر پایش دیده بود. در این لحظه یکی از یاغی‌ها که از سخنان مغروزانه‌ی تورین به خشم آمده بود، تیرش را به طرف صورت او رها کرد. تیر از کنار تورین عبور کرد. او ناگهان مانند زه کمان رها شده از جا جهید و سنگی را با دقت و قدرت زیاد به طرف سر آن کمان‌دار پرتاب کرد. یاغی با سر خرد شده بر زمین افتاد.

تورین گفت: ممکن است زنده‌ی من به جای آن مرد بدانش، بیشتر به درد شما بخورد. آن‌گاه رو به فوروگ کرد و گفت: اگر تو در این‌جا فرمانده هستی، نباید اجازه دهی که مردانت بی اجازه تیراندازی کنند.

فوروگ گفت: اجازه نمی‌دهم، او هم که فوراً گوشمالی شد. اما اگر تو حرف مرا بهتر گوش دهی، تو را جانشین او می‌کنم.

تورین پاسخ داد: تا زمانی که تو فرمانده باشی و در تمام مواردی که به فرماندهی مربوط است، گوش خواهم داد. اما تصور می‌کنم پذیرش یک فرد جدید در گروه، تنها به عهده‌ی فرمانده نیست. تمام حرف‌ها باید شنیده شود آیا کسی در این جمع حضور دارد که از پیوستن من راضی نباشد؟

عده‌ای از کسانی که در چنگل زندگی می‌کردند به خاطر انجام کارهای بد به چنگل رانده شده بودند. آن‌ها شکار می‌کردند و هر اندازه که می‌توانستند غذا گرد می‌آوردند. اما بسیاری از آنان دزدی هم می‌کردند و وقتی گرسنگی یا نیازهای دیگر به سراغشان می‌آمد، بسیار بی‌رحم بودند. در زمستان باید بیشتر از آنان می‌ترسیدی، بهسان گرگ‌ها. کسانی که هنوز از خانه‌هایشان در برایر آنان دفاع می‌کردند نامشان را انسان-گرگ گذاشته بودند. حدود شصت نفر از آنان به یک باند پیوسته، فراسوی مرزهای غربی دوریاژ می‌پلکیدند. نفرت از آنان کمتر از نفرت از آرک‌ها نبود. آنان از زمرة متمردین سنگدلی بودند که نسبت به نژاد خودشان هم کینه داشتند.

سنگدل ترین آنان شخصی بود به نام آندروگ که به خاطر کشنیدن یک زن از دورلومین رانده شده بود. بقیه هم از همان سرزمین می‌آمدند: الگوند پیر، مسن‌ترین فرد گروه که از نیرنانظ گریخته بود. فوروگ، نامی خود نهاده، مردی بود با موهای روشن و چشمان براق ناچارا، بزرگ و جسور، اما از رسوم اداین و مردم هادور بسیار دور. با این حال هنوز هم می‌توانست هر از گاهی عاقل و سخاوتمند باشد. او فرمانده‌ی گروه بود. تعداد آن‌ها اکنون در اثر مرگ و میر ناشی از سختی زندگی و درگیری‌ها به پنجاه نفر کاهش یافته بود. آن‌ها بسیار با احتیاط شده بودند و چه در حال حرکت و چه استراحت، افرادی را در اطراف برای مراقبت داشتند. بدین ترتیب وقتی تورین به پاتوق‌شان وارد شد، طولی نکشید که به وجود او بی‌برند. آن‌ها رد او را گرفتند و محاصره‌اش کردند. یک بار که تورین به بیشهی کنار رود آمد خود را در حلقه‌ی مردانی کمان به دست و شمشیر کشیده یافت.

تورین توقف کرد ولی نهراستید، و پرسید: شما که هستید؟ تصویر می‌کردم که تنها آرک‌ها در کمین انسان‌ها می‌نشینند. اما می‌بینم که اشتباه کرده‌ام. فوروگ گفت: ممکن است از این اشتباه پشیمان شوی. چرا که این‌جا منطقه‌ی ماست، و انسان‌ها می‌توانند به دیگر انسان‌ها اجازه ندهند وارد

تورین نتوانست، یا از روی غرور نخواست، برگردد. پس از سقوط فلاگوند کسی اجازه نداشت به نارگاظرونند برود. تمایلی هم به مردم فرو دست تر هالظ در برظریل نداشت. دورلومین هم در محاصره شدید بود، و به نظرش می‌رسید که مردی تنها در آن هنگام امیدی به عبور از راههای کوهستان سایه‌ها را ندارد. بنابراین نزد یاغیان سکنی گزید، چرا که همراهی با دیگران، تحمل سختی جنگل را آسان‌تر می‌ساخت. چون می‌خواست زندگی کند، و نمی‌خواست دائمًا با آن‌ها بجنگد، برای محدود کردن رفتار بدشان چندان به خود رحمت نمی‌داد. بدین ترتیب او به زودی در یک زندگی پست و غالباً خشن آبدیده شد. با این وجود هر از گاهی افسوس و بیزاری در او بیدار می‌شد، و اخلاقش به تندي می‌گرایید. تورین تا پایان آن سال را در این زندگی بد و خطرناک، و در نیاز و گرسنگی زمستان، سپری کرد. تا این‌که جنب و جوش طبیعت دوباره آغاز شد و آن‌گاه یک بهار زیبا.

می‌گویند که در آن‌زمان در جنگل‌های تیکلین، هنوز خانه- مزرعه‌هایی متعلق به انسان‌هایی پرطاقت و محظوظ وجود داشت، اگرچه تعدادشان اندک بود. این افراد انسان- گرگ‌ها را اصلاً دوست نداشتند و به حالشان ترحم نمی‌کردند، اما در زمستان سرد هر اندازه خوراکی که از دستشان بر می‌آمد، در جایی قرار می‌دادند که انسان- گرگ‌ها بتوانند پیدا کنند. بدین ترتیب امیدوار بودند که از حمله‌ی گروهی گرسنگان در امان بمانند. اما کمتر از پرندگان و حیوانات وحشی از این یاغیان قدردانی می‌دیدند، و بیشتر به واسطه سگ‌ها و حصارهایشان حفظ می‌شدند. هر خانه- مزرعه‌ای حصار بزرگی گردآورد زمینش داشت، و دور خانه‌ها خندق و حصار درست کرده بودند. راه‌هایی هم بین خانه- مزرعه‌ها بود و می‌توانستند در صورت لزوم با شیپور کمک بطلبند.

اما وقتی بهار می‌رسید، برای انسان- گرگ‌ها توقف در نزدیکی خانه جنگلی‌ها خطرناک بود، چه ممکن بود دور هم جمع شوند و آن‌ها را شکار کنند. تورین نمی‌دانست که چرا فوروگ آنان را به دورترها هدایت نمی‌کند. در جنوب

در این هنگام دو نفر از یاغی‌ها علیه او فریاد کردند. یکی از آنان به نام اولراد که دوست مقتول بود، گفت: روش عجیبی برای ورود به یک گروه است. کشتن یکی از بهترین مردان ما.

تورین گفت: نه بدون مبارزه اما اکنون بیا. من با هر دوی شما با هم نبرد می‌کنم، با سلاح یا بدون سلاح. آنوقت خواهید دید که آیا من شایستگی جانشینی بهترین فرد شمارادرام یا نه. اما اگر در این نبرد کمان هم باشد، به من هم باید یکی بدهید.

او به طرف آنان آمد. اما اولراد عقب نشست و نخواست بجنگد. دیگری کمانش را به زمین انداخت و برای برخورد با تورین به طرف او آمد. این مرد آندروگ از دورلومین بود. او در برابر تورین ایستاد و سراپایش را برانداز کرد. سراجام با تکان دادن سر گفت: نه، همان‌طور که همه می‌دانند من ترسو نیستم. اما من همزم تو نیستم. فکر کنم کسی در این‌جا نباشد. از نظر من تو می‌توانی به ما بپیوندی. اما نور عجیبی در چشمان توست. تو مرد خطرناکی هستی. نام تو چیست؟

تورین پاسخ داد: من خود را نشیطاند (مظلوم) می‌خوانم. از آن پس یاغیان او را نشیطاند خوانند.

هرچند او خود را قربانی بی‌عدالتی خواند (و همیشه آمده بود به سخنان هر کس دیگری که چنین ادعایی دارد گوش فرا دهد)، اما هیچ سخن دیگری در رابطه با خانه یا زندگی اش بر زبان نیاورد. با این حال آنان می‌دیدند که او از یک زندگی سطح بالا سقوط کرده است، و این که اگر چه او چیزی جز سلاح‌هایش نداشت، اما این سلاح‌ها توسط آهنگران انسان‌واره ساخته شده بودند. او قوی و بی‌باک، و در کار چوب از همه‌ی آنان ماهرتر بود و بزودی ستایش همه را جلب کرد. آن‌ها به او اعتماد کردند، چون طماع نبود، و کمتر به خود فکر می‌کرد. اما به سبب خشم‌های ناگهانی‌اش، که به ندرت تجربه می‌کردند، از او می‌ترسیدند.

زن برخاست و دستش را روی بازوی تورین گذاشت. ابتدا به خون و سپس به تورین نگاه کرد. در چهراهش شعفی دیده می شد. اریاب، او را بکش. او را هم بکش. و با من بیا. اگر تو سر آنها را بیاوری، پدر من لارناخ خوشحال خواهد شد. او برای سردو انسان-گرگ پاداش خوبی می دهد.

اما تورین بی اعتماد از آندروگ پرسید: راه خانه‌ی او دور است؟

- حدود یک مایل. دریک خانه- مزرعه در آن جا. داشت در بیرون پرسه می زد. تورین رو به زن کرد و گفت: زودتر برو. به پدرت بگو که از تو بهتر مراقبت کنند. اما من سر دوستانم را برای گرفتن پاداش، یا هر دلیل دیگری، از تن جدا نمی کنم.

آنگاه شمشیرش را غلاف کرد و به آندروگ گفت: بیا. ما بازخواهیم گشت. اما اگر تو می خواهی فرماندهات را دفن کنی، باید این کار را به تنهایی انجام دهی. عجله کن چون ممکن است هیاوهی به پا شود. سلاح‌هایش را بیاور. زن از راه جنگل رفت، و پیش از آن که درختان او را پنهان کنند چند بار برگشت. تورین بدون گفتن سخنی دیگر به راه خود رفت. آندروگ به او می نگریست و مانند کسی که سردرگم شده چهراهش را در هم کشید.

وقتی تورین به کمپ یاغی‌ها بازگشت آنان را بی قرار و ناراحت یافت. آنان بیش از حد در یک جا مانده بودند، نزدیک خانه- مزرعه‌های خوب حفاظت شده، و علیه فوروگ زمزمه می کردند: او به هزینه‌ی ما خطر می کند، و دیگران باید بهای لذت جویی‌اش را بپردازند.

تورین در برابر شان ایستاد و گفت: پس یک فرماندهی جدید انتخاب کنید. فوروگ دیگر نمی تواند شما را رهبری کند. او مرده است.

اولراد پرسید: تو از کجا می دانی؟ تو هم از همان کندو عسل برداشتی؟ زنبورها نیش‌اش زندن؟

تورین گفت: نه. یک نیش کافی بود. من او را کشتم. اما آندروگ را بخشیدم. او به زودی بر می گردد. سپس تمام واقعه راهراه با ملامت کسانی که دست به

که دیگر هیچ انسانی باقی نمانده بود، شکار و غذای بیشتری به دست می آمد. خطر هم کمتر بود. روزی تورین، فوروگ و دوستش آندروگ را ندید و جویای آنان شد. دیگران خندهیدند.

اولراد گفت: فکر می کنم کار شخصی دارند. زیاد طولی نمی کشد که برگردند. آن وقت حرکت خواهیم کرد. شاید با عجله. اگر زنبورهای کندو را به دنبال خود نیاورند، شانس آورده‌ایم.

خورشید می درخشید و برگ‌های تازه سبز بودند. تورین که از کمپ کثیف یاغی‌های بنه‌گرد آمده بود، به تنهایی به اعمق جنگل رفت. علیرغم میلش قلمرو پنهان را به خاطر آورد. به نظرش رسید که نام گل‌های دوریاژ با زبانی قدیمی و تقریباً فراموش شده، درگوشش طبین می افکنند. ناگهان فریادی شنید. زنی جوان از میان بیشه‌های فندق بیرون دوید. لباس‌هایش از خارها پاره‌پاره بودند و به شدت هراسناک بود. تلوتو خوران بر زمین افتاد. تورین به طرف بیشه خیز برداشت و با شمشیرش مردی را که در پی او از بیشه بیرون می آمد، از پا انداخت. تنها پس از ضربه بود که او را شناخت: فوروگ بود.

همان طور که با حیرت ایستاده بود و به خون روی علف می نگریست، آندرونگ هم بیرون آمد، او هم حیران. فریاد زد: نئیظان، عجب کار بدی کردي. آندروگ با این سخن، شمشیرش را کشید. اما تورین با خونسردی گفت: اُرک‌ها کجایند؟ آیا شما برای کمک به او آنها را تاراندید؟

آندروگ گفت: اُرک؟ احمق. تو خودت را یاغی می خوانی. یاغی هیچ قانونی به جز نیاز خودش را نمی شناسد. نئیظان برو پی کارت و بگذار ما هم به کار خودمان برسیم.

تورین گفت: همین کار را می کنم. امروز راههای ما به هم برخورد. حالا یا این زن را رهایی می کنی، و یا به فوروگ می پیوندی.

آندروگ خندهید و گفت: اگر این راهش است، هر کاری می خواهی بکن. من به تنهایی ادعایی در برابر تو ندارم. اما همراهان ما این قتل را بد می دانند.

آن موقع خوب از آب درآمد، اکنون هم خوب است. او ممکن است ما را از پرسه زدن در اطراف مدفوع انسان‌های دیگر، به شرایط بهتری رهنمون شود.
آلگوند پیر هم گفت: بهترین انسان بین ما زمانی بود که شاید ما هم همین کار را می‌کردیم، البته اگر جرأت داشتیم. اما ما خیلی چیزها را فراموش کردیم، او ممکن است در پایان ما را به خانه‌مان بازگرداند.

در آن جا این اندیشه به ذهن تورین خطور کرد که می‌تواند با این گروه کوچک، منطقه‌ای آزاد برای خود بسازد. رو به آلگوند و آندروگ کرد و گفت: شما می‌گویید، خانه؟ کوهستان سایه‌ها، مرفتع و سرد در این میان ایستاده است. در آن سو مردم اولدور قرار دارند، و در نزدیکی شان سپاهیان آنگبند. اگر چنین چیزهایی شما را نمی‌ترساند، هفت دسته هفت تایی، در آن صورت من شما را به سوی خانه هدایت می‌کنم، اما پیش از مردن تا کجا می‌توان رفت؟
همه ساكت بودند. تورین دوباره به سخن آمد: آیا مرا به عنوان فرماندهی خود می‌پذیرید؟ در این صورت من ابتدا شما را به جنگل هدایت می‌کنم، دور از خانه‌های انسان‌ها. در آن جا ما بخت بهتری خواهیم داشت، شاید هم نه. ولی دست کم کمتر مورد تنفر همنوعان خود واقع می‌شویم.

همه‌ی کسانی که از اهالی هادر بودند گرد او جمع شدند و او را به فرماندهی خود برگزیدند. بقیه با حسن نیت کمتری موافقت کردند. و سرانجام او آنان را به خارج از آن سرزمین رهنمون شد.

پیام‌آوران بسیاری توسط ظینگول در جست و جوی تورین به دوریاظ و سرزمین‌های مرزی نزدیک گسیل شدند، اما در سال مهاجرت‌اش جست و جو بی‌نتیجه ماند، چون هیچ‌کس نمی‌دانست یا حدس نمی‌زد که او در میان یاغی‌ها و دشمنان انسان باشد. هنگام زمستان همه‌ی آن‌ها، به جز بلگ، نزد شاه بازگشتند. وقتی همه این‌کار را رها کرده بودند، بلگ هنوز به تنها‌ی ادامه می‌داد. اما در دیمبار و در طول مرزهای شمالی دوریاظ، اوضاع خراب می‌شد. دیگر ازدهاسر در نبردها دیده نمی‌شد، و از کمانگیر هم خبری نبود. افراد مورگظ قوت

چنین کارهایی می‌زنند، بازگو کرد. هنوز مشغول صحبت بود که آندروگ با سلاح‌های فوروگ بازگشت و فریاد زد: بین نیطلان، هیچ شیبور خطری به صدا در نیامد. شاید آن دختر امیدوار است که تو را دوباره ببیند.
اگر به من طمعه بزنی، متأسف خواهم شد که چرا سر تو را از او دریغ کردم. حالا داستان خود را بگو و کوتاه کن.

آندروگ واقعیت آن‌چه را که رخ داده بود بازگو کرد. در پایان گفت: نمی‌دانم نیطلان این‌جا چه می‌خواهد. به نظر می‌رسد که کار ما را نمی‌کند. وقتی رسیدم فوروگ را کشته بود. آن زن که از این‌کار خوشش آمده بود، به او پیشنهاد کرد همراهش برود، و سرهای ما را به عنوان هدیه‌ی عروسی تقدیم کند. اما نیطلان زن را نخواست و او را روانه کرد. بنابراین چه انگیزه‌ای علیه فرمانده داشت، نمی‌توانم حدس بزنم. او سر مرا روی شانه‌هایم باقی گذاشت که از این بابت سپاسگزارم. اگر چه گیج شده‌ام.

تورین گفت: در این صورت من ادعای تو را که از مردم هادر هستی، رد می‌کنم. تو به اولدور نفرین شده بیشتر تعلق داری و باید در پی خدمت در آنگبند باشی.

او با صدای بلند به همه گفت: اکنون به من گوش فرا دهید! من این گزینه‌ها را به شما می‌دهم. شما باید مرا به عنوان فرمانده به جای فوروگ بپذیرید. در غیر این صورت بگذارید بروم. من حالا بر این گروه فرمان می‌رانم، یا آن را ترک می‌کنم. اما اگر می‌خواهید مرا بکشید، دست به کار شوید. من با تمام شما می‌جنگم تا بمیرم، یا شما را بکشم.

بسیاری از آنان سلاح‌هایشان را برگرفتند، اما آندروگ فریاد زد: نه اسری که او از تن جدا نکرد بی شعور نیست. اگر بجنگیم، قبل از این‌که بهترین فرد میان خودمان را بکشیم، بیش از یک نفر بی جهت می‌میرد. سپس خندید و گفت: الان هم شرایط مانند روزی است که به ما پیوست، می‌کشد تا جا پیدا کند. اگر

قلب پیدا کرده، هم تعداد و هم جسارت‌شان بیشتر شده بود. زمستان آمد و رفت، و با بهار حملات آنان تجدید شد. دیمبار تاراج شد و انسان‌های برظیل در هراس بودند، چرا که شیطان در تمام مرزهای شان به جز جنوب، پرسه می‌زد.

تقریباً یک سال از رفتن تورین گذشته بود و بلگ هنوز در بی او می‌گشت، و امیدش هر دم کمتر می‌شد. او در سرگردانی اش به سمت شمال رفت و به گذرگاه تئیگلین رسید. در آن جا اخبار بدی از حملات ارک‌ها به گوشش رسید و بازگشت. اتفاقاً تورین تازه آن سرزمین را ترک کرده بود که بلگ به خانه مردان چنگلی رسید. آن جا داستان عجیبی شنید که بین آنان بر سر زبان‌ها بود. یک مرد بلند قد و ارباب منش، یا به گفته عده‌ای، یک چنگیوی انسان‌واره، در چنگل ظاهر شده، و برای نجات دختر لراناخ یکی از انسان-گرگ‌ها را کشته بود. دختر لراناخ به بلگ گفت: او بسیار مغور بود، با چشمانی درخشان که به ندرت به من نگاه می‌کرد. با این حال او انسان-گرگ‌ها را همراهان خود نامید، و یکی دیگر از آن‌ها را که در کنارش ایستاده بود، و نامش را می‌دانست، نکشت. او آن مرد را نهیطان می‌نامید.

لراناخ از انسان‌واره پرسید: می‌توانی از این معما سر درآوری؟ بلگ پاسخ داد: افسوس، بله می‌توانم. مردی که درباره‌اش صحبت می‌کنید کسی است که به دنبالش هستم.

او چیز دیگری درباره‌ی تورین به آنان نگفت. اما ادامه داد: به زودی ارک‌ها با قدرتی بسیار بیشتر از آن که شما بتوانید مقاومت کنید، این سرزمین را چپاول خواهند کرد. دست کم امسال باید یا آزادی خود و یا جان تان را از دست بدھید. تا وقت هست به برظیل بروید.

بلگ با سرعت به راه خود رفت، و به جست و جوی لانه‌ی یاغی‌ها، و نشانه‌هایی که مسیر حرکت آن‌ها را تشان دهد، پرداخت. او این نشانه‌ها را به زودی پیدا کرد. اما تورین اکنون چند روز جلوتر بود، و از ترس تعقیب مردم چنگل، با سرعت می‌رفت. او از تمام شگردهایی که بلد بود

برای شکست دادن یا گمراه کردن کسانی که می‌خواستند تعقیبیش کنند، استفاده می‌کرد. او افراد خود را به سمت غرب و دور از مردم چنگل و مرزهای دوربیان هدایت کرد تا این که به شمالی‌ترین نقطه‌ی کوهستانی رسیدند که بین دره‌های سیریون و ناروگ قد برافراشته بود. زمین در آن جا خشک‌تر بود، و چنگل ناگهان در لبه‌ی یک پرتگاه به پایان می‌رسید. جاده‌ی باستانی جنوب در زیر دیده می‌شد که از گذرگاه تئیگلین بالا می‌آمد و با عبور از کناره‌ی غربی سرزمین‌های کویری به نارگلظ روند می‌رسید. یاغیان مدتی باهوشیاری در آن جا ماندند. به ندرت پیش می‌آمد که دو شب در یک کمپ بمانند. و رد چندانی از اقامت یا حرکت خود به جای نمی‌گذاشتند. از همین‌رو حتی بلگ هم بیهوده در جست و جوی‌شان بود. از روی علامتی که می‌توانست ببیند، یا شایعاتی درباره عبور انسان‌ها از چنگل، اغلب به آن‌ها نزدیک می‌شد، اما همیشه وقتی به پنهان‌گاه‌هشان می‌رسید که از آن جا رفته بودند. آنان روز و شب تگهیان داشتند و با شنیدن هر شایعه‌ای از نزدیک شدن کسی، با سرعت برخاسته و دور می‌شدند. بلگ گفت: افسوس! مهارت‌های زندگی در چنگل و دشت را بیش از آن‌چه فکر می‌کردم خوب یاد این فرزند آدم داده‌ام. به نظر می‌رسد که یک گروه انسان‌واره هستند. از طرف دیگر آن‌ها هم دریافت‌های بودند که یک جست و جو گر خستگی ناپذیر در تعقیب‌شان است، که او را نمی‌بینند، با این وجود نمی‌توانند از شرش خلاص شوند. این آنان را بی قرارتر می‌کرد.

طولی نکشید که همان‌طور که بلگ می‌ترسید، ارک‌ها به بریظیاخ رسیدند و در مواجهه با تمام قوایی که هاندیر از برظیل می‌توانست گردآورد، به سمت جنوب رو کردند، و برای چپاول به گذرگاه تئیگلین وارد شدند. بسیاری از اهالی چنگل توصیه‌ی بلگ را پذیرفته و زنان و بچه‌های خود را در جست و جوی پنهان به برظیل فرستاده بودند. آن‌ها و محافظانشان به موقع از گذرگاه عبور کردند. اما نیروهای مسلح که در پی می‌آمدند یا ارک‌ها برخورد کردند، و شکست خورده‌اند. تعدادی توانستند با چنگ راه خود را به برظیل باز کنند، اما بسیاری کشته یا

هنگام بود که اُرک‌ها آن‌ها را دیدند، و هنگامی که تلاش می‌کردند از جاده عبور کنند، چند تیر به اولگ اصابت کرد و او را کشت. تورین هم به واسطه‌ی زره انسان‌واره‌ای اش نجات یافت و به تنهایی به جنگل آنسو گریخت. او با مهارت از چنگ دشمن فرار کرد، و به سرزمه‌هایی رفت که برایش ناشناخته بودند. اُرک‌ها از ترس تحریک انسان‌واره‌های نارگذرونده، اسرای خود را کشتند و با سرعت به سمت شمال رفتدند.

حالا پس از گذشت سه روز و بازنگشتن تورین و اولگ، عدهای از یاغی‌ها بر آن شدند که از غار مخفی گاه شان بیرون بیایند. اما آندروگ مخالف بود. هنگامی که گرامگرم این بحث بودند، ناگهان چهره‌ی تیره‌ای در پرپوشان ظاهرشد. بلک سرانجام آنان را پیدا کرده بود. او بدون اسلحه‌ای در دست جلو آمد. آن‌ها از ترس از جا پریدند، و آندروگ، از پشت حلقه‌ی طنابی را دور او انداخت و کشید، طوری که دسته‌های او بسته شد.

بلک گفت: اگر شما مهمان نمی‌خواهید باید بیشتر مراقب باشید. چرا به من این گونه خوشامد می‌گویید؟ من به عنوان یک دوست آدمدام و به دنبال یک دوست هستم. شنیدم که او را نیظان صدا می‌کنید.

اولراد گفت: او در اینجا نیست. اما اگر مدت زیادی مراقب ما نبودی این نام را نمی‌دانستی.

آندروگ گفت: او مدتهاست که مراقب ماست. این سایه‌ای است که در تعقیب ما بوده. سپس به آن‌ها دستور داد بلک را به درختی در کنار غار بینندند. آن‌ها دست و پای بلک را محکم بستند، و از او بازجویی کردند. بلک به تمام سؤالاتشان تنها یک پاسخ می‌داد: من از زمان آشنایی با نیظان در جنگل، با او دوست بوده‌ام. آن موقع او تنها یک بچه بود. من تنها از روی علاقه دنبالش می‌گردم، و برای این‌که به او خبرهای خوبی بدهم.

آندره‌گ با خشم گفت: بگذارید او را بکشیم و از شرجاسوسی اش رها شویم. او به کمان بزرگ بلک نگریست و به آن طمع کرد، چون او هم یک کمانگیر بود.

دستگیر شدند. اُرک‌ها وارد خانه- مزرعه‌ها شدند، و آن‌ها را غارت کردند، آتش زدند. سپس به ناگهان به طرف غرب رو کردند، تا جاده‌ای را که به شمال می‌رود بیابند و غنائم و اسرای خود را هر چه سریع‌تر به آن‌جا برسانند.

گشتی‌های یاغی‌ها به زودی به وجود آنان پی‌بردند، و اگر چه چندان نگران اسرا نبودند، غنائمی که اُرک‌ها از ساکنان جنگل گرفته بودند، طمع آنان را برانگیخت. تورین علنی شدن در برابر اُرک‌ها را، تا زمانی که تعداد آن‌ها را نمی‌دانست، خطرناک می‌دید. اما اعضای گروه به او اعتنا نمی‌کردند، چون در جنگل به خیلی چیزها احتیاج داشتند. بدین ترتیب عدهای شروع کردند به ابراز نراحتی از رهبری او. بنابراین او یکی از آن‌ها به نام اولگ را همراه برداشت و رفت تا مخفیانه اُرک‌ها را زیر نظر بگیرد. فرماندهی گروه راهم به آندروگ سپرد و به او مسئولیت داد تا در غیبت او در همان نزدیکی‌ها کاملاً پنهان بمانند.

سپاه اُرک‌ها بسیار بیشتر از تعداد افراد گروه آن‌ها بود، اما در سرزمه‌ی بودند که به ندرت جرأت می‌کردند پای در آن بگذارند، و در عین حال می‌دانستند که آنسوی جاده، تلاط دیرن، دشت حفاظت شده‌ای است که نگهبانان و جاسوسان نارگذرنده در آن‌جا به مراقبت مشغولند. و از ترس خطر بسیار محاط بودند. نگهبانان در دو طرف خطوط مرزی لبه‌لای درختان می‌خزیدند. بدین ترتیب بود که تورین و اولگ کشف شدند. سه نگهبان در محل اختفایشان به آن‌ها برخوردند. اگر چه دو نفر از آنان به دست تورین و اولگ کشته شدند، اما سومی با فریاد گولوگ! گولوگ! فرار کرد. این نامی بود که به اهالی نولدار اطلاق می‌کردند. بلاfacله جنگل پر از اُرک‌هاشد که بی‌سر و صدا در همه‌جا پخش می‌شدند. تورین که دید امید چندانی برای فرار وجود ندارد، تصمیم گرفت که دست‌کم آنان را بفریبد و از مخفی گاه مردان خود دور کند. همچنین از فریاد گولوگ دریافت که آن‌ها نگران جاسوسان نارگذرونده هستند. بنابراین با اولگ به سمت غرب روان شد. گروه تعقیب بلاfacله در پی‌شان آمد. آنان آن‌قدر این طرف و آن‌طرف رفتند تا سرانجام از جنگل خارج شدند. در این

می شد، خود او هم مقصرا بود. با تلخی رو به افرادش کرد و گفت: شما بی رحم بودید، بی رحمی بدون دلیل. تا به حال ما یک زندانی را شکنجه نکرده بودیم. اما یک چنین زندگی ما را به کارهای ارکها کشانده است. تمام رفتار ما بی قانون و بیهوده است. تنها برای خودمان، و قلب هایمان را از تنفس پر می کند.

آندروگ پرسید: اما اگر به خودمان خدمت نکیم، پس به چه کسی خدمت کنیم؟ وقتی همه از ما متفرقند، چه کسی را دوست داشته باشیم.

تورین گفت: لاقل دست من از این پس علیه انسان واره یا انسان بالا نخواهد رفت. آنگبند به قدر کافی آدم دارد. اگر دیگران در این پیمان با من همراه نشوند، به تنها ی خواهم رفت.

در این هنگام بلگ چشمانش را گشود و سرش را بلند کرد و گفت: تنها نیستی! اکنون من می توانم اخبارم را بگویم. تو دیگر یاغی نیستی، و نشیطان نام مناسبی برایت نیست. اگر گناهی مرتکب شده ای بخشوده شد. یک سال است که به دنبال تو هستند تا تو را با افتخار نزد شاه بازگردانند. مدت زیادی است که جای اردها سر خالی است.

تورین از شنیدن این خبر خوشحال نشد، و مدتی طولانی درسکوت نشست. با شنیدن سخنان بلگ، دوباره سایه ای بر او مستولی شد. سرانجام گفت: بگذار شب بگذرد، آن گاه انتخاب خواهم کرد. در هر صورت ما باید فردا این پناهگاه را ترک کنیم. چون تمام کسانی که در پی ما هستند، خوبی ما را نمی خواهند.

آندروگ با نگاهی شیطانی به بلگ گفت: نه، هیچ یک.

فردا صبح بلگ، که بر طبق روال انسان واره اها از قدیم، حالت کامل‌خوب شده بود، با تورین جداگانه صحبت کرد.

او گفت: انتظار داشتم با شنیدن خبرهای من خوشحال تر شوی. تو حتماً به دوریاظ باز خواهی گشت؟ و به هر طریقی که می توانست از تورین خواهش کرد که بازگردد. اما هر چه بیشتر اصرار می ورزید، تورین بیشتر عقب می کشید. تورین تمام جزئیات قضاوت ظینگول را از بلگ پرسید. بلگ هم هر چه

اما تعدادی از خوش قلبترها مخالفت کردند و آنگوند به او گفت: فرمانده ممکن است هنوز باز گردد، و اگر ببیند که هم از یک دوست و هم از اخبار خوش محروم گشته، ممکن است پشیمان شوی.

آندروگ گفت: من داستان این انسان واره را باور نمی کنم. او جاسوس شاه دوریاظ است. اما اگر واقعاً خبری دارد، باید به ما بگوید. و ما از روی آن قضاوت خواهیم کرد که آیا او را زنده نگه داریم یا بکشیم.

بلگ گفت: من در انتظار فرمانده تان باقی میمانم.

آندروگ گفت: تو آنقدر اینجا میمانی تا حرف بزنی. آنها به اصرار آندروگ بلگ را بدون آب و غذا در آن جارها کردند، و در همان نزدیکی مشغول خوردن و نوشیدن شدند. اما او چیز دیگری به آنان نگفت. وقتی دو روز بعدین ترتیب گذشت آنان عصبانی و هراسان شدند و مشتاق رفتن. بیشترشان اکنون آماده بودند که انسان واره را بکشند. با فرا رسیدن شب همگی گرد او جمع شدند. اول را دیگری از آتش کوچکی که در دهانه ی غار روشن بود آورد. درست در همین لحظه تورین بازگشت. آمدنی بی سرو صدا، همان طور که عادتش بود. او در سایه‌ی آن طرف حلقه‌ی افرادش ایستاد و چهره‌ی نحیف بلگ را در نور آتش دید. سپس انگار که تیری به او اصابت کرده باشد، و انگار اشکهایی که مدتی طولانی بخ زده بودند، ذوب شوند، چشمانش پر شد. به میان آنان پرید و به سوی درخت رفت و فریاد زد: بلگ! بلگ! تو چطور به اینجا آمدی؟ چرا این طور ایستاده‌ای؟ بلاfaciale طنابها را از دوستش باز کرد، و بلگ در آغوشش افتاد.

وقتی تورین سخنان افرادش را شنید، عصبانی و غصه‌دار شد، اما ابتدا تنها به فکر بلگ بود. بلگ تمام مهارتی را که داشت به او آموخته بود. او به زندگی خود در جنگل اندیشید، و از دست خودش عصبانی شد. بسیار پیش آمده بود که غریبه‌ها را، اگر در نزدیکی پناهگاهشان دستگیر می شدند، یا کمین می کردند، بکشند، و او هیچ گاه مانع نشده بود. غالباً خود او از شاه ظینگول و از انسان واره‌ای خاکستری بود گفته بود. پس اگر با آنان مانند دشمن برخورد

بلگ پاسخ داد: ما در مورد اعمال قضاوت می کنیم، از هر کسی سرزده باشد. او دیگر حرفی در این باره نزد و از بدخواهی آندروگ سخنی به میان نیاورد، که باعث اصلی اسارت او بود. ترسید که تورین حرفش را باور نکند و به دوستی قدیمی شان صدمه وارد شود و تورین را هر چه بیشتر به طرف آنها سوق دهد. سپس این طور ادامه داد: تورین دوست من، تو می گویی آزادی. منظورت چیست؟

تورین پاسخ داد: من افرادم را هدایت می کنم و به روش خودم می جنگم. اما دست کم دلم تغییر کرده است. من جلوی هر حمله‌ای را به جز علیه دشمنان انسان‌ها و انسان‌واره‌ها می گیرم. و بالاتر از همه این که تو را در کنار خود دارم، با من بمان!

بلگ گفت: اگر بمانم از روی عشق است و نه از روی عقل. قلبم به من اخطار می دهد که باید به دوری از بازگردیم. در هر جای دیگر یک سایه بر سرمان است.

تورین گفت: با این حال من به آن جا نخواهم رفت. بلگ گفت: افسوس! اما به عنوان پدر مشتاقی که خواهش فرزندش را خلاف دوراندیشی خود می پذیرد، من به خواست تو تن در می دهم. به درخواست تو می مانم.

تورین گفت: خیلی خوب است! آنگاه ناگهان سکوت کرد، گویی خود از وجود سایه با خبر بود و با غرورش که نمی گذاشت به آن جا برگرد دست به گریبان شد. مدتی طولانی در اندیشه سال‌های گذشته در همانجا نشست. ناگهان از فکر بیرون آمد و به بلگ نگریست و گفت: دوشیزه انسان‌واره‌ای که نام برده، گرچه فراموشش کرده‌ام، من به سبب شهادت به موقع اش مديون او هستم. با این حال نمی توانم او را به خاطر بیاورم. چرا او مراقب من بود؟ بلگ با تعجب به او نگریست و گفت: واقعاً چرا؟ تورین آیا تو همیشه با قلبت و نیمی از مغزت در دور دست‌ها زیسته‌ای؟ وقتی بچه بودی عادت داشتی با نلاس در جنگل راه بروی.

می دانست به او گفت. در پایان تورین گفت: پس مابلونگ دوستی اش را همان‌طور که به نظر می‌رسید، ثابت کرد.

بلگ گفت: یک دوستی حقیقی. این بهترین بخش ماجرا بود. هر چند اگر شهادت نلاس نبود، حکم چندان عادلانه نمی‌شد. اما تورین، چرا، چرا از حمله‌ای سائروس چیزی به مابلونگ نگفتی؟ در آن صورت همه چیز تغییر می‌کرد. او به مردانی که در دهانه‌ی غار پراکنده بودند، اشاره کرد و ادامه داد: تو هنوز باید کلاه‌خود را بالا نگهداری، و نگذاری که به این جا سقوط کند.

تورین گفت: ممکن است. اگر نام آن را سقوط بگذاری. ممکن است. اما چنین شد. کلمات در گلوی من تغییر کرد. در چشمان او بدون این‌که از من پرسش کند، تأییدی بر گناهی دیده می‌شد که من مرتکب نشده بودم. همان‌طور که شاه انسان‌واره‌ها گفت: قلب انسانی من مغور بود. هنوز هم هست، بلگ کوظالیون. دیگر نمی‌توانم رنج بازگشت به منگروظ و تحمل آن نگاه‌های ترحم آمیز و بخشنده را داشته باشم، بهسان پسر بچه‌ی مختلفی که بخشیده می‌شود. من باید ببخشم نه این که بخشوذه شوم. دیگر یک بچه نیستم. بلکه در نوع خودم یک مرد هستم، و به دست سرنوشت، یک مرد سخت سر.

بلگ که گیج شده بود پرسید: حالا می‌خواهی چه بکنی؟

تورین گفت: آزاد باشم. آزویی که مابلونگ به هنگام وداع برایم کرد. لطف ظینگول شامل حال افرادم نخواهد شد، اما اکنون از آنان جدا نمی‌شوم، اگر آن‌ها نخواهند. من آنان را به روش خودم دوست دارم، حتی بدترینشان را هم کمی. آن‌ها از نوع من هستند، و در درون هر یک نوعی خوبی وجود دارد که می‌تواند رشد کند. فکر می‌کنم که در کنارم می‌مانند.

بلگ گفت: نگاه تو با من فرق می‌کند. اگر تلاش کنی آنان را از پلیدی برهانی، تو را شکست می‌دهند. من به آن‌ها مشکوکم، و به یکی از آن‌ها بیشتر از همه.

تورین گفت: یک انسان‌واره چگونه می‌تواند درباره‌ی انسان‌ها قضاوت کند؟

بریظیاخ در شمال. عبور از آن خطرناک است. ضمن این که من به دوریاظ بازنمیگردم، و از اجازه و بخشش ظینگول استفاده نمی‌کنم. همان طور که گفتی آدم سختسری هستی. البته اگر منظورت از آن یک‌دنه بوده باشد. حالا نوبت من است. من با اجازه‌ی تو به محض این که بتوانم، می‌روم و به تو بدرود می‌گویم. اگر واقعاً خواستی که کمانگیر در کنار تو باشد، مرا در دیمبار جست و جو کن.

تورین چیز دیگری در پاسخ نگفت.
روز بعد بلگ به راه افتاد و تورین تا مسافتی او را بدرقه کرد، اما چیزی نگفت.

بلگ گفت: پسر هورین، این خدا حافظی است؟

تورین پاسخ داد: اگر واقعاً می‌خواهی سرحرفت بمانی و در کنار من باشی، می‌توانی در آمون روز مرا پیدا کنی. آنگاه با آشتفتگی و بدون این که بداند چه در پیش است گفت: در غیر این صورت این آخرین وداع ما خواهد بود.

بلگ گفت: شاید این جوری بهتر باشد. و به راه خود رفت.

می‌گویند بلگ به منگروظ بازگشت و به حضور ظینگول و ملیان رفت و تمام آن‌چه اتفاق افتاده بود را بازگو کرد، به جز اسارت زنده‌اش به دست همراهان تورین. ظینگول آهی کشید و گفت: من پدرخواندگی پسر تورین را از سر می‌گیرم، و آن را نمی‌توان از روی علاقه یا نفرت کناری نهاد، تا این که خود هورین بازگردد. آیا او انتظار بیشتری از من می‌داشت؟

اما ملیان گفت: کوطالیون، به پاس کمک و به احترامت، هدیه‌ای به تو می‌دهم، چون کسی را شایسته‌تر از تو برای آن نمی‌یابم. سپس اندوخته‌ای از لمباس به او داد. نوعی نان انسان‌واره‌ها، که در برگ‌های نقره پیچیده شده بود. بند دور آن به مهر ملکه، یک گل تلپریون منحصر به فرد از موم سفید، ممهور بود. مطابق رسوم انسان‌واره‌های الدال، تنها

تورین گفت: باید مربوط به خیلی قدیم باشد. اکنون دوران کودکی ام دور به نظر می‌آید، و مهی بر فراز آن است. به جز یاد خانه‌ی پدری در دورلومن. چرا من باید با یک دوشیزه انسان‌واره قدم می‌زدم؟ بلگ گفت: شاید برای یاد گرفتن چیزهایی که او می‌توانست به تو بیاموزد. حتی اگر یاد گرفتن نام چند گل جنگلی در زبان انسان‌واره‌ها باشد. دست کم آن نامها را که فراموش نکرده‌ای. افسوس! فرزند انسان، به جز آندوه تو، غصه‌های دیگری هم در زمین وسطی وجود دارد، و زخم‌هایی که با سلاح ایجاد نشده‌اند. در واقع دارم به این نتیجه می‌رسم که انسان‌ها و انسان‌واره‌ها نباید یکدیگر را ملاقات کنند یا با هم معاشرت داشته باشند.

تورین چیزی نگفت اما مدتی طولانی به صورت بلگ خیره شد، گویی معنای سخنانش را در آن می‌خواند. نلاس اهل دوریاظ دیگر هرگز او را ندید، و سایه‌اش از کنار او گذشت. اکنون بلگ و تورین به دیگر مسائل پرداختند. این که در کجا باید زندگی کنند. بلگ با اشتیاق گفت: بیا برگردیم به دیمبار در مزهای شمالی، جایی که زمانی با هم راه می‌رفتیم در آن جا به ما احتیاج دارند. مدت‌هاست که ارک‌ها از تانور-نو-فوین و از طریق گذرگاه آناخ راهی گشوده‌اند.

تورین گفت: من آن را به خاطر ندارم بلگ گفت: نه ماهیچ وقت این‌قدر از مرزهای دور نشده‌یم. اما تو قله‌های کریسانگریم را در دور دست‌ها دیده‌ای. و در شرق، دیوارهای تاریک گورگوروظ را. آنچ بین آن دو قرار دارد. بالای چشممه‌های بلند میندب. یک راه دشوار و خطرناک. با این وجود امروزه بسیاری از آن عبور می‌کنند، و دیمبار که زمانی در صلح به سر می‌برد، اکنون در دستانی تیره اسیر شده و انسان‌های بروظیل گرفتار شده‌اند. من تو را به دیمبار می‌خواهم.

تورین گفت: نه من در زندگی به عقب نمی‌روم. ضمن این که به آسانی هم نمی‌توانم به دیمبار برسم. سیریون در راه است، بدون پل و بی گدار در زیر

ملکه اجازه داشت آن را هدیه کند: این نان در جنگل و در زمستان به تو کمک خواهد کرد. من این نان را در اختیار تو می‌گذارم که مطابق میل خودت به جای من به هر کس که می‌خواهی بدھی.

مليان هرگز چنین لطف بزرگی به تورین نکرده بود. الدارها هرگز اجازه نداده بودند انسان از اين نان استفاده کند. بعد از آن هم به ندرت چنین کردند. آنگاه بلگ رهسپار مرزهای شمالی شد، جایی که پناهگاه و دوستانش را داشت. اما وقتی زمستان سر رسید، و جنگ متوقف شد، ناگهان دوستانش متوجه غیبت او شدند، و دیگر هرگز نزد آنان بازنگشت.

فصل هفتم

میم کوتوله

اکتون می‌پردازیم به میم، کوتوله‌ای کوچک. کوتوله‌های کوچک مدت‌ها بود که از یاد رفته بودند، و میم آخرین بازمانده‌ی آنها بود. حتی در دوران باستان هم اطلاع چندانی از آنان در دست نبود. انسان‌واره‌های بلریاند از دیر زمانی آنان را نیبین نوگریم می‌نماییم، هر چند که آن‌ها از این نام خوششان نمی‌آمد. کوتوله‌های کوچک هیچ‌کس جز خودشان را دوست نداشتند. اگر آن‌ها از آرک‌ها متنفر بودند و می‌ترسیدند، از الدارها هم تنفر داشتند و بیش از همه از تبعیدی‌های نولدور. به گفته‌ی آن‌ها اهالی نولدور سرزمین و خانه‌های آنان را دزدیده بودند. نارگظرورند ابتدا به وسیله‌ی کوتوله‌های کوچک کشف شد و مورد بهره‌برداری قرار گرفت. مدت‌ها پیش از آمدن فینرود فلاگوند از آن سوی دریا.

عده‌ای می‌گویند آن‌ها کوتوله‌هایی بودند که در دوران کهن از شهر کوتوله‌ها رانده شده بودند. آن‌ها مدت‌ها پیش از بازگشت مورگظ به سمت غرب رفته بودند. چون تعدادشان کم بود و رهبر هم نداشتند، و حرکت با آهن‌آلات برای شان دشوار بود، ساز و برگ آهنگری و ذخایر تسليحات‌شان تحلیل رفت.



کیسه در پشت داشت. با این وجود با سرعت راه می‌رفت. تورین با فریاد از آن‌ها خواست توقف کنند، اما آن‌ها به راه خود ادامه دادند. آندروگ به طرفشان تیر انداخت اما دو تن از آن‌ها درگرد و غبار ناپدید شدند. یکی از آن‌ها لنگان باقی ماند. حال یا سرعت آن دو را نداشت و یا بارش سنگین‌تر بود. فوراً او را گرفتند و پایین آوردند. دستهای زیادی او را نگه داشته بود، با این حال مدام تلا می‌کرد و مانند یک جانور وحشی گاز می‌گرفت. تورین آمد و افرادش را سرزنش کرد و گفت: این جا چه می‌کنید؟ چه نیازی به این همه خشونت؟ او پیر و کوچک است. چه صدمه‌ای می‌تواند بزند؟

آندروغ در حالی که دست خون‌آلودش را می‌بست گفت: گاز می‌گیرد. او یک اُرک است. و از نژاد اُرک‌ها. بکشش.

دیگری که کیسه را گرفته بود گفت: سزای او کمتر از مرگ نیست. ما را بیهوده به کیسه‌اش امیدوار کرده بود. در آن چیزی نیست جز ریشه درخت و سنگ خرد.

تورین گفت: نه ریش دارد. به نظرم یک کوتوله است. بگذار بلند شود و حرف بزند.

بدین ترتیب بود که میم وارد قصه‌ی بچه‌های تورین شد. او در مقابل پاهای تورین به زانو در آمد و برای نجات جانش التماس کرد و گفت: من پیر و فقیرم. همان‌طور که گفتید تنها یک کوتوله‌ام و نه اُرک. نام من میم است. ارباب اجازه نده آن‌ها مرا بی‌دلیل بکشند، مثل کاری که اُرک‌ها می‌کنند.

تورین در دل بر او ترحم کرد، اما گفت: میم تو فقیر به نظر می‌رسی، هر چند که بین کوتوله‌ها این عجیب است. اما ما فقیرتر هستیم. انسان‌هایی بی‌خانمان و بدون دوست. اگر بگوییم که ما تنها از روی ترحم نخواهد بود که تو را بیخشیم، در ازیش چه می‌توانی به ما بدهی؟

میم محتاطانه پرسید: نمی‌دانم چه می‌خواهید ارباب.

آن‌ها زندگی در خفا را پذیرفتند و تا حدودی از نظر جثه از همنوعان شرقی خود کوچک‌تر شدند، چون با پشت خمیده و قدم‌های دزدکی تند راه می‌رفتند. با این وجود مانند تمام انواع کوتوله‌ها قوی‌تر از آن بودند که هیکل‌شان نشان می‌داد، و می‌توانستند در شرایط دشوار به زندگی بجهشند. اما حالا همه‌ی آن‌ها به جز میم و دو پسرش از زمین وسطی محوشده بودند. میم حتی در گاه شماری کوتوله‌ها پیر محسوب می‌شد، پیر و فراموش شده.

پس از عزیمت بلگ (که در دومین تابستان، پس از مهاجرت تورین از دوریاظ صورت گرفت) اوضاع برای یاغی‌ها بد شد. باران‌های فصلی، و اُرک‌ها که به تعداد زیادتر از قبل از شمال می‌آمدند، در طول جاده‌ی قدیم جنوب تیگلین، تمام جنگل‌ها و مرزهای غربی دوریاظ را دچار مشکل کرده بودند. امنیت و استراحتی نبود و گروه بیش از آن که شکار کند، شکار می‌شد.

یک شب در همان حالی که در تاریکی بدون آتش در کمین‌گاه خود بودند، تورین به زندگی‌اش نگریست. به نظرش رسید که می‌تواند بهتر شود. با خود اندیشید: باید یک پناه‌گاه امن بپیدا کنم، و توشهای برای زمستان و گرسنگی. اما نمی‌دانست به کجا پناه ببرد.

روز بعد افرادش را به سمت جنوب هدایت کرد. تا آن‌زمان این‌قدر از تیگلین و مرزهای دوریاظ دور نشده بودند. پس از سه روز سفر، در کناره‌ی غربی جنگل دره‌ی سیریون توقف کردند. زمین در آن‌جا خشک‌تر و خالی‌تر بود، و به طرف دشت بالا می‌رفت.

طولی نکشید که با به پایان رسیدن روشنایی یک روز بارانی، تورین و افرادش در یک بیشه از درختان راج پناه گرفتند. آن‌سوی بیشه یک فضای بی‌درخت پر از سنگ‌های بزرگ وجود داشت، که به هم تکیه داده شده بودند. همه چیز آرام بود به جز صدای قطرات باران که از برگ‌ها فرو می‌ریخت.

ناگهان یکی از نگهبانان صدا کرد. همه از جا پریدند و سه شکل کلاه به سر دیدند، با لباس‌های تیره که با چابکی لابلای سنگ‌ها راه می‌رفتند. هر کدام یک

انسان های درمانده من به موقع بر می گردم و شما را هدایت می کنم، سپس برخاست و کیسه اش را برداشت.

آندروگ گفت: نه، نه! فرمانده حتماً اجازه نمی دهی که برود؟ دیگر هرگز این آدم حقه باز را نخواهی دید.

تورین گفت: هوا تاریک می شود. بگذار تعهدی بسپارد. می توانیم کیسه و محتویاتش را نگهداریم؟

در این هنگام کوتوله دوباره با ناراحتی زیاد به پای تورین افتاد و گفت: اگر میم نخواهد برگردد، به خاطر یک کیسه ریشه‌ی کهنه بر نخواهد گشت. من بر می گردم. بگذار بروم.

تورین گفت: نمی گذارم. اگر نخواهی از کیسه‌های جدا شوی باید همراه با آن بمانی. شاید یک شب زیر برگ‌ها ماندن باعث شود تو هم به نوبه‌ی خود بر ما ترحم کنی.

او و دیگران متوجه شدند که میم برای کیسه‌اش ارزشی بیش از آن که باید، قائل است.

آنها کوتوله‌ی پیر را به اردوجاه ملال انگیز خود راهنمایی کردند. میم در راه با زبانی غریب که به نظر کینه‌ای قدیمی در آن بود، زیر لب غرولند می کرد. هنگامی که پاهای او را بستند ناگهان خاموش شد. کسانی که مراقب بودند دیدند که سراسر شب آرام و بی صدا مثل یک تکه سنگ نشسته بود. تنها چشمان بی خوابش بود که به هر سو می چرخید و برق می زد.

باران پیش از صبح بند آمد، و بادی در میان درختان شروع به وزیدن گرفت. سپیده دم روشن تر از روزهای قبل از راه رسید. هنگام طلوع خورشید، نسیم سبکی از سمت جنوب آسمان را باز و صاف کرد. میم بی حرکت نشسته بود، انگار که مرده است. اکنون دیگر چشمان او هم بسته بودند، و روشنی صبح، پژمردگی و چروکیدگی او در اثر کهولت سن را نمایش می داد. تورین ایستاد و به او نگریست و گفت: حالا هوا به اندازه‌ی کافی روشن است.

تورین که به تلخی و با چشم‌اندازی خیس از باران به اطراف می نگریست، گفت: این بار چیزی کوچک. یک مکان امن برای خوابیدن به دور از رطوبت جنگل. حتماً تو چنین جایی برای خود داری.

میم گفت: دارم، اما نمی توانم آنرا به عنوان خون‌بهای خود بپردازم. من پیتر از آن هستم که زیر سقف آسمان بخوابم. آندروگ با یک خنجر قدم جلو گذاشت و گفت: تو دیگر نیازی نداری بیشتر عمر کنی. من می توانم آنرا به تو ببخشم.

میم هراسان به پاهای تورین چسبید و گفت: ارباب، اگر من زندگی ام را از دست بدhem، شما هم جایی برای زندگی نخواهید داشت. شما بدون میم آن جا را پیدا نخواهید کرد. من نمی توانم آنرا به شما بدhem، اما می توانم آنرا با شما شریک شوم. اکنون نسبت به قبل جای بیشتری در آن هست، بسیاری برای همیشه رفته‌اند. و زد زیرگریه.

تورین گفت: زندگی تو بخشیده شد، میم.

آندروگ گفت: دست کم تا وقتی که ما به پناهگاه او برسیم.

اما تورین رو به او کرد و گفت: اگر میم ما را بدون کلک به خانه خود ببرد، و این کار خوبی است، در آن صورت زندگی اش بخشیده می شود. او توسط هیچ یک افراد من کشته نخواهد شد. قسم می خورم.

میم زانوان تورین را بوسید و گفت: ارباب، میم دوست شما خواهد بود. در ابتدا از روی صحبت و صدای تصور کردم انسان واره هستی. اما اگر انسان هستی، چه بهتر. میم انسان واره‌ها را دوست ندارد.

آندروگ گفت: این خانه‌ی تو کجاست؟ باید واقعاً خوب باشد تا ارزش شریک شدن با یک کوتوله را داشته باشد. آندروگ کوتوله‌ها را دوست ندارد. همنوعانش داستان‌های خوبی از این نزد شرقی نمی گفتند.

میم گفت: آنان داستان‌های بدتری از خود به جای گذاشتند. در مورد خانه‌ی من وقتی آنرا دیدید قضاوت کنید. اما شما در راه به نور احتیاج دارید، شما

میم چشمانش را باز و به بندھایش اشاره کرد. وقتی او را باز کردند، با خشم گفت: احمق‌ها این را بدانید. یک کوتوله را نبندیدا هرگز شما را نمی‌بخشد. من نمی‌خواهم بمیرم، اما از کاری که انجام داده‌اید به شدت عصبانی هستم. من قولم را پس می‌گیرم.

تورین گفت: اما من نه. تو مرا به خانه‌ات هدایت می‌کنی. تا آن موقع از مرگ صحبتی نمی‌کنیم. این خواست من است.

او با سرسختی در چشمان کوتوله نگریست، طوری که میم نتوانست مقاومت کند. در واقع کمتر افرادی بودند که می‌توانستند نگاه‌های مصممانه یا خشم‌آسود تورین را تاب بیاورند. طولی نکشید که او رویش را برگرداند و از جای برخاست و گفت: ارباب، دنبال من بیا!

تورین گفت: بسیار خوب! اما اضافه کنم که من غرور تو را درک می‌کنم. تو ممکن است بمیری، اما دیگر به بند کشیده نخواهی شد.

میم گفت: دیگر نه، اما حالا با من بیا. او آن را به جایی برد که دستگیرش کرده بودند. به غرب اشاره کرد و گفت: خانه من آن جاستا به نظرم شما غالباً آن را دیده‌اید، چون مرتفع است. پیش از این که انسان‌واره‌ها نامش را تغییردهند، به آن شارب هوند می‌گفتیم. او به آمن‌روز اشاره می‌کرد. به تپه‌ی برهنه‌ای که بر فراز کیلومترها سرزمین وحشی سر برافراشته بود.

اندروگ گفت: ما آن را دیده‌ایم، اما هرگز نه از نزدیک. آن جا چه پناهگاه امن، یا آب یا هر چیز دیگری که ما احتیاج داریم می‌تواند وجود داشته باشد؟ فکر می‌کنم کلکی در کار است. آدم در نوک تپه پنهان شود؟

تورین گفت: دید زیاد ممکن است از پنهان شدن بهتر باشد. آمن‌روز بر منطقه‌ی وسیعی دید دارد. خوب میم. من می‌آیم و آن‌چه را که می‌خواهی نشان دهی می‌بینم. برای ما انسان‌های کند رو چقدر طول می‌کشد تا به آن جا برسیم؟

میم پاسخ داد: اگر الان راه بیفتیم، تمام روز قبل از رسیدن غروب.

گروه فوراً به سوی غرب به راه افتاد. تورین همراه با میم در کنارش، از جلو می‌رفتند. وقتی از جنگل خارج شدند با احتیاط حرکت می‌کردند. تمام آن سرزمین به نظر آرام می‌رسید. آن‌ها از روی سنگ‌های به زمین غلتبه گذشتند و صعود را آغاز کردند. آمن‌روز در کناره‌ی غربی دشت‌های مرتفعی قرار داشت که بین دره‌های سیریون و ناروگ واقع بودند. نوک تپه حتی از سنگلاخ کوه پایه‌اش هزار پا یا بیشتر ارتفاع داشت. در قسمت شرقی تکه زمینی بود که با شبیی آرام بالا می‌رفت، مملو از درختان غان و سمان‌کوهی، و درختان خار باستانی که در سنگ ریشه می‌کردند. آن طرف، بر فراز دشت و سراشیبی پایین‌تر آمن‌روز، بیشه‌ای از درختان آنگلوس وجود داشت. سطح شیب‌دار تپه به خاکستری گراییده بود، به جز بخش‌هایی که سنگ با سرگون قرمز پوشانده شده بود.

بعد از ظهر داشت پایان می‌گرفت که یاغی‌ها به پای تپه نزدیک شدند. آن‌ها طبق راهنمایی میم، از قسمت شمالی به تپه نزدیک می‌شدند. نور خورشید در حال غروب بر نوک آمن‌روز افتاده بود و سرگون غرق در گل بود.

اندروگ گفت: نگاه کن، نوک کوه خونین است.

تورین پاسخ داد: هنوز نه.

خورشید داشت غروب می‌کرد و نور دیگر در حفره‌ها وارد نمی‌شد. اکنون تپه در برابر شان خودنمایی می‌کرد. نمی‌دانستند که برای چیزی به اینوضوح، دیگر چه احتیاجی به راهنمای دارند. همان‌طور که میم آن‌ها را هدایت می‌کرد، و آخرین شیب تند تپه را بالا می‌رفتند، پی‌بردنده که او راه را از روی علامتی مخفی و یا قواعدی سنتی پیدا می‌کند. در این‌جا راه به این‌سو و آن‌سو می‌پیچید، و اگر به اطراف می‌نگریستند، می‌دیدند که در هر طرف، دره‌ها و شکاف‌های تاریکی گشوده بود، که یا به دره‌هایی از سنگ‌های عظیم می‌رسید و یا به حفره‌هایی که از بوته و خار پوشیده شده بودند. بدون راهنمای ممکن بود روزها تلاش و تacula کنند تا شاید راهی بیابند.

به آن جا برسد. راهی از دروازه به بیشهی کوچکی از درختان کوتاه شدهی فان منتهی می‌شد. وسط این درختان یک آبگیر تمیز قرار داشت که در سنگ کنده شده بود. آب این آبگیر از چشمهای که در پای دیوارهی پشتی قرار داشت، تامین می‌شد، و مانند یک طناب سفید از طریق یک نهر از لبهی غربی طبقه می‌گذشت. پشت ردیف درختان، نزدیک چشمه، بین دو ستون سنگی، غاری وجود داشت. بیش از یک غار به نظر نمی‌رسید، با یک طاق شکسته‌ی کوتاه، اما عمیق بود و با دستان کوتوله‌ها طی سالیان دراز اقامت در آن جا، بدون مزاحمت انسان‌واره‌های خاکستری جنگل، تا مسافت زیادی زیر تپه کنده شده بود.

میم آنان را در تاریکی گرگ و میش غروب به آن سوی آبگیر راهنمایی کرد. ستاره‌های کم نور در میان سایه‌ی شاخه‌های درختان فان در آبگیر منعکس می‌شدند. میم در دهانه‌ی غار برگشت و به تورین تعظیم کرد و گفت: وارد شوید، ارباب، بار-ان-دانوذ، خانه‌ی خون‌بها. از این پس نام آن چنین خواهد بود.

تورین گفت: شاید. ابتدا به آن نگاه می‌کنم. سپس با میم داخل شد. دیگران هم با دیدن آن‌ها بدون ترس وارد شدند، حتی آندروگ هم، که بیش از همه به کوتوله بدبین بود. آن‌ها وارد یک تاریکی سیاه شدند. میم دست‌هایش را به هم زد و نور ضعیفی ظاهرشد، از یک گوشه. از راهی در پشت شکاف یک کوتوله‌ی دیگر با مشعل کوچکی در دست قدم به آن جا گذاشت.

آندروگ گفت: آه‌ا همان طور که فکر می‌کردم نزد هم بودمش! میم بازیان خشن خودشان با دیگری صحبت کرد، و ظاهراً ناراحت و عصبانی از آن چه شنید، درون شکاف پرید و ناپدید شد. آندروگ می‌خواست جلو برود. فریاد زد: ابتدا حمله کنیم! شاید یک کندو از آن‌ها باشد، اما نگران نباشید، آن‌ها کوچک هستند.

تورین گفت: حدس می‌زنم تنها سه نفر باشند. تورین به راه افتاد و دیگر یاغیان هم با لمس دیواره‌ها در طول راهرو به دنبالش روان شدند. راه بارها با زوایای تند به این سو و آن سو می‌پیچید. سرانجام

سرانجام به زمینی شب‌دارتر اما هموارتر رسیدند. از سایه‌ی درختان سمان سنگی گذشته و به راهرویی از آنگلوس‌های پا بلند وارد شدند. تاریکی با رایحه‌ای خوش پر شد. ناگهان دیوارهای سنگی در برابر شان نمایان شد. صاف و راست. شاید به ارتفاع چهل پا. آسمان بالای سرشان در اثر غروب تیره شده بود و حدس زدن را دشوار می‌کرد. تورین پرسید: این در خانه‌ی توست؟ می‌گویند که کوتوله‌ها سنگ را دوست دارند.

او به میم نزدیک شد تا مبادا بخواهد در پایان کلکی سوار کند.

میم گفت: نه در خانه، بلکه دروازه‌ی حیاط.

سپس در طول پایه‌ی صخره به سمت راست پیچید و پس از طی بیست قدم ناگهان استاد. تورین متوجه شد که در اثر عوامل طبیعی یا به دست انسان، شکافی بین دولبه‌ی روی هم آمده سنگ ایجاد شده، و از این طریق بین آن‌ها یک ورودی به سمت چپ درست شده است. ورودی با گیاهان بلند و انبوه که در درزهای بالا ریشه داشتند پوشیده بود، و از میان آن‌ها یک مسیر سنگی شب‌دار که در تاریکی بالا می‌رفت قرار داشت. آب از آن چکه می‌کرد، و نمناک بود.

یکی یکی داخل شدند. راه در بالا دوباره به سمت راست و جنوب پیچید، و آن‌هارا از یک بیشه‌خار دریک دشت سبزگذرداد، و تا درون سایه‌ها ادامه یافت. آن‌ها به خانه‌ی میم رسیده بودند، که تنها در افسانه‌های باستانی دوریاً و نارگزرونند در خاطر بود. هیچ انسانی تا آن روز آن جا را ندیده بود. شب بود و شرق ستاره باران، و آن‌ها نمی‌توانستند شکل این مکان عجیب را ببینند.

آمون‌رود یک تاج داشت. یک توده‌ی انبوه به سان یک کلاه سنگی شب‌دار با یک سطح صاف در بالا. در بخش شمالی آن یک طبقه‌ی مسطح و تقریباً چهار گوش داشت، که از پایین دیده نمی‌شد. تاج تپه مانند دیواری جلوی آن را گرفته بود. از لبه‌های شرقی و غربی آن تخته سنگهای بزرگ پایین می‌آمدند. کسی که راه را بلد بود، تنها از شمال، از مسیری که آن‌ها آمده بودند، می‌توانست به آسانی

می توانید در صورت تمایل، در اینجا زندگی کنید. اما این را اضافه کنم، کسی که آن تیر را شلیک کرد باید کمان و پیکان هایش را بشکند و آنها را در پای پسر من بیندازد. و دیگر هرگز پیکان به دست نگیرد و کمان حمل نکند. در غیر این صورت به زودی می میرد. این نفرین من است بر او.

آندروغ با شنیدن این نفرین ترسید و اگر چه با غرولند زیاد، کمان و پیکان هایش را شکست و زیر پای کوتوله می مرده انداخت. اما هنگام خروج از اتاق، نظری شریانه به میم انداخت و زیرلب زمزمه کرد: می گویند که نفرین یک کوتوله هرگز نمی گیرد. اما انسان هم می تواند نفرین کند. و او هم ممکن است با تیری در گلو بمیرد.

آن شب آنها در تالار دراز کشیدند و به سبب سوگواری میم و پسر دیگرش ایيون، ناراحت خوابیدند. آنها نفهمیدند که چه موقع عزاداری تمام شد، اما وقتی بیدار شدند دیدند که کوتوله ها رفته و در اتاق را با یک سنگ بسته اند. هوا باز هم خوب بود. یاغی ها در خورشید صحبتگاهی خود را در آبگیر شستند و از آن چه داشتند غذایی فراهم کردند. درحال خوردن بودند که میم جلویشان سبز شد.

او به تورین تعظیم کرد و گفت: او رفته و همهی کارها هم انجام شده است. او همراه با پدرانش خفت. اکنون ما به زندگی، چنان که در جریان است رو می کنیم. اگر چه روزهایی که در پیش داریم ممکن است کوتاه باشند. آیا از خانهی میم خوشتان می آید؟ آیا خون بها پرداخته و پذیرفته شد؟

تورین پاسخ داد: بله.

بنابراین همه چیز به تو تعلق دارد. آن طور که می خواهی اینجا را ترتیب بده. به جز این یکی. اتاقی که در شسته است. هیچ کس به جز من در آنرا باز نمی کند.

نور ضعیفی در برابر شان سوسو زد. آنها وارد یک تالار کوچک اما باشکوه شدند، که با لامپ هایی که به وسیله های زنجیرهای ظریف از سقفی تیره آویزان بودند، روشن می شد. میم آن جا نبود اما صدای او که شنیده می شد، تورین را به طرف در اتاقی که در پشت تالار باز می شد، راهنمایی کرد. کوتوله شمع به دست کنار در ایستاده بود. اما روی یک نیمکت سنگی کنار دیوار رویه رو، یکی دیگر دراز کشیده بود. کوتوله پیر شیون می کرد و اشکهایش روی ریشش روان بود:

خیم، خیم، خیم!

تورین به آندروغ گفت: همهی تیرهای تو به خطأ نرفتند. اما این ضربه می تواند خطأ از آب درآید. راحت تیر می اندازی. اما ممکن است آنقدر زنده نمانی تا عقل پیدا کنی.

تورین از دیگران جدا شد و به آرامی وارد اتاق شده، پشت میم ایستاد و به او گفت: مشکل چیست، استاد؟ من کمی از طبلابت می دانم. می توانم کمک کنم؟ میم سرش را برگرداند. در چشمانش برقی قرمز دیده می شد. پاسخ داد: نه مگر این که بتوانی زمان را به عقب برگردانی و دستان ببرحم مردانه را قطع کنی. این پسر من است. تیری در سینه اش بود. حالا دیگر نمی تواند سخن بگوید. هنگام غروب مرد، بندهای شما مرا از مداوای او بازداشت.

یک بار دیگر ترحم در دل تورین مانند آبی که از سنگ بیرون می جهد، فوران کرد و گفت: افسوس! اگر می توانستم آن تیر را پس می گرفتم. اکنون نام اینجا، بارن دانوشه، خانهی خون بها، واقعاً برازنده است. چه ما در اینجا زندگی کنیم و چه نه، من خود را وامدار تو می دانم. اگر به ثروتی برسم، خون بها سنگینی از طلا، به نشانهی اندوه، به خاطر فرزند به تو می پردازم، هر چند ممکن است قلب تو را خوشحال نکند.

میم از جا برخاست و مدتی به تورین خیره شد و گفت: تو مانند ارباب قدیمی کوتوله ها سخن می گویی، و مرا به شگفتی می اندازی. اکنون دل من آرام گرفت، هر چند خوشحال نیست. من خون بها خود را پرداختم. بنابراین شما

هنگامی که آن‌ها را شستند، گوشتالو بودند، با پوستی سفید. پس از طبخ، به خوشمزگی نان شدند. یاغی‌ها از خوردن آن خوششان آمد. مدت‌ها بود نان نداشتند، مگر وقتی که می‌توانستند بدزدند. میم گفت: انسان‌واره‌های وحشی از وجود این‌ها بی‌خبرند. انسان‌واره‌های خاکستری آن‌ها را پیدا نکرده‌اند. متکبرین آن‌سوی دریا مغروف‌تر از آتند که زمین را بکنند.

تورین پرسید: نامشان چیست؟

میم چپ‌چپ نگاهی به او کرد و گفت: نامی ندارند، مگر در زبان گوتوله‌ها، که به کسی یاد نمی‌دهیم. به انسان‌ها یاد نمی‌دهیم چگونه آن را پیدا کنند. انسان حرص و اسراف‌کار است، و تا زمانی که تمام گیاه را نابود نکند، دست بر نمی‌دارد. در حالی که اکنون از کنار آن‌ها بی‌توجه می‌گذرند. شما از من چیز بیشتری در این‌باره نخواهید شنید. اما به قدر کافی می‌توانید از سخاوت من بردارید. تا زمانی که صادق باشید و جاسوسی یا دزدی نکنید. آن‌گاه یک بار دیگر قوه‌قهه زد و ادامه داد: آن‌ها ارزش زیادی دارند، با ارزش‌تر از طلا در زمستان‌های سرد. آن‌ها را می‌توان مانند بادام‌های یک سنجاب انبار کرد، و ما تاکنون انبار خود را از اولین رسیده‌هایش پرکرده‌ایم. شما احمق‌ها تصور کردید

که من به خاطر نجات جانم حاضر نیستم از اندکی از آن جدا شوم. اولرادر که به داخل کیسه‌ی میم در هنگام دستگیری نگاه کرده بود، گفت: می‌بینم که هنوز هم از آن جدا نمی‌شوی. گفتار تو تنها تعجب مرا بیشتر بر می‌انگیزد.

میم به سوی او برگشت و با اخم گفت: تو یکی از آن احمق‌هایی هستی که اگر در زمستان بمیری، بهار برایت شیون نمی‌کنند. من حرفم را گفته بودم، و باید باز می‌گشتم، با، یا بدون کیسه. بنابراین بگذار یک انسان بی‌ایمان یاغی هر چه می‌خواهد فکر کندا! دوست ندارم مرا از چیزی که به من تعلق دارد، با زور یا با نیزه‌نگ، جدا کنند حتی اگر بند کفش باشد. به یاد دارم که دستان تو در میان کسانی بود که مرا به بند کشیدند، و طوری مرا نگهداشتند که دیگر نتوانستم با

تورین گفت: ما حرف تو را گوش می‌دهیم. اما در مورد زندگی در این‌جا، ما امنیت داریم، یا دست کم این‌طور به نظر می‌رسد. اما غذا هم باید داشته باشیم، و چیزهای دیگر. چگونه بیرون برویم و مهم‌تر از آن، چگونه بازگردیم؟

میم بلند بلند به بی‌قراری آنان خندید و گفت: می‌ترسید که مبادا یک عنکبوت را تا قلب شبکه‌اش دنبال کرده باشید. نه. میم انسان‌ها را نمی‌خورد. و یک عنکبوت به دشواری بتواند در آن واحد با سی نفر رویه‌رو شود. ببینید، شما مسلح هستید و من این‌جا بی‌سلاح ایستاده‌ام. نه ما باید تقسیم کنیم، شما و من، خانه، غذا، آتش و شاید چیزهای دیگری را که به دست می‌آوریم. به گمانم از خانه مراقبت خواهید کرد و راز آن را برای صلاح خودتان حفظ می‌کنید، حتی زمانی که راه ورود و خروج را بدانید. به موقع آن را یاد خواهید گرفت. اما در این دوره میم، یا پرسش ایپون، باید شما را هنگام خروج راهنمایی کنند. و یکی از ما هر جا که می‌روید با شما خواهد بود و با شما باز می‌گردد. یا در نقطه‌ای که بلد هستید یا بدون راهنمایی می‌توانید پیدا کنید، منتظر شما می‌ماند. حدس می‌زنم که این نقطه هر بار به خانه نزدیک‌تر خواهد بود.

تورین با این نظر موافقت و از میم تشکر کرد. بیشتر افرادش هم راضی بودند. هنوز زمان زیادی از تابستان مانده بود، و آن‌جا، زیر نور خورشید صبحگاهی، مکان زیبایی برای زندگی به نظر می‌رسید. تنها آندروگ ناراحت بود و گفت: هرچه زودتر بتوانیم آمد و رفت خود به این محل را یاد بگیریم، بهتر است. تا کنون هرگز یک زندانی داغدار را همراه خود به این‌جا و آن‌جا نبرده بودیم.

آن‌روز را به استراحت گذرانده، سلاح‌هایشان را تمیز و ابزارشان را تعمیر کرده‌اند. چون هنوز به اندازه‌ی یک یا دو روز غذا داشتند. میم هم کمی به آن اضافه کرد. او سه دیگ آشیزی بزرگ هم به آن‌ها داد، و آتش. کیسه‌ای آورد و گفت: آشغال. حتی ارزش دزدیدن هم ندارد. تنها ریشه‌ی گیاهان وحشی.

پسرم سخن بگویم از این پس هر بار که من نان زمین را از انبار بیاورم، تو سهمی نخواهی داشت، و اگر از آن بخوری، از سهم رفاقت است، نه من.

میم رفت. اما اولرد که در خشم می‌سوخت پشت سرش گفت: گنده گنده حرف می‌زند. با این حال این حیله‌گر چیزهایی در کیسه‌اش داشت، به همان شکل اما سخت‌تر و سنگین‌تر. شاید چیزهای دیگری هم به جز نان زمین در جنگل وجود دارد که انسان‌واره‌ها هنوز نیافته‌اند و انسان‌ها هم نباید بدانند.

تورین گفت: شاید چنین باشد. با این وجود این کوتوله دست کم یک چیز را درست گفت، تو را احمق خواند. چرا باید افکار خود را بر زبان بیاوری؟ سکوت کن. اگر سخن درست در گلوی تو بماند، بیشتر به نفع ماست.

روز با آرامش سپری شد، و هیچ یک از یاغی‌ها دوست نداشت خارج شود. تورین روی چمن سبز طبقه زیاد قدم می‌زد، از این لبه به آن لبه، و به شرق، غرب، و شمال می‌نگریست تا در هوای صاف ببیند که تا چه مسافتی دید دارد. به سمت شمال و ظاهراً بسیار نزدیک توانست جنگل بروظیل را تشخیص دهد که همان‌طور سبز از آمون ابل بالا می‌رفت. در آن جا بود که بی‌برد که چشمانش به طور ناخودآگاه منحرف می‌شوند، اگر چه نمی‌دانست چرا. قلب او بیشتر به شمال غرب تمایل داشت، جایی که گله‌گله در دامان آسمان به نظرش می‌رسید که می‌تواند نمودی از کوهستان سایه‌ها و مرزهای خانه‌اش را ببیند. اما عصر هنگام و با پایین رفتن خورشید قرمز در بخار روی خلیج‌های دور، تورین به سمت غرب و غروب آفتاب نظر افکند، و دره‌ی ناروگ را دید که عمیق در میان سایه‌های اطراف آرمیده است.

بدین ترتیب اقامت تورین فرزند هورین در کاخ میم، در خانه‌ی خون‌بها آغاز گردید.

مدت درازی زندگی یاغی‌ها به خوبی و آن‌طور که دوست داشتند گذشت. غذا کم نبود و پناه‌گاه خوبی هم داشتند، گرم و خشک. اتاق هم به وفور موجود بود. آن‌ها دریافتند که بیش از صد نفر می‌توانسته‌اند در غارها زندگی کنند. یک

تالار کوچک‌تر دیگر هم تو تر بود. در یک گوشه‌ی آن اجاقی قرار داشت. در بالای آن یک دودکش درمیان صخره بالا می‌رفت و به هوایکشی که زیرکانه در شکاف کناره‌ی تپه پنهان شده بود، می‌رسید. اتاق‌های زیاد دیگری هم وجود داشتند که درشان در تالارها یا راهروهای بین آن‌ها باز می‌شد. بعضی از آن‌ها برای زندگی و بعضی برای کار یا انبار بودند. میم در انبارکردن از آن‌ها استادتر بود. او تعداد زیادی ظرف و صندوق سنتی و چوبی داشت که به نظر قدیمی می‌رسیدند. اما بیشتر اتاق‌ها خالی بود: در اسلحه‌خانه، تبرها و دیگر تجهیزات زنگزده و خاک گرفته، قفسه‌ها و تاقچه‌ها خالی، و وسایل آهنگری رها شده بودند. به جز یکی: یک اتاق کوچک که از تالار درونی به بیرون می‌رفت و اجاقی داشت که دودکش آن با دودکش تالاریکی بود. میم غالباً در آن جا کار می‌کرد، اما اجازه نمی‌داد کسی با او همراهی کند. درباره‌ی پلکان پنهانی که از خانه‌اش به نوک مسطح آمون‌رود می‌رفت هم چیزی بر زبان نمی‌آورد. آندروگ هنگامی که با گرسنگی در پی یافتن انبار غذای میم بود، در غارها گم شد و به آن برخورد. اما این راز را برای خود نگهداشت.

آن‌ها بقیه سال را دیگر برای حمله نرفتند، و برای شکار یا گردآوری غذا هم در دسته‌های کوچک از آن جا خارج می‌شدند. تا مدت‌ها نمی‌توانستند راه را پیدا کنند، و به جز تورین، تنها شش نفر از افرادش از راه مطمئن بودند. وقتی دیدند که کسانی که در این کار مهارت یافته‌اند می‌توانند بدون کمک میم به خانه بازگردند، نگهبانی را شبانه روز نزدیک پرتگاه در دیواره‌ی شمالی گذاشتند. آن‌ها از جنوب انتظار دشمن را نداشتند. نگران این هم نبودند که کسی به بالای آمون‌رود صعود کند. اما هنگام روز غالباً مراقبی را در بالای تاج تپه می‌گذاشتند که می‌توانست تا دور دست‌ها را ببیند. لبه‌های تاج شیب‌دار بود و از طریق آن‌ها می‌شد به آن بالا رسید. در قسمت شرقی دهانه‌ی غار هم یک پلکان سنتی کنده شده بود که به شیب تاج می‌رسید و انسان می‌توانست بدون کمک و با دست و پا بالا بروم.

بدین ترتیب بلگ نزد تورین بازگشت، و عقلش را به علاقه اش تسلیم نمود. تورین واقعاً خوشحال بود، چرا که همیشه از یک دندگی او متأسف بود. و اکنون اشتیاق قلبی او بدون التماش یا دست شستن از خواسته اش، تحقق یافته بود. اما آندروگ و بعضی دیگر از افراد مانند تورین خوشحال نبودند. به نظر آنها قراری بین بلگ و فرمانده شان بود که او از آنان پنهان می کرد. آندروگ با حسادت به آنان که جدا نشسته و گفتگو می کردند، می نگریست.

بلگ با خود کلاه خود هادر را آورد بود. او امیدوار بود که ممکن است این کلاه خود یک بار دیگر اندیشه‌ی هورین درباره‌ی زندگی در جنگل و رهبری یک گروه پست را تغییر دهد. او کلاه خود را درآورد و به تورین گفت: این را که آورده‌ام متعلق به توست. در میان وسایل من در مرزهای شمالی جا مانده بود. اما به نظرم فراموش نشده بود.

تورین گفت: تقریباً، اما دیگر چنین نخواهد شد.

و در حالی که با چشمان اندیشه‌اش به دور دست‌ها می نگریست، ساكت شد. تا این که ناگهان سوسوی یک چیز دیگر را دید که بلگ در دست داشت. هدیه‌ی ملیان. برگ‌های نقره در نور آتش به قرمزی می‌زندن. با دیدن مهر روی آن چشم‌هایش سیاهی رفت، و پرسید: آن جا چه داری؟

بلگ پاسخ داد: با ارزش‌ترین چیزی که کسی که تو را دوست دارد می‌تواند به تو هدیه بدهد. این لمبا‌سین الیز است، توشی راه اهالی الدار که هیچ انسانی تاکنون از آن نخورده است.

تورین گفت: کلاه خود پدرانم را همراه با قدردانی از تو به خاطر نگهداریش، می‌گیرم، اما از دوریاظ هدیه‌ای نخواهم پذیرفت.

بلگ گفت: پس شمشیر و سلاح‌هایت را پس بفرست. آموزش و تربیت خود در دوران جوانی را نیز. و بگذار تا مردانست، که به گفته‌ی خودت، وفا دارند، در بیان از گرسنگی بمیرند، تا راضی شوی! با این حال این توشی راه نه هدیه‌ی

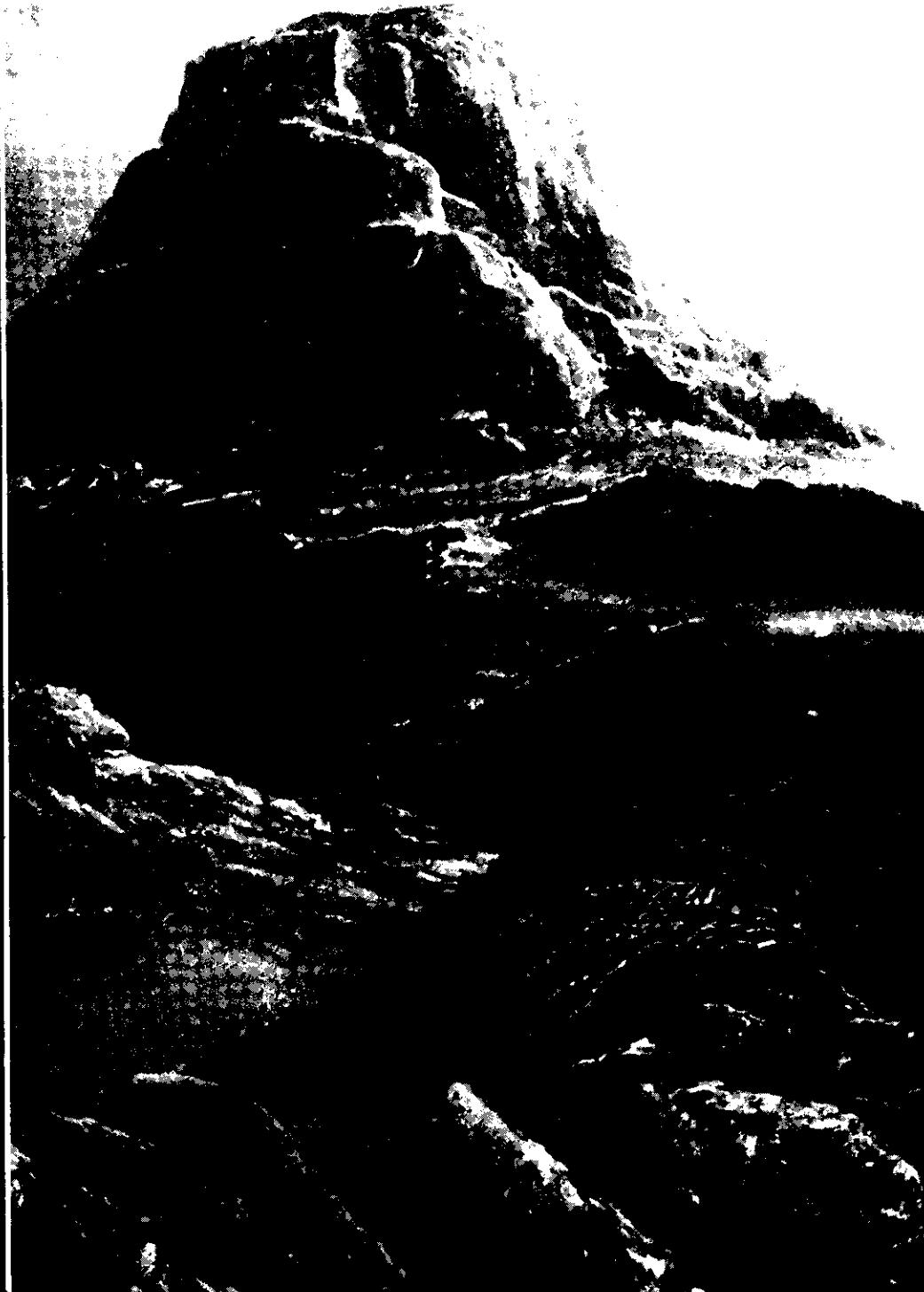
سال بدون آسیب یا اعلام خطرسپری شد. روزها کوتاه شدند. آبگیر تیره و سرد شد. درختان فان برخene شدند. باران‌های شدید بازگشتند. دیگر مجبور بودند مدت بیشتری را در پناهگاه بمانند. طولی نکشید که از تاریکی زیر تپه یا کورسوسی تالارها خسته شدند. به نظر بسیاری از آنان رسید که زندگی بدون شریک شدن با میم بهتر می‌بود. بسیار پیش می‌آمد که میم از یک گوشه‌ی تاریک یا یک در ظاهر می‌شد، در حالی که او را جای دیگری می‌پنداشتند. وقتی میم نزدیک می‌شد، در سخن گفتن راحت نبودند. نجواها شروع شد.

با این حال تورین رفتار دیگری داشت و این برای شان عجیب بود. او از هر زمان دیگری با کوتوله‌ی پیر مهربان‌تر بود، و به توصیه‌هایش بیشتر گوش می‌داد. در زمستانی که به دنبال آمد، ساعتها با میم می‌نشست و به روایات و داستان‌های زندگی‌اش گوش می‌داد. حتی وقتی از الدار بد می‌گفت، تورین او را ملامت نمی‌کرد. میم به نظر راضی می‌رسید و در برابر، علاقه‌ی بیشتری نسبت به تورین ابراز می‌داشت. تنها به او اجازه می‌داد که گاهی در هنگام آهنگ‌ری همراهش باشد، و در آن جا به آرامی با یک دیگر گفت و گو می‌کردد.

وقتی پاییز سپری شد، زمستان به آنان فشار آورد. قبل از دسامبر، برف سنگین‌تر از همیشه از جانب شمال آمد و بر دره‌های رودخانه فرو ریخت. در آن هنگام، و با افزایش قدرت آنگبند، زمستان‌ها در بلریاند بدتر شد. آمون‌روز با برف زیادی پوشیده شد. تنها قوی‌ترین‌ها هنوز جرأت داشتند بیرون بروند. عده‌ای بیمار شدند، و همه در تنگنای گرسنگی بودند.

در مه تاریک روشن صبح در نیمه‌ی زمستان ناگهان مردی با یال و کوپالی عظیم در میان شان ظاهر شد، با لباس و کلاه خودی سفید. او توانسته بود نگهبانان را فریب دهد، و بدون کلمه‌ای حرف تا آتش آن‌ها جلو آمد. وقتی با شگفتی از جای پریدند، خنده‌ید و کلاه خودش را کنار زد. او بلگ کمانگیر بود. زیر لباس گشادش او یک بسته بزرگ داشت که در آن بسیاری چیزها برای کمک به آنان آورده بود.

تو که هدیه‌ای به من بود با آن مطابق میل خودم رفتار می‌کنم. اگر در گلوی تو گیر می‌کند، نخور. دیگران ممکن است گرسنه‌تر باشند و غرورشان کمتر چشمان تورین درخشید اما با نگاه به چهره‌ی بلگ، آتش درون آن‌ها خاموش شد، و به خاکستر پدل گردید، و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: در عجیم که تو به بازگشت نزد این فرد خشن رضایت دادی. من از تو هر چه را که بدھی می‌پذیرم، حتی سرزنش. بنابراین تو در همه چیز راهنمای من خواهی بود مگر تنها در مسیر دوریاظ.





فصل هشتم

سرزمین کمان و کلاهخود

در روزهای بعد بلگ تلاش زیادی برای بھبود وضعیت گروه انجام داد. از کسانی که صدمه دیده یا بیمار بودند پرستاری کرد، و آنها با سرعت خوب شدند. در آن روزها انسان وارههای خاکستری مردم پیشرفتهای بودند و نیروی زیادی داشتند، و در مورد موجودات زنده چیزهای زیادی می‌دانستند. اگر چه دانش و هنرشنان به اندازه‌ی تبعیدی‌های والینور نبود، اما توانایی‌هایی فراتر از انسان داشتند. به علاوه بلگ کمانگیر در میان مردم دوریاظ بر جسته بود. او قوی و با تحمل بود و دوراندیشی‌اش مانند دید چشمانش گسترشده بود. در میدان نبرد شجاع بود و نه تنها بر کمان خود، که به همان اندازه بر شمشیر سریع خود، آنگلاخل مسلط بود. نفرت در دل میم، که همان طور که گفتیم از انسان وارهها بدش می‌آمد، نسبت به او باز هم بیشتر شد. میم با حسادت علاقه‌ی تورین نسبت به بلگ را نظاره می‌کرد.

وقتی زمستان سپری شد و جنب و جوش بهار فرا رسید، طولی نکشید که یاغی‌ها کارهای سختی را باید انجام می‌دادند. نیروی مورگظ به حرکت در آمده

مسیر زیاد جلو بروند. در جنگل وحشتی پنهان وجود داشت، و بر فراز تپه‌ی قرمز، چشمان مراقبی که از آن بی خبر بودند.

تورین در آن بهار دوباره کلاهخود هادر را بر سر نهاد، و بلگ خوشحال بود. در ابتدا گروه آن‌ها کمتر از پنجاه نفر داشت، اما هنر جنگل نورده بلگ و شجاعت تورین باعث شد که مانند یک لشکر به نظر دشمن برسند. گشته‌های آرک دستگیر می‌شدند، اردواگاه‌هایشان تحت نظر بودند، و اگر در جای باریکی برای عبور جمع می‌شدند، ازدهاسر و افرادش از صخره‌ها و یا سایه‌ی درختان بیرون می‌پریدند، بلند قامت و بی‌رحم، طولی نکشید که با شنیدن صدای شبیور او در تپه‌ها، فرماندهان آرک می‌ترسیدند و آرک‌ها قبل از این که تیری به آن‌ها اصابت کند یا شمشیری کشیده شود، پا به فرار می‌گذاشتند.

گفته شد که وقتی میم سکونت‌گاه مخفی اش در آمون‌رود را به تورین و افرادش تسلیم کرد، خواسته بود کسی که تیر انداخته و پرسش را کشته است، کمانش را بشکند و تیرهایش را در پای خیم بربیزد. این شخص آندروغ بود. در آن موقع آندروغ با اکراه زیاد این دستور میم را انجام داد. به علاوه میم اعلام کرد که او دیگر نباید تیرو کمان حمل کند، و او را نفرین کرد که اگر چنین کند، با یک تیرکشته شود.

در بهار آن سال آندروغ نفرین میم را نادیده گرفت و در یورشی از بارن دانود، کمانی را برداشت. در آن یورش آندروغ با یک تیر زهر آگین آرک زخمی شد، و او را در حالی که داشت از درد می‌مرد به خانه آوردند. اما بلگ زخم او را مداوا کرد، و این کار باعث شد که نفرت میم از بلگ بیشتر شود، زیرا او نفرین میم را خشنی کرده بود. میم گفت: باز هم تیر خواهد خورد.

در آن سال در سراسر بریاند این خبر پیچید که کمان و کلاهخودی که در دیمباز بر زمین افتاده بود (چنین تصور می‌شد)، اکنون دوباره با امید برخاسته است. بدین ترتیب انسان‌واره‌ها و انسان‌ها که بی‌رهب و محروم مانده، اما تسلیم نشده بودند، باقی ماندگان نبردها و شکست‌ها و سرزمهین‌های از دست رفته، قوت

بود و پیشقاولان لشکرش مانند انگشتان دراز دستی که کورمال کورمال جلو می‌رود، راههای ورود به بریاند را بررسی می‌کردند.

اکنون چه کسی مشاوران مورگظ را می‌شناخت؟ چه کسی می‌توانست گستره‌ی اندیشه‌اش را، که ملکور بود، تشخیص دهد. نیرومند در میان قدیسان سرود کبیر، او اکنون، به عنوان ارباب تاریکی در یک تخت تاریک در شمال نشسته و با بداندیشی همه‌ی اخباری را که از جاسوسان یا خائنین به او می‌رسید، سبک سنگین می‌کرد. کسی که با چشمان فکر و اندیشه‌اش بسیاری از رفتارها و اهداف دشمنانش را می‌دید، بیش از آن که عاقل‌ترین آن‌ها بدانند، مگر ملیان ملکه، اندیشه‌ی مورگظ غالباً به سراغ ملیان می‌آمد و خشنی می‌شد.

بدین ترتیب در این سال بداندیشی او به سرزمهین‌هایی در غرب سیریون رو کرد. جایی که هنوز قدرتی برای مخالفت با او وجود داشت. گوندولین هنوز ایستاده بود، اما پنهان. دوریاژ را می‌شناخت اما هنوز نتوانسته بود وارد آن شود. نورگظرونده هم هنوز بر پا بود، جایی که هنوز هیچ یک از افرادش نتوانسته بودند راهی به آن بیابند. نامی ترسناک برای آنان. در آن جا مردم فیزوود با قدرتی نهانی زندگی می‌کردند. در دوردست‌ها در جنوب، آن‌سوی جنگل سفید درختان فان نیمبرظریل، خلیج آرورین و دهانه‌های سیریون، لنگرگاه کشته‌ها بود. او تا زمانی که این‌ها سقوط نکرده باشند نمی‌توانست به آن جا برسد.

بدین ترتیب آرک‌ها از شمال به تعدادی فراوان تر آمدند. آن‌ها از آناخ عبور کردنده و دیمباز را گرفتند. تمام مزهای شمالي دوریاژ مورد هجوم واقع شد. آن‌ها در طول جاده‌ی سنتی که از میان گذرگاه دراز سیریون عبور می‌کرد بیش آمدند. از دلائی که پست نگهبانی میناس تیریط از فیزوود در آن قرار داشت گذشتند. آن‌گاه از سرزمهین بین مالدوین و سیریون و سپس از پیش آمدگی برظیل به گذرگاه تئیگلین رسیدند. آن جا از قدیم، جاده به دشت حفاظت شده، و سپس در طول کوهپایه‌هایی که آمون‌رود بر آن‌ها مشرف بود، به دره ناروگ و سرانجام به نارگوظ روند می‌رسید. اما آرک‌ها هنوز نمی‌توانستند در طول این

باشند. به نظر می‌رسد که در این کار تحت تأثیر ظینگول و مليان قرار داشته است.

در این هنگام مورگظادست نگه داشت. اگر چه گاهی برای فریب حملاتی می‌کرد، تا پیروزی آسان اعتماد شورشیان را بیش از حد بالا ببرد. همین‌طور هم شد. تورین به تمام سرزمین بین تیگلین و مرز غربی دوریاظ نام در-کوارظل (به معنی سرزمین کمان و کلاه‌خود) را داد. او خود را با نام جدید گورظل، یعنی کلاه‌خود ترسناک، ارباب این سرزمین نامید. او متکبر شد. در نظر بلگ، کلاه‌خود تأثیری خلاف آن‌چه او انتظار داشت بر تورین نهاده بود. و با نگاهی به روزهای آینده ذهنش آشفته شد.

یکی از روزهای اواخر تابستان بلگ و تورین پس از یک یورش طولانی و طی راه زیاد، در اخاد نشسته، استراحت می‌کردند. تورین به بلگ گفت: چرا غمگین و متفکری؟ آیا از زمانی که نزد من بازگشته‌ای همه‌ی کارها بر ورق مراد پیش نرفته است؟ آیا هدف من درست از آب در نیامده؟

بلگ پاسخ داد: فعلًاً همه چیز خوب است، دشمن هنوز غافلگیر و ترسیده است. هنوز روزهای خوبی در پیش داریم. البته مدتی.

تورین پرسید: و بعد چه؟
بلگ گفت: زمستان و یک سال دیگر در پی آن برای کسانی که زنده بمانند.

- و بعد چه؟

- خشم آنگ بند. ما نوک انگشتان دست سیاه را سوزانده‌ایم و نه چیزی بیش از آن. این دست عقب نخواهد نشست.

تورین پرسید: آیا هدف ما به خشم آوردن آنگبند و شاد شدن از آن نبود؟ چه کار دیگری انتظار داری انجام بدهم؟

بلگ گفت: تو به خوبی می‌دانی. اما مرا از صحبت در این‌باره منع کرده‌ای. اکنون به من گوش کن. یک شاه یا ارباب یک لشکر بزرگ به خیلی چیزها نیاز دارد. او باید یک جایگاه امن برای پنهان بردن، و ثروت داشته باشد. و بسیار کسانی

قلب پیدا کردند، و در جست و جوی دو فرمانده برآمدند، اگر چه پایگاهشان را نمی‌دانستند. تورین تمام کسانی را که نزد او می‌آمدند با روی باز استقبال می‌کرد. اما با صلاح‌دید بلگ، هیچ تازه واردی را به پناهگاهش بر فراز آمون‌رود راه نمی‌داد (که اکنون دیگر اخادی سدرین نامیده می‌شد). راه آن‌جا را تنها افراد قدیمی گروه می‌دانستند و دیگران اجازه‌ی ورود نداشتند. اردوگاه‌های حفاظت شده و سنگرهایی در آن حوالی بربا شد. در جنگل به سمت شرق، یا در سرزمین‌های مرتفع، یا در حصارهای جنوبی، از مظدان-گلد (انتهای جنگل) در جنوب گذرگاه تیگلین گرفته تا بار-اریب در چند مایلی جنوب آمون‌رود، در زمینی سابقًا حاصلخیز بین ناروگ و آب‌های سریون. از تمام این‌جاهای افراد می‌توانستند قله‌ی آمون‌رود را ببینند، و با علامت، خبرها و دستورات را دریافت کنند.

بدین ترتیب تا پیش از پایان تابستان افراد پیرو تورین به نیروی بزرگی تبدیل شدند. و نیروی آنگبند به عقب رانده شد. اخبار این ماجرا حتی به نارگظرond هم رسید و در آن‌جا هم بسیاری بی قرار شدند. آن‌ها می‌گفتند که اگر یک یاغی بتواند این چنین به دشمن صدمه بزند، چرا ارباب ناروگ نتواند. اما اوردند، شاه نارگظرond نظراتش را تغییر نمی‌داد. او در تمام موارد از ظینگول پیروی می‌کرد و از راه‌های مخفی پیام‌آورانی به یکدیگر می‌فرستادند. بر اساس خرد کسانی که ابتدا منافع ملت خود را در نظر می‌گیرند، او ارباب عاقلی بود. مسئله‌ی آن‌ها این بود که تا کی می‌توانند در برایر طمع شمال، زندگی و ثروت خود را حفظ کنند. بدین ترتیب او به هیچ یک از افرادش اجازه نمی‌داد به تورین بپیوندد. او پیام‌آورانی را نزد تورین گشیل داشت که به او بگویند که در نبردش هر چه می‌کند و هر تصمیمی که می‌گیرد، نباید پایش را در محدوده‌ی نارگظرond بگذارد، یا آرک‌ها را به آن‌جا براند. با این وجود او پیشنهاد کمک‌های دیگری به جز جنگ را به این دو فرمانده داد، البته در صورتی که نیاز داشته

که کارشان جنگیدن نیست. تعداد که زیاد شد نیاز به غذا پدید می‌آید. بیش از آن‌چه شکار در جنگل می‌تواند تأمین کند و نیاز به پنهان کاری. آمون‌رود مکان خوبی برای پنهان شدن تنی چند است. چشم و گوش دارد. اما تنهاست. و از دوردست‌ها دیده می‌شود. برای محاصره‌ی آن نیاز به لشکر بزرگی نیست. مگر آن که یک سپاه از آن محافظت کند. بزرگ‌تر از لشکر فعلی ما، و بزرگ‌تر از سپاهی که احتمالاً در آینده خواهد شد.

تورین گفت: با این حال من فرمانده سپاه خودم خواهم بود. و اگر سقوط کنم، سقوط می‌کنم. در اینجا من در راه مورگظ ایستاده‌ام، و تا زمانی که باشم، او نمی‌تواند راه جنوب را در پیش گیرد.

اخبار کلاه‌خود ازدها در سرزمین‌های غرب سیریون به گوش مورگظ رسید. تورین یکبار دیگر پیدایش شده بود. کسی که مدت‌ها زیر پوشش ملیان پنهان بود. اکنون مورگظ می‌ترسید که تورین آن‌چنان قوی شود که نفرین او را بی اثر نماید. و از سرنوشتی که برایش تعیین کرده بگریزد. یا دوباره به دوریاظ برگردد و از دید او نهان شود. بدین ترتیب بر آن شد که تورین را دستگیر کند و حتی او را به همان بلای پدرش گرفتار کند: بردگی و شکنجه.

بلگ حق داشت و قتی می‌گفت که آن‌ها کاری جز سوزاندن سطحی انجشتن دست سیاه انجام نداده‌اند. این که دست عقب نشینی نخواهد کرد. اما مورگظ طرح‌های خود را پنهان می‌کرد. و تنها به فرستادن زیبدۀ تورین نیروهای خود قانع بود. او پیش از آن که آمون‌رود را با جاسوسان خود محاصره کند، افرادش را بدون این‌که دیده شوند در جنگل مخفی کرد. آن‌ها در برابر حرکت دستجات به این سو و آنسو هیچ حرکتی انجام نمی‌دادند.

اما میم از حضور ارک‌ها در مناطق اطراف آمون‌رود آگاه بود. تنفر او از بلگ باعث شد که در قلب سیاهش به تصمیمی شیطانی برسد. روزی در پایان سال به کسانی که در بارن دانوظر بودند گفت که با پرسش ایبون در جست و جوی ریشه

گیاهان برای ذخیره‌ی زمستانی می‌رود. اما هدف اصلی‌اش جست‌وجوی افراد مورگظ بود. و البته هدایت آن‌ها به مخفی گاه تورین.^۱

با این همه او تلاش کرد شرایط معینی را به ارک‌ها بقیولاند. آن‌ها به او خندي‌داند. میم به آن‌ها گفت که اگر تصور می‌کنند با شکنجه می‌توانند چیزی از یک کوتوله‌ی کوچک به دست بیاورند، نادان هستند. آن‌ها از او درباره‌ی شرایط پرسیدند، میم هم خواسته‌هایش را بیان کرد: این‌که هم وزن هر فردی که دستگیر می‌کنند یا می‌کشند به او آهن بدهند، اما در مورد تورین و بلگ، طلا. این‌که خانه میم پس از خلاصی از شر تورین و همراهانش به او بازگردانده شود. و به خودش آزاری نرسد. این‌که بلگ دست بسته به میم تحويل داده شود. و این‌که بگذارند تورین آزادانه برود.

فرستادگان مورگظ به سادگی با این درخواست‌ها موافقت کردند. بدون این‌که قصد داشته باشند هیچ یک از دو خواسته‌ی اول او را برآورده سازند. فرمانده ارک‌ها اندیشید که سرنوشت بلگ را می‌توان به میم واگذار کرد. دستور او در مورد تورین این بود که می‌تواند آزادانه برود اما "زنده به آنگبند!". آن‌ها با شرایط او موافقت کردند اما اصرار داشتند که ایبون را گروگان نگهدارند. در این‌جا بود که میم ترسید و از اقدام خود پشیمان شد و حتی خواست فرار کند. اما ارک‌ها پرسش را داشتند و او ناچار شد آنان را به بارن دانوظر هدایت کند. این‌جا خانه‌ی خون‌بهای خیانت بود.

گفته شده بود که توده‌ی سنگی که تاج قله‌ی آمون‌رود بود، یک سکوی مسطح خالی داشت. اما کناره‌هایش شبیدار بود و افراد می‌توانستند با بالا رفتن از پلکانی که در صخره کنده شده بود به بالای آن برسند. این پلکان از تراس جلوی خانه‌ی میم شروع می‌شد. نگهبانان در قله مراقب بودند و از نزدیکی دشمن خبر دادند. ارک‌ها با راهنمایی میم به طبقه‌ی مسطح جلوی درها

۱- داستان دیگری هم در این‌باره نقل می‌شود. این‌که میم از روی عمد با ارک‌ها برخورد نکرد، بلکه آن‌ها پرسش را به اسارت گرفتند و با تهدید به شکنجه‌ی او، میم را وادر به همکاری کردند.

از یک مسیر دشوار که بزهای کوهی از آن عبور می‌کردند و می‌شناخت فرار کرد. آندروگ نیروی باقی مانده‌اش را جمع کرد و بند و زنجیر دستان بلگ را برید و او را آزاد کرد. آن‌گاه در حال مرگ گفت: زخم‌های من دیگر به قدری عمیق هستند که حتی تو هم نمی‌توانی آن‌ها را مداوا کنی.

رسیدند، و تورین و بلگ به ورودی بارندانوظ عقب نشستند. تعدادی از کسانی که تلاش می‌کردند از پلکان بالا برونده با تیر آرک‌ها بر زمین غلطیدند. تورین و بلگ به داخل غار پناه بردنده سنگ بزرگی را در ورودی گذاشتند. در این تنگنا بود که آندروگ آن پلکان پنهانی را که به سطح صاف قله آمون روز می‌رفت و وقتی در غار سرگردان بود، به وجودش پی‌برده بود، به آنان نشان داد. تورین و بسیاری از افرادش با استفاده از این پلکان به قله رسیدند. در آن جا با کمال حیرت دیدند که تعداد کمی از آرک‌ها از مسیر بیرونی به آن جا آمدند. آن‌ها آرک‌ها را از کناره‌ها بیرون انداختند و مدتی توانستند جلوی آرک‌ها را بگیرند که نتوانند بالا بیایند، اما در آن فضای خالی پناهگاهی نبود و بسیاری از افراد تورین با تیرهایی که از پایین پرتاب می‌شد، از بین رفتهند. شجاعترین آن‌ها آندروگ بود که در بالای پلکان بیرونی با تیری از پای درآمد.

آنگاه تورین و بلگ با ده نفر از افراد باقیمانده به وسط قله عقب نشستند. در آن جا یک سنگ ایستاده قرار داشت. آنان گرد سنگ حلقه زدند تا این که همه به جز تورین و بلگ مردند. آرک‌ها روی آن‌ها تور انداختند و تورین را دستگیر کرده به بند کشیدند. بلگ هم که زخمی شده بود به بند کشیده شد. دست‌ها و پاهای او را به میخ‌های آهنی که در سنگ فرو رفته بود بستند.

حالا آرک‌ها با پیدا کردن پلکان پنهانی، قله را ترک کرده و وارد بارن دانوظ شدند و آن‌جا را غارت کردند. آن‌ها میم را که در غار خود پنهان شده بود نیافتند. وقتی آن‌ها آمون روز را ترک کردند، میم روی قله ظاهر شد. او به سراغ بلگ رفت که عاجزانه و بی‌حرکت بر روی زمین قرار داشت. میم در حالی که چاقویش را تیر می‌کرد نگاهی از روی کینه به بلگ افکند.

اما میم و بلگ تنها موجودات زنده روی آن بلندی سنگی نبودند. آندروگ هم، اگر چه زخم مرگباری برداشته بود، در میان اجساد کشته شدگان به سوی آن‌ها می‌خزید. آندروگ در همان حال شمشیری برداشت و به سوی میم پرتاب کرد. میم که به شدت ترسیده بود به لبه‌ی تخته سنگ گریخت و ناپدید شد. او



فصل نهم

مرگ بلگ

بلگ در میان مردها به دنبال جسد تورین گشت تا او را دفن کند. اما نتوانست جسدش را بباید. بنابراین دانست که فرزند هورین زنده، و باید به آنگبند برده شده باشد. اما بهناچار در بارن دانوظ ماند تا خمهاش بهبود یابند. آن گاه با نامیدی برای یافتن ردی از آرک‌ها به راه افتاد، تا این‌که در نزدیکی گذرگاه تئیگلین رخشان را پیدا کرد. در آنجا آن‌ها دو دسته شده بودند. یک گروه در طول کناره‌ی جنگل بروظیل به سوی گدار بربیظیاخ رفته بودند و گروه دیگر به سمت غرب. برای بلگ واضح بود که کسانی را تعقیب کند که مستقیماً با سرعت زیاد به سمت آنگبند و گذرگاه آناخ رفته‌اند. بنابراین از دیمبار گذشت و به گذرگاه آناخ در اردگور گوروظ وارد شد. به کوهستان وحشت و بلندی‌های تائور-نو-فوئین، جنگل شب، منطقه‌ای هولناک با افسون‌های تاریک، سرزمین سرگردانی و نامیدی رسید.

بلگ که در دستی شیطانی و تاریک گرفتار آمده بود تصادفاً پرتو نور ضعیفی را در لابه‌لای درختان مشاهده کرد. وقتی به سمت آن رفت انسان‌واره‌ای

را یافت که زیر یک درخت مرده‌ی بزرگ آرمیده بود. کنار سر او مشعلی قرار داشت که پوشش آن افتاده بود. بلگ او را بیدار کرد و کمی لمباں به او داد. آن گاه از او پرسید که چه سرنوشتی او را به این مکان وحشتناک کشانده است. نام او گویندور پسر گوبلین بود.

بلگ با اندوه به او نگریست، چرا که سایه‌ای خمیده و ترسو از شکل سابقش بود. او در نبرد اشک‌های بی‌پایان که ارباب نارگذرونده دروازه‌های آنگبند تاخته بود، اسیر شد. اندک افرادی از کسانی که به دست نارگذشت اسیر شدند، به قتل رسیدند. بیشتر آن‌ها در کار در معادن فلز و سنگ‌های قیمتی مهارت داشتند. گویندور هم کشته نشد بلکه به کار در معادن شمال گماشته شد. این نولدورها تعداد زیادی چراغ‌های فیانوری داشتند. این چراغ‌ها از کریستال‌هایی که در یک شبکه‌ی زنجیری قرار داشت ساخته شده بودند. کریستال‌ها همیشه با یک تشعیع درونی آبی می‌درخشیدند که برای یافتن راه در تاریکی شب یا در تونل‌ها بی‌نظیر بود. خود آن‌ها راز این چراغ‌ها را نمی‌دانستند. بدین ترتیب بسیاری از انسان‌واره‌ها موفق شده بودند با استفاده از آن‌ها راه خود را پیدا کرده و از غارها بگریزند. گویندور از کسی که در کارگاه کار می‌کرد شمشیر کوچکی گرفته بود و هنگام کار با سنگ، ناگهان به نگهبانان حمله‌ور شده و گریخته بود، اما در این جریان یکی از دسته‌های خود را از دست داده بود. اینک خسته و بی حال زیر درختان بزرگ کاج تانور- نو- فوئین دراز کشیده بود.

گویندور به بلگ گفت که دسته‌ی کوچکی از ارک‌ها در جلو هستند و او خود را از دیدشان پنهان کرده است. اما آن‌ها اسیری ندارند و با سرعت به سوی آنگبند می‌روند. شاید یک گروه از نگهبانان هستند که خبری را با خود به آن‌جا می‌برند. بلگ با شنیدن این خبر نالمید شد. او حدس زده بود که دسته‌ی بزرگ‌تر که پس از گذرگاه تئیگلین به سمت غرب پیچیده، بیشتر سپاه ارک‌هاست و به رسم آن‌ها در جست‌وجوی غذا و برای غارت به آن سو رفته است. و اکنون ممکن است از راه سرزمین باریک در حال بازگشت به آنگبند باشد.

سرزمین باریک، گذرگاه سیریون در قسمت‌های غربی‌تر بود. در این صورت تنها امید او در بازگشت به گدار بريظیاخ و سپس رفتن به شمال به "تول سیریون" قرار داشت. هنوز روی این نقشه تصمیم نگرفته بود که صدای یک لشکر بزرگ را شنیدند که از سمت جنوب و از میان جنگل به آنان نزدیک می‌شد. آن‌ها لابه‌لای شاخه‌های درختان پنهان شدند و افراد مورگذ را در حال عبور دیدند. به سبب غنائم جنگی و اسرایی که در محاصره‌ی گرگ‌ها داشتند، آرام حرکت می‌کردند. تورین با دستان در زنجیر در میان آن‌ها بود و با ضربات شلاق او را جلو می‌بردند.

در این هنگام بلگ داستان آمدنش به تائورنوفین را برای گویندور بازگو کرد. گویندور تلاش کرد او را از کاری که می‌خواهد انجام دهد باز دارد و به او گفت که تنها رنج کشیدن در کنار تورین نصیبی خواهد شد. اما بلگ تورین را رها نمی‌کرد و با این که خود نالمید بود، با رقامی از امید در دل گویندور روشن کرد. آن‌ها با هم ارک‌ها را دنبال کردند تا این‌که از جنگل خارج شدند و به شیب‌های بلندی رسیدند که با پایین رفتن از آن‌ها به شن‌های لم یزرع آنفوگلیظ می‌رسیدند. آن‌جا در تیررس قله‌های ظلانگورودریم، ارک‌ها اردوگاه خود را در یک دره‌ی کوچک بربا کردند، و گرگ‌ها را به نگهبانی اطراف گذاشتند، و به جشن و پایکوبی با غنائم به دست آمده پرداختند. بیشتر آنان پس از شکنجه‌ی اسیران به خواب مستی فرو رفتدند. روز هم دیگر پایان یافته و هوا کاملاً تاریک شده بود. طوفان بزرگی از سمت غرب برخاست و رعد و برق غرش می‌کرد. در این هنگام بلگ و گویندور به طرف اردوگاه خزیدند.

وقتی همه به خواب رفته بودند، بلگ کمانش را برداشت و چهار تن از گرگ‌های نگهبان در سمت جنوبی را در تاریکی از پای درآورد. یکی یکی و بی سرو صدا. آن‌گاه با پذیرش خطر فراوان وارد شدند. آن‌ها تورین را بادست و پای بسته به یک درخت پیدا کردند. چاقوهایی که توسط شکنجه کنندگان به سوی او پرتاپ شده بود، در تنه درخت فرو رفته بودند، اما خودش سالم به نظر

کوظالیون نشست، که در جنگل تاریک هنگامی که می خواست بندهای اسارت او را پگشاید، به دست او کشته شده و اکنون آن جا آرمیده بود.
با دمیدن صبح، طوفان از فراز لوطلان به سمت شرق رفت، و خورشید پانیزی، گرم و درخشان بالا آمد. ارکها از این هم مانند رعد و برق متفرق بودند و با تصور این که تورین تا به حال بسیار از آن جا دور شده و تمام رد پایش هم در اثر توفان پاک شده است، با عجله به راه افتادند تا هر چه زودتر به آنگبند بازگردند. گویندور آنها را از دور دید که در شن زار آنفاوگلیظ که از آن بخار بر می خاست، عازم شمال بودند. بدین ترتیب چنین شد که آنان دست خالی و بدون فرزند هورین نزد مورگظ بازگشتند. هورین همچنان بر سرآشیبی تائور-نو-فوئین نشسته بود، پریشان و غمگین، و باری سنگین تر از بندها بر دوشش.
گویندور تورین را بیدار کرد تا در دفن بلگ به او باری کند. تورین برخاست اما مانند کسی که در خواب راه می رود. آن دو بلگ را در گوری کم عمق قرار دادند، و کمان بزرگش بلظر وندینگ را نیز در کنارش. این کمان از چوب سرخدار ساخته شده بود. گویندور شمشیر آنگلاخل را برداشت و گفت: بهتر است این شمشیر در راه انتقام گرفتن از افراد مورگظ به کار رود تا این که بیهوده در زمین قرار بگیرد. او در عین حال لمباس ملیان را هم برداشت تا از آن برای تغذیه در جنگل استفاده کنند.

بدین ترتیب عمر بلگ کمانگیر به سرآمد. صمیمی ترین دوست، ماهرترین فرد در میان تمام کسانی که در ایام کهن در جنگل بلویاند زیسته‌اند، به دست تورین کشته شد. به دست کسی که او بیش از هر کس دیگری دوست می داشت. این اندوه عمیقاً بر چهره‌ی تورین نشست و هرگز محو نشد.
اما انسان‌واره‌ی نارگل‌رونده دوباره شجاعت و قدرت خود را بازیافت و تورین را از تائور-نو-فوئین دور کرد. در تمام مدتی که آن دو با هم در این مسیر طولانی و اندوه بار سرگردان بودند، تورین کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او مانند کسی که هیچ هدف یا آرزویی ندارد، راه می رفت. سال به پایان نزدیک می شد و

می رسید. او یا با دارو به خواب رفته بود و یا از شدت خستگی بیهوش شده بود. بلگ و گویندور بندهایی که تورین را به درخت بسته بود بربند و تورین را از اردوگاه خارج کردند. اما تورین سنگین تر از آن بود که بتواند زیاد دورش کنند. آنها نتوانستند دورتر از بیشه‌ای از درختان خار در شب بالای اردوگاه بروند. آن جا او را زمین گذاشتند. توفان نزدیک‌تر می شد، و رعد و برق بر فراز ظانگورودریم می درخشید. بلگ شمشیر آنگلاخل را کشید و با آن بندهای دست و پای تورین را برید. اما سرنوشت قوی تر از آن بود، چرا که شمشیر ایول، انسان‌واره‌ی سیاه، از دست او لغزید و پای تورین را برید.
تورین ناگهان با ترس و وحشت از خواب برخاست. او هیکلی را دید که با شمشیری بر هنر بر رویش خم شده. با فریادی بلند از جا جهید و با تصور این که ارک‌ها برای شکنجه‌اش آمده‌اند، با او گلایویز شد و در تاریکی آنگلاخل را از دست او ربود و به خیال این که بلگ دشمن است، او را کشت.
سپس ایستاد و خود را آزاد یافت، و آماده شد تا جانش را پای مبارزه با دشمنان خیالی فدا کند. ناگهان بر قی بالای سر آنان زد و در پرتو آن نگاهش به چهره‌ی بلگ افتاد. تورین مانند سنگ ساکت و بی حرکت شد. او به آن مرگ وحشتناک نگریست و دانست که چه کرده است. چهره‌ی او در رعد و برق چنان هولناک شده بود که گویندور از ترس روی زمین نشست و جرأت نکرد سرش را بالا بگیرد.

در اردوگاه پایین، ارک‌ها که اینک هم با رعد و برق و هم از صدای فریاد تورین برخاسته بودند، از ناپدید شدن او مطلع شدند. اما سعی نکردند دنبال او بگردند. آنها از توفانی که از سمت غرب می آمد به شدت ترسیده بودند و گمان می کردند که از سوی دشمنانشان از آن سوی دریاها فرستاده شده است. ناگاه بادی برخاست و رگبار شدیدی درگرفت. سیلاپ از بلندی‌های تائورنوفوین سرازیر شد. گویندور فریاد زد و تورین را از خطوطی که در کمین است آگاه کرد، اما او پاسخی نداد. فقط بی حرکت و بدون این که گریه کند کنار بدن بلگ

گویندor پاسخ داد: او را ندیدم، اما بنابر شایعاتی که در آنگبند شنیدم، او هنوز در برابر مورگظ مقاومت می کند. مورگظ هم او و تمام نوادگانش را نفرین کرده است.

تورین گفت: باور می کنم.

آنها برخاستند و از ایطل ایورین خارج شدند. راه جنوب را در امتداد کناره های ناروگ در پیش گرفتند. تا این که توسط گشته های انسان واره دستگیر و به عنوان زندانی به قلعه پنهان برده شدند.
بدین ترتیب تورین وارد نارگظرond شد.

زمستان بر سرزمین های شمال سایه می افکند. اما گویندor همچنان مانند یک محافظ و راهنما در کنار او بود. آنها به سمت غرب رفتند و از سیریون گذشتند، تا سرانجام به آبهای زیبا و ایطل ایورین رسیدند، سرچشمه های ناروگ که از کوهستان سایه ها بیرون می زد. در اینجا گویندor به تورین گفت: تورین، فرزند هورین! بیدار شوا شادی بی پایان را بر دریاچه ای ایورین بنگر. این دریاچه از چشممه های بلورین ابدی پر می شود که اولمو، خدای آبهای، آنها را از تهی شدن مصون می دارد. این دریاچه زیبایی خود را از عهد باستان دارد. تورین زانو زد و از آب آن نوشید. ناگهان خود را بر زمین انداخت و اشک از چشمانش روان شد.
بدین ترتیب دوران بهت زدگی او به سرآمد.

تورین در کنار دریاچه سروودی برای بلگ ساخت و نام آنرا کمان بزرگ گذاشت. گویندor شمشیر آنگلاخل را به دست او داد. تورین دریافت که این شمشیری سنگین و محکم است و قدرت زیادی دارد. اما تیغه اش سیاه و لبه هایش کند بود. گویندor گفت: شمشیر عجیبی است. با شمشیرهایی که در زمین وسطی دیده ام فرق دارد. مانند تو سوگوار بلگ است. اما آرام باش. من به خانه ای فینارفین در نارگظرond باز می گردم. جایی که متولد شدم و پیش از آن که به این مصیبت دچار شوم در آنجا زندگی می کردم. تو هم با من بیا تا از این اندوه رها شوی و خود را بازیابی.

تورین پرسید: تو که هستی؟

گویندor گفت: یک انسان واره سرگردان، یک بردهی فراری. کسی که بلگ او را یافت و به او آرامش داد. من گویندor پسر گویلین هستم. یکی از اربابان نارگظرond. تا این که به نیرناظ آنودیاد رفتم و در آنگبند به اسارت در آمدم.
تورین پرسید: پس تو حتماً هورین پسرگولدور، جنگجوی دورلومین را دیده ای؟



فصل دهم

تورین در نارگزروند

نخست گویندور را حتی مردم خودش هم نشناختند. او جوان و قوى رفته بود و اينک به نظر مى رسيد که پير مردي در ميان انسان هاست. اين تاثير شکنجه ها و کار سخت بود. حالا نفس عضو هم داشت. اما فيندوئيلاس دختر اردرظ شاه او را شناخت و به گرمى پذيراي شد. فيندوئيلاس قبلًا عاشق او بود و زمانی اين دو باهم نامزد بودند. پيش از نيرنائظ. گویندور به قدری او را دوست مى داشت که نامش را فائلويرين نهاده بود، نامي که به درخشش خورشيد بر حوضچه های ايورين داده بودند.

بدين ترتيب گویندور به خانه باز گشت و به خاطر او تورين را هم پذيرفتند. گویندور گفته بود که او يك انسان شجاع است، دوست گرامي بلگ كوظاليون اهل دورياظ. اما هنگامي که گویندور مى خواست نامش را بگويد تورين مانع شد و گفت: نام من آگاروانن پسر اوماراظ (يعني آلوده به خون، پسر بدشانس) است، و يك شكارچي جنگلي هستم.

ما با او سرو کار داریم و آن مورگظ است. اگر در انتهای نتوانیم بر او غلبه کنیم، دست کم می توانیم به او صدمه بزنیم و راه او را سد کنیم، پیروزی، پیروزی است، هر چند کوچک باشد، و ارزش آن تنها در چیزی که در پی آن می آید نیست. در عین حال مصلحت هم همین است. پنهان کاری در نهایت ممکن نیست. تنها دیواری که جلوی مورگظ را می گیرد اسلحه است. اگر برای متوقف کردن او کاری انجام ندهید، زیاد طول نمی کشد که سایه‌ی او بر تمام بلریند افکنده خواهد شد. آن گاه یکی کسما را از روی زمین محو می کند. و آن وقت چه؟ عده‌ی قابل ترحمی باقی می مانند که به طرف جنوب و غرب فرار می کنند، و در سواحل دریاها، وقتی بین مورگظ و آسه گرفتار شده‌اند، به زانو در می آیند. پس بهتر است دورهای از شکوه را به دست آورد، هر چند کوتاه باشد. پایان بدتری نخواهد داشت.

تو از پنهان کاری صحبت می کنی و این که تنها امید در آن است. اما آیا می توانی در راه تمام گشته‌ها و جاسوسان مورگظ کمین کنی و همه را از میان برداری، طوری که هیچ یک هرگز خبری به آنگبند نبرد. خبری که به او نشان دهد که شما زنده هستید، و جایتان را حدس بزند. این را هم بگوییم: اگرچه انسان‌های میرا در مقایسه با آرک‌ها عمری کوتاه دارند، اما ترجیح می دهند به جای فرار یا تسلیم، آن را در نبرد صرف کنند. دفاع هورین ظالیون یک عمل بزرگ بود. حتی اگر مورگظ فاعل این کار را بکشد، نمی تواند عمل انجام شده را بازگرداند. حتی اربابان غرب به آن ارج می نهند. آیا این عمل در تاریخ آردا نوشته نشده، که نه مورگظ و نه مانو نمی توانند آن را پاک کنند؟

گویندor پاسخ داد: تو رؤیاهای بلندی داری. روشن است که تو در میان الدارها زندگی کرده‌ای. اما سایه‌ی سیاهی بر تو افتاده است که مورگظ و مانو را کنار هم قرار می دهی، یا از خدایان به عنوان دشمنان انسان‌واره‌ها و انسان‌ها سخن می گویی. خدایان هیچ کس را تحقیر نمی کنند، به خصوص فرزندان خدای خدایان را. تو تمام امیدهای الدارها را هم نمی دانی.

انسان‌واره‌ها حدس زندن که او این نامها را از آن رو برگزیده است که دوست خود را کشته، اما چیز بیشتری نپرسیدند.

شمشیر آنگلاخل توسط آهنگران نارگظروند از نو برای او بازسازی شد. اگر چه هنوز سیاه بود، اما تیغه‌اش به رنگ آتش رنگ پریده می درخشید. داستان‌هایی درباره کارهای تورین با این شمشیر در میان مردم پیچید و از این رو خود تورین در نارگظروند به مورمگیل، به معنای شمشیرسیاه، مشهور شد. اما خود او شمشیر را گورظانگ یا آهن مرگ می نامید.

تورین به سبب رشادت و مهارتی که در جنگ با آرک‌ها نشان می داد، مورد توجه اردرظن قرار گرفت و در جمع مشاورانش پذیرفته شد. تورین چندان علاقه‌ای به روش جنگ انسان‌واره‌های نارگظ روند نداشت: کمین، حرکات مخفیانه و تیرهای پنهانی. او اصرار داشت تا این شیوه‌ها را رها کنند و نیروی خود را در حمله به افراد دشمن، نبرد آشکار و تعقیب آن‌ها صرف کنند.

اما گویندor همیشه مخالف او در شورای شاه سخن می گفت. او که در آنگبند اسیر شده و قدرت مورگظ را دیده بود، از طرحهای او تا حدودی اطلاع داشت و بر این باور پافشاری می کرد که: پیروزی‌های کوچک در نهایت بی ارزش هستند. به مورگظ می فهماند که جسورترین دشمنانش در کجا قرار دارند. بدین ترتیب او نیروی کافی برای درهم شکستن آنان فراهم می آورد. تمام توان انسان‌واره‌ها و اداین در اتحاد با هم تنها برای محاصره مورگظ کافی بود، و برای حفظ صلح، نه بیشتر. هر چند این دوره مدت درازی به طول انجامید، اما مورگظ به محض این که توانست اتحاد را درهم شکند، محاصره را تحمل نکرد. چنین اتحادی دیگر هرگز شکل نمی گیرد. تنها امید بقا، مخفی ماندن است. تا خدایان بیایند.

پاسخ تورین از این قرار بود: خدایان! آن‌ها شما را رها کرده‌اند. و انسان را در تحقیر نگه می دارند. نگاه کردن به سمت غرب در طول یک دریای بی پایان به غروبی که در غرب فرو می نشینند، چه فایده‌ای دارد؟ تنها یک خدا وجود دارد که

اکنون مرزشمالی نارگزرونند بود که در اطراف سرچشمه‌های رود ناروگ به نام گینگلیظ و کناره‌های جنگل نواظل قرار داشت. هیچ‌ارکی در فاصله بین ننینگ و ناروگ وارد نشده بود. در شرق ناروگ، قلمرو آنان به تینگلین و دشتزارهای نیبین-نوئگ می‌رسید.

گویندor دیگر در نبرد پیشتر نبود و از همین رو مورد بی‌مهری قرار گرفت، و قادرتش کم شد. درد دست قطع شده‌اش هم آزارش می‌داد. اما تورین جوان بود و تازه مرد کاملی شده بود. از نظر ظاهری هم بدون شک پسر مورون‌الذون بود: قد بلند، سیه موی با پوستی روشن، چشمان خاکستری، و صورتی زیباتر از همه‌ی دیگر انسان‌های میرا در دوران باستان. سخنان و رفتارش یادآور پادشاهی باستانی دوریاژ بود، و حتی در میان انسان‌واره‌ها در اولین بخورد ممکن بود از خانواده‌ی نولدور محسوب شود. به قدری شجاع بود و مهارت داشت، به ویژه در شمشیرزنی و سپرداری، که انسان‌واره‌ها معتقد بودند که او کشته نمی‌شود، مگر بدشانسی بیاورد و یا تیری شیطانی از راه دور به او اصابت کند. بنابراین به او زرهی ساخت کوتوله‌ها دادند تا از او در جنگ محافظت کند. تورین در انبار اسلحه یک ماسک کوتوله‌ها را نیز پیدا کرد که تماماً طلاکاری شده بود. به هنگام نبرد این ماسک را به صورت می‌زد و تمام دشمنانش از ترس از پیش او می‌گریختند.

اکنون که کارها بر وفق مرادش بود و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و به آن افتخار هم می‌کرد، نسبت به همه مؤدب بود، و کمتر از قبل رو ترش می‌کرد. بدین ترتیب تقریباً همه‌ی دل‌ها به سوی او رو کرد. بسیاری او را آداندل خوانند که به معنای انسان انسان‌واره بود. اما بیش از همه فیندوئیلاس دختر اردرظن بی برد که هرگاه تورین در آن حوالی یا در تالار است، قلبش می‌لرزد. او مانند دیگر افراد خاندان فینارفین موهای طلایی رنگ داشت، و تورین هم کم‌کم از دیدن و معاشرت با او احساس لذت می‌کرد. او دوران کودکی و زنان دورلومین در خانه‌ی پدری را به یاد تورین می‌آورد.

در میان ما یک پیشگویی وجود دارد که بر اساس آن روزی پیامبری از زمین وسطی خواهد آمد، از میان سایه‌های والینور، و مانو به سخنش گوش خواهد داد، و ماندوس به رحم خواهد آمد. آیا نباید تلاش کنیم تا نسل نولدور و همین‌طور اداین را برای آن روز حفظ کنیم؟ سیردان اکنون در جنوب زندگی می‌کند، و ساختمان کشته‌ها هم هست. اما تو از کشته‌ها چه می‌دانی، و از دریا؟ تو به خود و عظمت خود می‌اندیشی، و از ما هم همین را انتظارداری. اما باید به دیگران هم در کنار خود بیندیشم. همه نمی‌توانند بجنگند و بمیرند. تا می‌توانیم باید آنان را از جنگ و نابودی حفظ کنیم.

تورین گفت: پس تا فرصت هست، آنان را به کشته‌های تان بفرستید.

گویندor گفت: آنان از ما جدا نمی‌شوند. حتی اگر سیردان هم بتواند آنان را نگاه دارد. ما باید تا زمان ممکن به هم بچسبیم و نباید با مرگ رو به رو شویم.

تورین گفت: من به تمام این‌ها پاسخ دادم. دفاع شجاعانه از مرزاها و ضربات شدید پیش از آن که دشمن گردآید. بیشترین امید همبستگی دراز مدت تو در این راه است. کسانی که تو مدعی هستی چنین کارهایی را می‌پسندند، این‌که مانند گرگ‌های ولگرد در جنگل شکار کنند. آیا بهتر از آنانی هستند که کلاه‌خود بر سر می‌گذارند و سپر به دست می‌گیرند و دشمن را می‌رانند؟ دست کم زنان اداین چنین نمی‌کنند. آن‌ها مردان را از رفتان به نیرنائظ آرنوادیاد باز نداشتند.

گویندor گفت: و به مصیبتی دچار شدند که از نجگیدن بدتر بود. با وجود این تورین بیش از پیش مورد عنایت اردرظن قرار می‌گرفت و به سمت مشاور اصلی شاه ارتقا یافت. بدین ترتیب همه چیز با او مشورت می‌شد. انسان‌واره‌های نارگزرونند پنهان کاری را رها کرده و انبارهای تسليحاتی بزرگی بر پا کردند. اهالی نولدور با صلاح‌دید تورین، از دروازه‌های فلاگوند پل عظیمی روی ناروگ ساختند که عبور تسليحات را تسريع کند. این‌بار نبرد بدون شک اساساً در شرق ناروگ و در دشت حفاظت شده انجام می‌شد. سرزمین مورد نزاع

دیدن حالت او حدس زد که سخنان گویندor ترس از آینده درد او افکنده است.

در واقع فیندوئیلاس مردد بود. او به گویندor احترام می‌گذاشت و دلش برای او می‌سوخت. دوست نداشت رنجی بر رنج‌های او بیفزاید. اما عشق او نسبت به تورین، خلاف میلش، روز به روز بیشتر می‌شد. و به بزن و لوطین می‌اندیشید. اما تورین مانند بزن نبودا تورین او را تحقیر نمی‌کرد و از بودن با او خوشحال بود. هر چند می‌دانست عشقی را که انتظار دارد در او نیست. دل و اندیشه او در جای دیگریست، در رودهای بهاری زمان‌های سپری شده.

روزی تورین به فیندوئیلاس گفت: نگذار سخنان گویندor تو را بتراساند. او در تاریکی آنگبند رنج زیادی کشیده است. برای یک فرد شجاع، چنین عاجز شدن و عقب‌گرد اجباری دشوار است. او به آرامش و زمان بیشتر برای بهبودی احتیاج دارد.

فیندوئیلاس پاسخ داد: این را می‌دانم.

تورین گفت: اما ما این زمان را در اختیارش قرار می‌دهیم. نارگل‌ظرورند ایستادگی خواهد کرد. دیگر هرگز مورگُظ و آن نامردها از آنگبند بیرون نخواهند شد. همان‌طور که ملیان در دوریاظ گفت، تنها نقطه‌ی انکای او افرادش هستند. آن‌ها انگشتان دست‌های اویند. ما آنها را خرد و قطع می‌کنیم تا او پنجه‌اش را عقب بکشد. نارگل‌ظرورند ایستادگی خواهد کرد.

فیندوئیلاس گفت: شاید، اگر بتوانی. اما ظورین، مراقب باش. هنگامی که به جنگ می‌روم، نگرانم مبادا نارگل‌ظرورند داغدار شود.

روزی تورین به گویندor گفت: گویندor، دوست من، تو داری دچار اندوه می‌شوی. این کار را نکن. بهبودی تو در خوبی‌شوندانت تأثیر می‌گذارد، و در درخشش چهره‌ی فیندوئیلاس.

گویندor خیره به او نگریست اما چیزی نگفت. صورتش گرفته بود.

نخست تورین تنها زمانی فیندوئیلاس را ملاقات می‌کرد که گویندor هم حضور داشت. اما پس از مدتی فیندوئیلاس رغبت بیشتری به او نشان داد و بدین ترتیب به دفعات با یک دیگر تنها ملاقات کردند، ظاهراً به طور اتفاقی. در این موارد فیندوئیلاس از او درباره‌ی اهالی اداین می‌پرسید که به ندرت آنان را دیده بود. و درباره‌ی کشور و نژادش.

تورین درباره‌ی این چیزها به راحتی سخن می‌گفت، هرچند نامی از زادگاهش نمی‌برد، و همین‌طور از خانواده‌اش. یکبار به او گفت: خواهri داشتم که لایظ صدایش می‌کردم. تو مرا به یاد خواهrem می‌اندازی. یک گل زرد در چمن سبز بهاری. اگر زنده بود اکنون شاید از اندوه سیاه شده بود. اما تو مانند شاهزاده‌ها هستی و مثل یک درخت طلایی. ای کاش خواهri مثل تو داشتم.

فیندوئیلاس پاسخ داد: اما تو هم شاهه‌وار هستی، حتی در میان لردهای مردم فینگولفین. ای کاش برادری چنین شجاع داشتم. من تصور نمی‌کنم که نام تو آگاروائن باشد. آداندل هم برازنده‌ی تو نیست. من تو را ظورین می‌خوانم که به معنی راز است.

تورین جا خورد و گفت: نام من این نیست. من یک شاه نیستم. شاهان ما از الدارها هستند و من الدار نیستم.

تورین احساس می‌کرد که دوستی گویندor نسبت به او سرددتر می‌شود. در عین حال نمی‌دانست که چرا با این که زمانی ترس و وحشت از آنگبند از گویندor رخت برسیته بود، دوباره به نظر می‌رسید که به همان حالت محافظه کاری و اندوه بازگشته است. تورین گمان می‌برد که شاید علت این حالت او ناراحتی ناشی از مخالفت تورین با نظراتش و غلبه بر اوست. ای کاش چنین نبود. چرا که او گویندor را به عنوان راهنما و درمان کننده‌ی خود دوست داشت، و برایش متأثر بود. در آن روزها درخشش چهره‌ی فیندوئیلاس هم کمتر شده بود. قدم‌هایش آرام‌تر و چهره‌اش هم عمیق‌تر. او رنگ پریده و لاغر می‌شد. تورین با

توريين پرسيد: چرا اين چنین به من نگاه می کني؟ اخيراً چشمانت به طرز عجبي بر من خيره می شوند. چه كرده‌ام که تو را ناراحت كرده است؟ با تو مخالفت كرده‌ام. اما انسان باید چيزی را که می بیند بگويد. نه اين که حقيقتي را که باور دارد بنا بر مصلحت شخصي پنهان کند. اي کاش هم نظر بوديم. من به تو بسيار مديونم و اين را فراموش نخواهم كرد.

گويندور پرسيد: فراموش نخواهي كرد؟ با اين وجود رفتار و نظرات تو خانه و خانواده مرا تغيير داده است. سايده‌ي تو بر آن هاست. چرا باید خوشحال باشم که همه چيزم را به تو باختهام؟

توريين سخنان گويندور را درک نکرد و پيش خود حدس زد که گويندور به موقعيت او در دل شاه و جايگاهش در ميان مشاوران او غبطة می خورد.

پس از رفتن توريين، گويندور به تنهائي در آنديشه‌اي تاريک غوطه‌ور شد. مورگظ را نفرين كرد که دشمنانش را هر کجا که بروند با کينه تعقيب می کند، و گفت: اکنون سرانجام باور می کنم که شایعه آنگبند مبني بر اين که مورگظ هورين و تمام خانوادهاش را نفرين كرده است، صحت دارد.

سپس به سراغ فيندوئيلاس رفت و گفت: اندوه و تردید را در تو می بینم. اين روزها بسيار دلم برایت تنگ می شود و احساس می کنم که از من می گرizzly. چون حقيقت را به من نمي گويني، خودم باید حدس بزنم. دختر خاندان فينارفين، بگذار رنجشی بين ما نباشد. اگر چه مورگظ زندگي مرا خراب كرده است، اما هنوز تو را دوست دارم. اما جايي برو که عشق تو را هدایت می کند. من ديگر برای ازدواج با تو مناسب نیستم. ديگر دلاوري و نظرات من خريداري ندارد. فيندوئيلاس گریست.

گويندور گفت: هنوز گريه نکن! اما بدان که ممکن است دليلي برای آن بيلى. ازدواج فرزندان انسان‌واره‌ي خدای خدايان با انسان‌ها اصلاً صلاح نیست. عاقلاته هم نیست. انسان‌ها عمری کوتاه دارند و زود می میرند، و ما و اين دنيا را

ترك می کنند. هیچ کس از اين سرنوشت در امان نبوده، مگر يكی دو نفر، آن‌هم به حکم تقديری که ما از درک آن عاجزیم.
اما اين شخص بزن نیست، حتی اگر به همان اندازه خوب و شجاع باشد. تقديری برا او نهاده شده، يك تقدير شوم. وارد آن نشوا که در اين صورت عشق تو به تو خيانت می کند و تو را به عذاب و مرگ می کشاند. از من بشنو اگر چه او خود را آگاراوان پسر او مراظ معرفی می کند، اما نام حقيقی اش توريين پسر هورين است. مورگظ هورين را در آنگبند به اسارت گرفته و تمام خاندانش را نفرين كرده است. به قدرت مورگظ باوگلير شک نکن! تأثيرش را در من نمی بینی؟
فيندوئيلاس برخاست. همچون شاهزاده‌ها به نظر می‌رسيد. گفت: گويندور، چشمان تو کم‌سو شده است. تو نمی‌بینی و نمی‌فهمی که در اين جا چه اتفاقی دارد می‌فتد. آيا باید با گفتن حقيقت بيش از اين شرمنده شوم؟ گويندور من تو را دوست دارم، و از اين که بيشتر دوست ندارم شرمنده‌ام. اما عشقی بزرگ‌تر دارم که نمی‌توانم از آن بگرizzly. من آن را نمی‌خواستم و تلاش کردم آن را کنار بگذارم. اما اگر دلم برای آسيبي که ديدمای می‌سوزد، تو هم برای من دل سوزی کن. توريين مرا دوست ندارد، و نخواهد داشت.
گويندور گفت: تو اين حرف را می‌زنی تا کسی را که دوست داري مورد سرزنش قرار نگيرد. چرا او به دنبال توت، وقت زیادي را در کنار تو می‌گذراند، و از اين بابت خوشحال است?
فيندوئيلاس پاسخ داد: برای اين که او هم در پی آرامش است، و داغدار خويشانش. شما هر دو نيازهای خود را داريد، اما نيازهای من چه؟ اکنون آيا همین که نزد تو اعتراف کنم که دوست ندارم کافي نیست. طوري سخن می‌گويني که انگار می‌خواهم تو را فریب دهم؟
گويندور گفت: نه يك زن را نمی‌توان در اين زمینه به سادگی فریب داد. کمتر زنی را می‌بابي که عشق به خود را، از طرف کسی که دوستش دارد، انکار کند.

- اگر کسی در میان ما سه نفر ایمان خود را از دست داده باشد، من هستم.
اما نه اراده ام را. اما از تقدیر تو و شایعات آنکه بند چه؟ از مرگ و ویرانی؟ آدانزل
در تاریخ جهان فرد بزرگی است. در آینده دو راه او به مورگ نظر دست خواهد یافت.
او مغروف است.

- اما بخششده هم هست. خودش نمی داند، اما هنوز هم رحم در دلش جای
می گیرد، و هرگز آن را انکار نمی کند. شاید رحم تنها راه ورود به قلب اوست. اما
او به من رحم نمی کند. او مرا در بیم نگه می دارد. گویی که هم مادر او و هم
ملکه هستم.

شاید فیندوئیلاس درست می گفت. او با چشم انداز الدار می نگریست. اما
توريین بی آگاهی از آن چه که میان گویندور و فیندوئیلاس گذشته است، و با
دیدن آندوه او، بیش از پیش با فیندوئیلاس مهریان می شد.

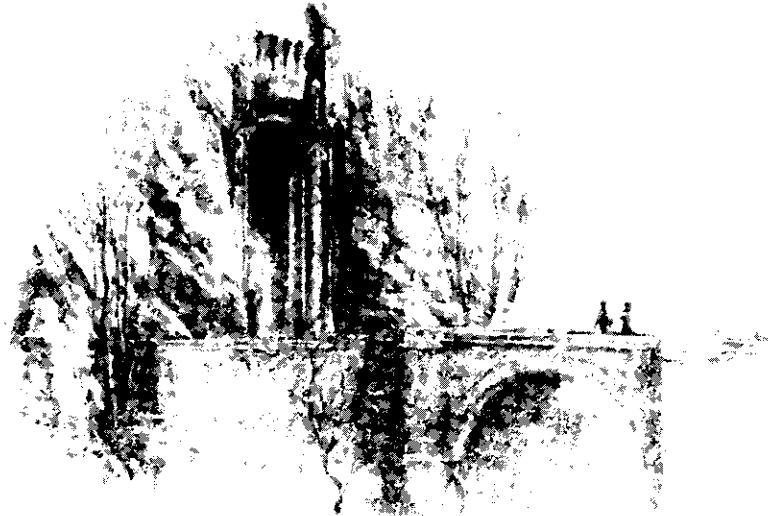
روزی فیندوئیلاس به او گفت: ظورین آدانزل، چرا نامت را از من پنهان
می کنی؟ اگر می دانستم تو که هستی، احترام من به تو کمتر نمی شد، بلکه غم
تو را بهتر در کم می کردم.

توريین گفت: منظورت چیست؟ فکر می کنی که هستم؟
توريین پسر هورین، فرماندهی شمال.

وقتی توريین از فیندوئیلاس شنید که بین آنها چه سخنانی رد و بدل شده،
خشمنگین شد و به گویندور گفت: من تو را به سبب نجاتم و نگهداری از من
دوست دارم. اما دوست من اکنون با افشا نام حقیقی ام به من خیانت کرده ام.
با این کار تقدیری را که از آن پنهان شده بودم بر من فراخواندی.

گویندور پاسخ داد: تقدیر در خود توست نه در نامت.

در دوران استراحت و امید، زمانی که به سبب کارهای مورمگیل، قدرت
مورگ نظر در غرب سیریون ریشه کن شده بود، و تمام جنگل در آرامش به سر
می برد، مورون سرانجام همراه با دخترش نیشنور از دورلومین گریخت، و راهی
مخاطرات سفری دراز به تالار ظینگول شد.



فصل یازدهم

سقوط نارگُظروند

پنج سال از ورود تورین به نارگُظروند می‌گذشت. در بهار آن سال دو انسان واره به آن جا آمدند که خود را گلمیر و آرمیناس از اهالی فینارفین معرفی کردند. آن‌ها پیامی برای ارباب نارگُظروند داشتند. اکنون تورین تمام نیروهای نارگُظروند را فرماندهی می‌کرد. تمام مسائل مربوط به جنگ زیر نظر او بود. سخت‌گیر و مغدور شده بود، و همه‌ی فرمانها را مطابق میل خود و آن طور که صلاح می‌دانست صادر می‌کرد. بنابراین آن‌ها را نزد تورین آوردند. گلمیر گفت: ما با اردرظ، پسر فینارفین سخن خواهیم گفت.

وقتی اردرظ آمد، گلمیر به او گفت: ارباب، ما از اهالی آنگرود بودیم و مدت‌هاست که پس از نیرنائظ سرگردان هستیم، اخیراً در میان پیروان سیردان در دهانه‌ی سیریون ساکن شده‌ایم. روزی سیردان ما را خواست و فرمان داد که نزد تو آییم. خود اولمو ارباب آب‌ها بر او ظاهر شده و او را از خطر بزرگی که به نارگُظروند نزدیک می‌شود آگاه ساخته بود.

گلمیر به ارد رظ گفت: ارباب، دست کم حالا این خبر را می شنوید. اکنون به سخنان ارباب آبها گوش فرا دهیدا او بدین ترتیب با سیردان سخن گفت: شیطان شمال چشمه های سیریون را آلوده کرده است. قدرت من از سرانگشتان آب های جاری عقب می رود. اما چیز بدتری در راه است. به ارباب نارگذرونند بگو: درهای قلعه را بینند، و از آن بیرون مشو. سنگ های غرور خود را در رودخانه ای عمیق بینداز، تا شیطان خزنه دروازه ات را پیدا نکند.

این سخنان بر ارد رظ سخت آمد، و برای مشورت روی به تورین کرد. اما تورین به آنان اعتماد نداشت، و با تحفیر گفت: سیردان از جنگ های ما که بسیار نزدیک دشمن زندگی می کنیم، چه می داند؟ بگذار دریانوردان نگران کشته های او باشند اگر ارباب آبها می خواهد برای ما پیامی بفرستد، بگذار روشن تر سخن بگوید. از نظر کسی که در جنگ آموزش دیده، در شرایط ما گردآوری سپاه و رو در رو شدن با دشمن، پیش از آن که بیش از حد به ما نزدیک شود، می تواند بهتر باشد.

گلمیر در برابر ارد رظ تعظیم کرد و گفت: ارباب، من آن چه را که فرمان داشتم بر زبان آوردم. و برگشت. اما آرمنیاس به تورین گفت: آیا همان طور که شنیده ام تو واقعاً از خاندان هادرور هستی؟

تورین پاسخ داد: من آگاروان، شمشیرسیاه نارگذ روند هستم. به نظر می رسد شما زیاد حرف می زنید. همین بهتر که راز تورگون از شما پنهان مانده است، در غیر این صورت طولی نمی کشید که در آنگبند شنیده می شد. نام یک مرد متلک به خود اوست. و اگر پسر هورین بفهمد که وقتی می خواسته پنهان بماند، شما به او خیانت کرده اید، در آن صورت، باشد که مورگذ شما را بگیرد و زبان تان را آتش بزندا

آرمنیاس از شدت خشم تورین رنجید، اما گلمیر گفت: آگاروان، ما خیانتی به او نکرده ایم. آیا ما در پشت درهای بسته شورا که سخنان می تواند آشکارتر

ارد رظ محظوظ بود و پاسخ داد: پس چرا این همه راه از شمال به اینجا آمده اید؟ یا شاید پیام دیگری هم دارید؟ آرمنیاس گفت: بله ارباب. از زمان نیرناظم من به دنبال قلمرو پنهان تورگون بودم. و آن را نیافتم. اکنون می ترسم که مبادا پیاممان را دیر رسانده باشیم. سیردان ما را در طول ساحل با کشتی فرستاد، برای این که پنهان باشیم و سریع تر برسیم. ما در، درتگیست به خشکی آمدیم. در میان دریانوردان عده ای بودند که سال ها قبل به عنوان پیام آوران تورگون به جنوب آمده بودند. از سخنان محاطه ای آنان به نظر من رسید که شاید تورگون هنوز در شمال زندگی می کند و نه آن گونه که اکثراً تصور می کنند در جنوب. اما نه نشانه و نه خبری از آن چه که به دنبالش بودیم نیافتیم.

ارد رظ گفت: چرا در جست و جوی تورگون هستید؟ آرمنیاس پاسخ داد: چون گفته می شود که حکومت او بیش از همه در برابر مورگذ ایستادگی خواهد کرد.

ارد رظ این سخنان را به فال بدگرفت، ناخشنود شد، و گفت: بنابراین در نارگذرونند درنگ نکنید، چون در اینجا خبری از تورگون نخواهید شنید. من به کسی احتیاج ندارم که به من بیاموزد که نارگذرونند در خطر قرار دارد.

گلمیر گفت: اما ارباب، اگر ما در پاسخ حقیقت را می گوییم، عصبانی نشوید. انحراف از مسیر مستقیم به اینجا، چندان هم بی نتیجه نبوده است. ما از دورترین گشته های شما عبور کردیم. ما از دورلومین و تمام سرزمین های زیر بلندی های اردوظرین گذشته ایم. ما گذرگاه سیریون که بر تمام مسیرهای دشمن مشرف است را کشف کرده ایم. ارکها و موجودات شیطانی در آن جا گرد هم آمده اند. در جزیره ساورون سپاهی در حال گردآوری است.

تورین گفت: می دانم، اخبار شما کهنه است. اگر پیام سیردان چنین هدفی داشت، باید زودتر می رسید.

تورین پاسخ داد: همیشه همین طور بوده. اگر، چنان که به نظر می‌رسد، باید تنفر مورگُظ را به خاطر شجاعت پدرم به جان بخرم، آیا طعنها و کج انديشى‌هاي پشت كردگان به جنگ را نيز باید تحمل كنم، هر چند مدعى خوشاوندي با شاهان باشند؟ برگردید به سواحل امن دريا!

گلمير و آرميناس عزيمت كردند، و به جنوب رفتند. اما با وجود کنایه‌های تورین، آنها با روی باز در انتظار جنگيدن در کنار قوم خود بودند. و تنها از اين رو رفتند که سيردان به دستور اولمو به آنان فرمان داده بود پاسخ نارگُظروند را بياورند و در رساندن پيام تسريع نمایند. اردرظن از سخنان پيامآوران بسیار آشفته شد. اما وقایعی که پيش آمد مطابق ميل تورین بود. او به هیچ وجه به مشاوران گوش نداد، و بدتر از همه توجهی به خراب کردن پل بزرگ نکرد. بیشتر سخنان اولمو درست از آب درآمد.

پس از رفتن پيامآوران، طولی نکشید که هاندیر ارباب بروظيل کشته شد. ارك‌ها به سرزمين او حمله‌ور شدند تا گذرگاه تئيگلين را برای پيشروي‌های بعدی امن کنند. هاندیر با آنان جنگيد، اما انسان‌های بروظيل شکست خورده‌ند و به جنگل عقب نشستند. ارك‌ها آنان را تعقيب نکرده‌ند چون در آن هنگام به هدفشان، رسیده بودند. آن‌ها به گرداواری سپاه در گذرگاه سيريون ادامه دادند. در پايان همان سال مورگُظ که در انتظار زمان مساعد بود، بزرگترین سپاهی را که مدت‌ها تدارك دیده بود برمدم ناروگ روانه کرد. گلارونگ، پدر ازدها، از روى آنفوگليظ گذشت و بدین ترتيب وارد دره‌های شمال سيريون شد و در آن‌جا شرارتها کرد. او در سايه‌ی اردوظرين سپاه بزرگی از ارك‌ها را هدایت کرد. سپس وارد نارگُظروند شد و تلاظ ديرزن، دشت حفاظت شده‌ی بين ناروگ و تئيگلين، را آتش زد.

جنگجويان نارگُظروند جلو رفتند. تورين در آن روز بلند و وحشتناک به نظر می‌رسيد. هنگامی که او در سمت راست اردرظن قرار گرفت، قلب سپاه به هیجان آمد. اما سپاه مورگُظ بسيار فزوون‌تر از اخبارگشته‌ها، بود. هیچ کس جز تورين

باشد، سخن‌نگفته‌يم؟ و به نظرم آرميناس، از تو سؤال کرد. همه‌ی کسانی که نزديك دريا زندگی می‌کنند که اولمو خاندان هادر را بسیار دوست دارد. عده‌ای می‌گويند که هورين و برادرش هوئور، يك بار وارد قلمرو پنهان شده‌اند.

تورين گفت: اگر چنین هم بوده، او هرگز در اين مورد با کسی سخني نگفت، نه بزرگ و نه کوچک، و نه با پرسش در دوران کودکی. بنابراین من باور نمی‌کنم که آرميناس برای کسب اطلاع درباره‌ی تورگون اين سؤال را پرسیده باشد. من به پيامآوران چنین ريا كار اعتماد ندارم.

آرميناس با عصبانيت پاسخ داد: بى اعتماد باش! گلمير منظور مرا اشتباه فهميد. من پرسيدم چون به آن‌چه اين جا باور دارند، شک کردم. نام تو هرچه که باشد، شباهتي به خاندان هادر نداري.

تورين گفت: از آنان چه می‌دانيد؟

آرميناس پاسخ داد: من هورين را ديدم. و پيش از او پدرانش را. در ويرانه‌های دورلومين با توئور پسر هوئور، برادر هورين ملاقات کردم. او مانند پدرش بود، آن طور که تو نیستي.

تورين گفت: شايد چنین باشد. اگر چه پيش از اين نامي از توئور نشنيده بودم. اما اگر سر من سياه باشد و نه طلابي، از اين بابت شرمنده نیستم. چون اولين پسری نیستم که به مادرش رفته. من از مورون الذون از خاندان ببور و نواده‌ی بور گملوست می‌آیم.

آرميناس گفت: من از تفاوت بين سياه و طلابي سخن نمی‌گويم. اما ديگر اعضای خاندان هادر، از جمله توئور، طور ديگري هستند. آن‌ها به مشاوره خوب، گوش می‌دهند، و از اربابان غرب ترس دارند. اما به نظر می‌رسد که تو تنها با عقل خودت مشورت می‌کني، و يا با شمشيرت، و مغوروانه سخن می‌گوسي. آگاروان مورمگيل، به تو می‌گويم که اگر چنین کني، سرنوشت ديگري به جز سرنوشت اعضای خاندان هادر و ببور در انتظارت است.

که ماسک کوتوله‌ها را داشت نتوانست در برابر نزدیک شدن گلارونگ ایستادگی کند.

انسان‌واره‌ها به عقب رانده شده و در دشت توم هالاد شکست خوردند. در آن جا بود که تمام غرور و سپاه نارگظرond برپاد رفت. ارد رظ شاه در خط اول نبرد کشته شد، و گویندور پسر گوئیلین زخمی مرگبار برداشت. تورین به یاری او شافت. همه از مقابل او می‌گریختند. او گویندور را از جاده خارج کرد و به جنگل پناه برد، و او را روی علف‌ها خواباند.

گویندور در دم آخر به تورین گفت: تو با این عمل کار آن موقع مرا در نجات خودت، جبران کردی! اما اگر کار من بد سرانجام بود، کار تو بیهوده است. بدن من پاره‌پاره‌تر از آن است که درمان شود، و باید زمین وسطی را ترک گویم. پسر هورین، اگر چه تو را دوست دارم اما از نجات تو از دست ارک‌ها پشیمانم. اگر به خاطر دلاوری و غرور تو نبود هنوز زندگی و عشقم را داشتم، و نارگظرond هنوز مدتی پا بر جای می‌ماند. اکنون اگر مرا دوست داری، از این جا برو با عجله به نارگظرond بتاز و فیندوئیلاس را نجات بد. او تنها کسی است که می‌تواند بین تو و تقدیرت قرار بگیرد. اگر او را از دست بدھی، این سرنوشت تو را خواهد یافت. به درود!

تورین با سرعت به نارگظرond بازگشت. در راه تمام سپاهیانی را که می‌توانست گردآورد. باد شدیدی که در راه می‌وزید تمام برگ‌ها را بزمیں ریخت. پائیز می‌گذشت و زمستانی خشکتر در پی آن می‌آمد. اما گلارونگ و سپاه ارک‌هایش پیش از او آن جا بودند، وقتی تورین گرفتار نجات گویندور بود. آن‌ها ناگهان و پیش از آن که نگهبانان بدانند که در دشت توم هالاد چه اتفاقی افتاده است، از راه رسیده بودند. در آن روز پلی که تورین بانی ساخت آن بود، مصیبیتبار از آب درآمد. چون بزرگ بود و با عظمت و به سادگی نمی‌شد آن را خراب کرد. بدین ترتیب دشمن به آسانی از رود عمیق گذشت، و با آتش سنگین به دروازه‌های فلاغوند حمله ورشد. آنها را خراب کرد، وارد شد.

هنگامی که تورین به نارگظرond رسید، شهر تقریباً وحشیانه غارت شده بود. ارک‌ها تمام افراد مسلح را کشته یا فراری داده بودند. تالارها و اتاق‌های بزرگ هم از غارت و ویرانی بی‌نصیب نماندند. زنان و دخترانی را هم که نسوزانه یا نکشته بودند، در تراس جلوی دروازه برای اسارت در آنگبند گرد آوردند. تورین در این ویرانی و پریشانی وارد شد. هیچ کس نتوانست یا نخواست در برابر او مقاومت کند. هر کسی را که سر راهش بود برخاک افکند، از روی پل گذشت و راهش را به سوی اسرا باز کرد.

اکنون تنها ایستاده بود. اندک افرادی که او را همراهی می‌کردند، به مخفی گاهی پناه بردند. در این هنگام گلارونگ سنتگل از دروازه‌های باز فلاغوند بیرون آمد و پشت او قرار گرفت، بین تورین و پل. ناگهان با روح شیطانی که در او بود لب به سخن گشود: سلام، پسرهورین. دیدار خوبی است! تورین از جا جهید و با گام‌های بلند به طرف او رفت. آتش در چشمانش موج می‌زد. لبه‌های گورظانگ مانند شعله‌ی آتش می‌درخشید. اما گلارونگ آتش دهانش را حبس کرد و با چشمان مار مانندش خیره به تورین نگریست. تورین بدون وحشت در چشمان او نگاه کرد و شمشیرش را بالا آورد، اما فوراً در جادوی ترسناک ازدها گرفتار شد، انگار که سنگ شده باشد. مدتی طولانی بی‌حرکت ایستادند. خاموش در برابر دروازه‌های فلاغوند. آن گاه گلارونگ یک بار دیگر لب به سخن گشود و با کنایه گفت: پسر هورین، تمام راههایی که رفتی شیطانی بود. فرزند خوانده‌ی ناسپاس، یاغی، کشنده‌ی دوست خود، دزد عشق، غاصب نارگظرond، فرماندهی سبکسر، و پشت کننده به خانواده. مادر و خواهر تو به صورت برد در دورلومین زندگی می‌کنند، در فلاکت و نیاز؛ تو مانند یک شاهزاده خود را می‌آرایی، اما لباس‌های آنان پاره است. آن‌ها اشتیاق دیدن تو را دارند، اما به آن‌ها توجهی نمی‌کنی. پدر تو از دانستن این که چنین فرزندی دارد خوشحال خواهد شد. همان‌طور که اکنون خواهد فهمید.

تورین که در جادوی گلارونگ گرفتار بود، به این سخنان گوش می‌داد. او انگار که خود را به شکلی بدقواره در آیینه‌ای پلید می‌نگرد، از چیزی که می‌دید بیزار بود.

در حالی که تورین هنوز در بند شکنجه‌ی فکری چشمان گلارونگ بود، و نمی‌توانست تکان بخورد، با اشاره‌ی ازدها، ارک‌ها اسرای گرداورده را بردند. آن‌ها از کنار تورین و از روی پل گذشتند. فیندوئیلاس در میان آنان تورین را با نام صدا زد. اما تا وقتی که فریادهای او و شیون اسرا در جاده‌ی شمالی محو نشده بود، گلارونگ تورین را رها نکرد. پس از آن او نمی‌توانست از شنیدن صدای‌هایی که در گوشش طنین می‌افکندند، خودداری کند.

گلارونگ ناگهان نگاهش را از تورین برداشت و منتظر شد. تورین مانند کسی که از کایوسی ترسناک بر می‌خizد به آرامی تکان خورد. سپس در حالی که به خود می‌آمد با فریادی بلند به طرف ازدها پرید. اما گلارونگ لبخندی زد و گفت: «اگر می‌خواهی کشته شوی، من با خوشحالی این کار را می‌کنم. اما این کمکی به مورون و نیشنور نمی‌کند. تو به فریادهای زنان انسان‌واره توجهی نکردي. پیوند خونی خود را هم انکار می‌کنی؟»

تورین شمشیرش را عقب کشید و به چشمان او حمله کرد. گلارونگ با سرعت خود را حلقه کرد و بالای سر او قرار گرفت و گفت: «نه، دست کم تو شجاع هستی. بیشتر از تمام کسانی که تاکنون دیده‌ام. آنان که می‌گویند ما به سهم خود شجاعت دشمنان را تحسین نمی‌کنیم، دروغ می‌گویند. حالا ببین! من تو را آزاد می‌کنم. اگر می‌توانی به سوی خانواده‌ی خودت برو، برو و اگر انسان‌واره یا انسانی باقی ماند تا داستان این روزها را بگوید، اگر به این هدیه پشت پا بزنی، حتماً با تحقیر از تو یاد خواهد کرد.

تورین که هنوز تحت تأثیر چشمان ازدها گیج بود، انگار که با دشمنی رو در روست که رحم می‌فهمد، سخنان گلارونگ را باور کرد. برگشت و با سرعت از پل گذشت. در همان حال گلارونگ با صدایی ترسناک گفت: پسر هورین، اکنون با

شتاب به دورلومین برو شاید هم ارک‌ها یکبار دیگر پیش از تو به آن‌جا برسند. اگر به خاطر فیندوئیلاس درنگ کنی، مورون و نیشنور را هرگز نخواهی دید. آنان تو را نفرین می‌کنند.

تورین وارد جاده‌ی شمال شد. گلارونگ یکبار دیگر خندید. او مأموریت اربابش را به انجام رسانده بود. سپس به کار مورد علاقه خود بازگشت و با آتشی که از دهانش خارج می‌شد، همه چیز را در اطراف خود سوزاند. او تمام ارک‌هایی را که مشغول غارت بودند، پراکنده، و بیرون راند و نگذاشت آخرين چیزهای ارزشمند را غارت کنند. سپس پل را شکست و درون کفهای ناروگ انداخت. وقتی احساس امتنیت کرد، تمام انبارها و ثروت‌های فلاگوند را گرد آورد و در تالاردونی انباشت و خود روی آن‌ها آرمید و لختی استراحت کرد.

تورین با سرعت راه شمال را در پیش گرفت. از میان سرزمین‌هایی که اکنون متروکاند و بین ناروگ و تیگلین قرار داشتند. زمستان بیدادگر از راه رسید. در آن سال پیش از سپری شدن پائیز، برف آمده بود، و بهار دیر و سرد آمد. همان‌طور که می‌رفت صدای فیندوئیلاس در گوشش طنین می‌افکند که نام او را در جنگل و تپه صدا می‌زند. اندوه او بی‌اندازه بود. اما قلبش از دروغ‌های گلارونگ داغ بود. او در اندیشه‌ی خود ارک‌ها را می‌دید که چگونه خانه هورین را آتش می‌زنند و مورون و نیشنور را شکنجه می‌کنند. او به راهش ادامه داد و منحرف نشد.



فصل دوازدهم

بازگشت تورین به دورلومین

سرانجام خسته و کوفته از راهی دراز و شتابی که داشت (او چهل لیگ را بدون استراحت طی کرده بود) به اولین بیخ های حوضچه های ایورین رسید، جایی که قبلاً درمان شده بود. اکنون تنها گل و شل بیخ زده بودند و نمی شد از آب آن آشامید.

وارد راه های دورلومین شد. برف به شدت از شمال می بارید. راه ها سرد و خطرناک بودند. اگرچه بیست و سه سال از زمانی که در این راه قدم گذارد بود می گذشت، اما در دلش حک شده بودند. اندوه جدایی از مورون در او چنان عمیق بود. سرانجام به سرزمین دوران کودکی اش رسید. ویرانه و تهی. اندک کسانی در آن جا بودند و همگی خشن. آن ها به زبان خشن ایسترلینگ ها سخن می گفتند. زبان قدیمی به زبان برده ها و دشمن تبدیل شده بود. بنابراین تورین با احتیاط جلو می رفت. با روپوش و در سکوت. سرانجام به خانه ای رسید که در جست و جویش بود. خالی و تاریک، بدون اثری از زندگی در نزدیکی آن. مورون رفته بود، و برو다ی غاصب (کسی که آثین، خویشاوند هورین را به زور به همسری گرفته

در خفا به آنان کمک می کرد. و از این بابت از دست بروداری بی رحم، شوهری که از روی ناجاری پذیرفته بود، کنک می خورد.
تورین گفت: و این سال های دراز، آیا مرده‌اند یا به اسارت رفته‌اند؟ یا آرک‌ها به او حمله کرده‌اند؟

پیرمرد گفت: به طور قطع معلوم نیست. او با دخترش ناپدید شد. برودا هم خانه‌اش را غارت کرد و هرچه را که باقی مانده بود برداشت. حتی یک سگ هم به جای نمانده. اندک خدمتکارانش هم برده شدند. به جز چند نفری که به گذای رفتند، مانند من. من سال‌ها به او خدمت کردم. و پیش از آن به ارباب بزرگ. سادر و یک پا. یک تبر لعنتی در جنگل سال‌ها پیش این بلا را سر من آورد و گرنه اکنون در کوه بزرگ آرمیده بودم. خوب به خاطر دارم روزی را که پسر هورین به خارج فرستاده شد، و او گریست. مورون هم پس از رفتن او. گفته می شود که به قلمرو پنهان رفت.

با گفتن این حرف زبان پیر مرد از حرکت باز ایستاد و با تردید به تورین نگریست و گفت: ارباب، من پیرم و یاوه می گویم. اهمیت ندهیدا اگر چه صحبت کردن به زبان قدیمی با کسی که آن را مانند گذشته خوب می داند، لذت بخش است، اما زمانه خراب است، و آدم باید احتیاط کند. همه سخن‌های زیبا از قلبی زیبا بر نمی خیزند.

تورین گفت: درست می گویی. قلب من شوم است. اما سادر لابدل اگر می ترسی که من جاسوس شمال یا شرق باشم، عقلت از آن زمان‌های دور گذشته چندان رشد نکرده است.

پیر مرد مبهوت در او نگریست. آنگاه با صدای لرزان گفت: بیا بیرون! سر دتر اما مطمئن‌تر است. در یک سالن ایسترلینگ، تو خیلی بلند حرف می‌زنی و من خیلی زیاد.

وقتی به حیاط رفتند، سادر به لباس تورین چنگ زد و گفت: تو می گویی که سال‌ها قبل در این خانه زندگی می‌کردی. ارباب تورین، چرا بازگشتی؟

بود) خانه را غارت و تمام مایملک و خدمتکاران را تصاحب کرده بود. خانه‌ی برودا به خانه‌ی قدیمی هورین از همه نزدیکتر بود. تورین به آن‌جا رفت. او که از سرگردانی و اندوه فرسوده شده بود، تقاضای پناه کرد، که به او داده شد. آرین هنوز برخی از رسوم مهریانی سابق را حفظ کرده بود. به او در کنار خدمتکاران و عده‌ای دربیه‌در که مانند خود او فرسوده و عبوس بودند، جایی برای نشستن داده شد. سپس درباره‌ی اخبار سرزمنیش سوال کرد.

همه ساکت شدند و عده‌ای با نگاه چپ‌چپ کنار کشیدند. اما یک ولگرد پیر عصا به دست گفت: اگر باید به زبان قدیم سخن بگویی، ملايم‌تر صحبت کن و خبر نپرس. می خواهی به عنوان متورم کنک بخوری یا به عنوان جاسوس سرت بالای دار برود؟ ظاهرت که به هردوی این‌ها می خورد.

سپس نزدیک شد و در گوش تورین گفت: می شود گفت که یکی از ساکنان مهریان گذشته که با هادر در روزهای طلایی همراه بود. پیش از آن که سرها کلاه از موی گرگ بر سر نهند. در این‌جا هم عده‌ای همان طورند. اگرچه اکنون گدا یا برده شده‌اند. و اگر به لطف بانو آرین نبود، نه آتشی داشتند و نه خوارکی. تو از کجا می آیی، و چه اخباری داری؟

تورین پاسخ داد: بانوی در این‌جا بود به نام مورون. مدت‌ها قبل من در خانه‌ی او زندگی می‌کردم. پس از مدت‌ها سرگردانی، به امید خوشامد بینی بازگشته‌ام. اما نه آتشی آنجاست و نه کسی.

پیر مرد پاسخ داد: در این سال‌های طولانی هم نبوده است. از زمان جنگ ویرانگر، آتش و انسان در آن خانه کمیاب بوده‌اند. او از زنان قدیمی بود، حتماً می‌دانی، بیوه ارباب ما هورین پسر گالدور. اگرچه آن‌ها جرأت نکردند به او دست بزنند، چون از او می‌ترسیدند. پیش از آن که اندوه او را بفرساید، مانند یک ملکه زیبا و مغور بود. او را زن جادوگر می‌نامیدند و از او اجتناب می‌کردند. زن جادوگر در زبان جدید به معنی دوست انسان واره‌هاست. آن‌ها از او می‌دزدیدند. اگر بانو آرین نبود، اغلب او و دخترش گرستنگی می‌کشیدند. گفته می شود که

آنها را بر زمین افکند و فریاد زد: آیا کسی بر این خانه حکم نمی‌راند، یا شاید تخت کنترل از که است؟ ارباب کجاست؟

برودا با خشم برخاست و گفت: من در اینجا ارباب هستم.

پیش از آن که برودا کلام بیشتری بگوید، تورین گفت: پس تو هنوز ادبی را که پیش از تو در این سرزمین جاری بود، یاد نگرفته‌ای. آیا اکنون رسم مردان این شده که بگذارند پادوها به خویشان همسرانشان بی‌حرمتی کنند؟ من چنین کسی هستم و پیامی برای بانو آثیرین دارم. آیا می‌توانم آزادانه بیایم یا آن‌طور که می‌خواهم بیایم؟

برودا با تبرشویی گفت: بیا.

اما رنگ از روی آثیرین پرید.

تورین به طرف جایگاه رفت، ایستاد و تعظیم کرد. بانو آثیرین، مرا ببخشید که این‌طور مژاحم شما می‌شوم. اما پیام من اضطراری است و راه درازی مرا آورده است. من در جست و جوی مورون هستم، بانوی دورلومین، و نیشور دخترش. اما خانه‌ی آن‌ها خالی است و غارت شده. چه می‌توانی به من بگویی؟ آثیرین با وحشت زیاد گفت: هیچ.

در واقع برودا از نزدیک مراقب او بود.

تورین گفت: باور نمی‌کنم.

آنگاه برودا جلو پرید و در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد: چیز بیشتری نیست. آیا همسرم باید در مقابل چشمان من دروغگو خطاب شود. آن‌hem توسط گدایی که به زبان بردگان سخن می‌گوید؟ بانوی دورلومینی وجود ندارد. اما درباره‌ی مورون، او از بردگان بود، و همان‌طور که خواست همه‌ی بردگان است، فرار کرد. آیا تو هم چنین می‌کنی، فوراً، یا این‌که بدhem از درخت آویزان شد کنند؟

تورین بر روی او پرید، شمشیرش را کشید، برودا را از موها گرفت و سرش را عقب نگه داشت، و گفت: کسی تکان نخورد. در غیر این صورت این سر

چشمان من باز شد، و گوش‌هایم هم بالاخره. تو صدای پدرت را داری. تنها تورین جوان مرا با این نام لبادال صدا می‌زد. او منظور بدی نداشت. ما در آن روزها دوستان خوبی بودیم. اکنون در این‌جا به دنبال چیست؟ از ما کسی بر جای نمانده. پیرو بی سلاح هستیم. آنان‌که در کوه بزرگ خفته‌اند، شادمانه‌ترند.

تورین گفت: من با اندیشه‌ی نبرد به این‌جا نیامده‌ام. اگرچه لبادال سخن تو اکنون مرا به فکر انداخت. باید منتظر ماند. من در پی بانو مورون و نیشور به این‌جا آمدهام، چه می‌توانی به من بگویی، و با سرعت؟

садور گفت: چیز زیادی ندارم. آن‌ها پنهانی رفتند. در میان ما نجوایی بود که آن‌ها توسط ارباب تورین بردۀ شدند. شک نداشتیم که او در این سال‌ها بزرگ شده، یک شاه یا ارباب در جایی. اما به نظر می‌رسد که چنین نبوده.

تورین پاسخ داد: این‌طور نیست. من در سرزمین جنوب یک ارباب بودم. اگر چه اکنون یک ولگرد هستم، اما من آن‌ها را نبردم. سادر گفت: بنابراین نمی‌دانم به تو چه بگوییم. اما شک ندارم که بانو آثیرین می‌داند. او تمام مشاوران مادرت را می‌شناخت.

چگونه می‌توانم نزد او بروم؟

این را نمی‌دانم. وقتی او را در حال نجوا دم در با یک بدیخت سرگردان دیدند، برایش خیلی گران تمام شد. گدایی مانند تو نمی‌تواند پیش از این‌که ایسترلینگ‌ها در تالار او را بگیرند و بزنند، زیاد به جایگاه نزدیک شود. شاید هم بلای بدتری بر سرش بیاورند.

تورین با عصبانیت فریاد زد: من نتوانم به تالار برودا بروم. آن‌ها مرا می‌زنند؟ پس بیا و ببین!

او بی‌درنگ وارد تالار شد و سرپوش خود را به کناری افکند. تمام کسانی را که سر راهش بودند کنار زد، و به سوی جایگاهی که ارباب خانه، همسرش و دیگر لردها نشسته بودند، روان شد. عده‌ای برای گرفتن او برخاستند، اما همه‌ی

شانه اش را ترک خواهد کرد. بانو آثین، اگر این بی رحم تاکنون جز بدی با تو کاری کرده بود، من یکبار دیگر از تو معدترت می خواستم، اما حالا سخن بگو و مرا رد نکن آیا من تورین ارباب دورلومین نیستم؟ آیا باید به تو فرمان بدهم؟ او گفت: امر کنید.

چه کسی خانه‌ی مورون را غارت کرد؟
او پاسخ داد: برودا.

- او کی و به کجا گریخته است؟

آثین پاسخ داد: یک سال و سه ماه گذشته است. ارباب برودا و دیگران از غاصبان شرق در این اطراف بسیار برق او سخت گرفتند. مدت‌ها قبل از او دعوت شد که به سرزمین پنهان برود. سرانجام رفت. سرزمین‌های سر راه برای مدتی از دست شیاطین آزاد شده بودند. گفته می‌شد که این رهایی به خاطر دلاوری شمشیرسیاه در جنوب بود. اما اکنون به پایان رسیده است. او می‌خواست پرسش را در آن جا پیدا کند. اما اگر تو پرسش هستی، در این صورت همه چیز خراب شده است.

تورین خنده‌ی تلخی کرد و فریاد زد: خراب، خراب؟ بله، همیشه خراب. به خرابی مور گذا

ناگهان خشمی سیاه او را تکان داد. چشمان او بازشد و آخرین بند جادوی گلارونگ کنار رفت. او به دروغ‌هایی که با آن‌ها فریفته شده بود، بی‌برد. فریاد زد: آیا فریب خوردم که ببایم و در این‌جا بی‌افتخار بمیرم، به جای آن که شجاعانه در مقابل دروازه‌های نارگل‌ظررونده جان دهم. از تاریکی اطراف تالار، فریادهای فیندوئیلاس را شنید. اما من اولین کسی نیستم که در این‌جا بمیرد.

سپس برودا را گرفت و با نیروی عظیم خشم خود او را بلند کرد و تکان داد، مانند یک سگ. و فریاد براورد: تو بودی که گفتی مورون بردی است؟ تو نامرد، دزد، بردی بردیه!

با این سخنان برودا را در طول میزش با سر به طرف صورت یکی از افرادی که می‌خواست به او حمله کند پرتاپ کرد. در این برشوره گردن برودا شکست. پس از این پرتاپ تورین از جا پرید و سه نفر از کسانی را که آن‌جا بودند کشت. هنگامه‌ای در تالار بربا شد. ایسترلینگ‌هایی که در آن‌جا نشسته بودند، می‌خواستند به تورین حمله کنند. اما بسیاری دیگر از مردم قدیمی دورلومین هم حضور داشتند. مدت‌ها آن‌ها خدمت گزارانی اهلی بودند، اما اکنون با فریاد سر به شورش برداشتند. طولی نکشید جنگ بزرگی در تالار درگرفت. برددها جز چاقوی گوشت برقی و مانند آن چیز دیگری نداشتند که با آن در برابر خنجر و شمشیر مبارزه کنند، و پیش از آن که تورین پایین بیاید و باقیمانده‌ی ایسترلینگ‌ها را بکشد، بسیاری از هر دو طرف کشته شدند. پس از آن تورین برای استراحت به ستونی تکیه کرد. آتش خشم او اکنون خاکستر شده بود. سادر پیر به طرفش خزید و زانوی او را چنگ زد. او که زخم مرگباری برداشته بود به تورین گفت: سه هفت سال یا بیشتر در انتظار این لحظه بودم. اما ارباب اکنون برق، برقا برق و باز نگرد، مگر با نیروی بیشتر. آن‌ها این سرزمین را علیه تو می‌شورانند. بسیاری از تالار گریخته‌اند. برق و گرنه در این‌جا می‌میری. بدرودا سپس غلتید و مرد.

آثین گفت: او با حقیقت مرگ سخن می‌گفت. تو آن‌چه را که می‌خواستی دانستی. حالا فوراً برق. اما اول نزد مورون برق و او را آرام کن. و گرنه من تو را بابت این‌همه ویرانی نمی‌بخشم. اگر چه زندگی من بد بود، اما تو با خشونت خود مرگ را برایم به ارمغان آوردم. غاصبان امشب از تمام کسانی که بازمانده‌اند انتقام خواهند گرفت. رفتار تو ای پسر هورین عجولانه است، انگار هنوز همان بچه‌ای هستی که می‌شناختم.

تورین گفت: و قلب تو ضعیف، ای آثین دختر ایندور. همان‌طور که وقتی تو را خاله صدا می‌زدم، بود. یک سگ درشت هم تو را می‌ترساند. تو برای یک دنیای مهریان‌تر ساخته شده‌ای. بیا، من تو را نزد مورون می‌برم.

آثرين پاسخ داد: برف بر زمين می بارد، اما بر سر من عميق تر. من به همان سرعتی که به دست ایسترلينگها کشته شوم، در جنگل خواهم مرد. تو نمی توانی آنچه را که انجام دادی اصلاح کنی. برو! ماندن تو همه چيز را خراب تر می کند، و مورون را بیهوده محروم، برو، خواهش می کنم.

تورین به او تعظیم کرد، برگشت و تالار برودا را ترک گفت. اما تمام شورشیانی که می توانستند، با او همراه شدند. آنها به سمت کوهستان گریختند. در میان آنان عده‌ای راههای کوه و جنگل را به خوبی بلد بودند. از این خوشحال بودند که برف ردهشان را محو خواهد کرد. اگر چه جست و جو با افراد بسیار و سگها و شیشه‌ی اسبها خیلی زود آغاز شد. اما آن‌ها به جنوب و میان تپه‌ها گریخته بودند.

تورین گفت: آن‌ها تالار را آتش زده اند. هدف‌شان چیست؟
یکی از آنان به نام اسگون گفت: آن‌ها؟ نه ارباب. به گمانم، او. بسیاری از مردان جنگ، صبر و آرامش را درک نمی کنند. او درمیان ما با پرداخت‌بهای سنگین کارهای بسیار خوبی انجام داد. قلب او ضعیف نبود. و صبر بالاخره پیروز می شود.

اکنون بعضی از جان سخت‌ترها که می توانستند زمستان را دوام بیاورند با تورین مانند و او را از مسیرهای ناشناخته به پناهگاهی در کوهستان رهنمون شدند. غاری که متمردان و یاغی‌ها می شناختند. مقداری هم غذا در آن ذخیره بود. آن‌ها در غار مانند تا برف بند آمد. سپس به تورین غذا دادند و او را به راهی بردن که کسی از آن استفاده نمی کرد. این راه به جنوب و به دره‌ی سیریون می رسید، جایی که برف نیامده بود. در این مسیر از هم جدا شدند.

اسگون گفت: ارباب دورلومین، اکنون بدرود. اما ما را از یاد میر. اکنون ما طعمه‌های شکار خواهیم بود. انسان-گرگ‌ها با آمدن تو بی رحم‌تر خواهند شد. بنابراین برو و دیگر باز نگرد، مگر با نیرویی که بتوانی به ما کمک بدھی بدرود.



فصل سیزدهم

آمدن تورین به برظیل

تورین با افکاری درهم و برهم به سوی سیریون روان شد. تا پیش از این باید یکی از دو راهی را که در برایش بود بر می‌گزید. آنون با سه گزینه روبه‌رو بود. مردم تحت ستم هم او را می‌خواندند، و او تنها مصیبت بیشتر برای شان به ارمغان آورده بود. تنها یک چیز کمی او را آرام می‌کرد. این که مورون و نینور مدت‌هast که در دوریاظ هستند، و این که تنها در پرتو رشادت شمشیرسیاه نارگظروند، راه آن‌ها امن شده بود. با خود اندیشید: اگر زودتر می‌آمدم چه جای بهتری می‌توانستم به آنان ارزانی دارم؟ اگر کمربند حفاظتی ملیان شکسته شود، دیگر همه چیز به پایان می‌رسد. نه، همین طور بهتر است. به سبب رفتار خشم آگین و عجلانه‌ای که دارم، هرجا زندگی کنم، سیاهی غالب می‌شود. بهتر است ملیان از آنان نگهداری کندا من هم مدتی آنان را در آرامش و بدون مصیبت به حال خود و می‌گذارم.

تورین در جنگل زیر بلندیهای اردوظرین پرسه می‌زد. وحشی و محاط، مانند یک حیوان. اما برای نجات فیندوئیلاس دیگر دیر شده بود. او تمام راههای

منتھی به شمال و گذرگاه سیریون را گشت. خیلی دیر. تمام رد پاها در اثر باران و برف شسته شده بودند.

وقتی تورین از گذرگاه تیگلین عبور می کرد به مردمی از اهالی هالظ از جنگل برظیل برخورد. آنها در اثر جنگ تعدادشان بسیار کم شده بود. آنان بیشتر عمر، پنهانی در حصار روی آمون ابل در عمق جنگل زندگی می کردند. نام آن مکان افل براندیر بود. ارباب آنها در حال حاضر و پس از کشته شدن هاندیر، پسرش براندیر بود. براندیر که یک پایش در اثر بدشانسی در کودکی شکسته بود و لنگ می زد، مرد جنگ نبود. به علاوه اخلاقی آرام داشت و چوب را بر آهن، و دانش رویش گیاهان را بر دیگر معارف ترجیح می داد.

اما هنوز بعضی از جنگلی ها به شکار آرکها در مرزها ادامه می دادند. تورین در چنین موقعی به آن جا رسید و هیاهویی شنید. با عجله به آنسو رفت. با احتیاط از میان درختان جلو رفت و دسته‌ی کوچکی را دید که توسط آرکها محاصره شده‌اند. آنها به حلقه‌ای از درختان در یک بیشه زار پشت داده و با نالمیدی از خود دفاع می کردند. تعداد آرکها بسیار بیشتر بود و اگر کمکی نمی‌رسید امیدی به نجات نداشتند. تورین دور از دید آنان سرو صدای گام برداشت و شکستن شاخ و برگ‌ها را ایجاد کرد و با صدای بلند انگار که عده‌ی زیادی را فرماندهی می کند، فریاد کشید: آها! پیدایشان کردیم! دنبال من بیایید! حمله کنید، بکشید!

بدین ترتیب بسیاری از آرکها با نگرانی برگشتند. تورین جلو پرید و دستش را به نشانه‌ی هدایت افراد پشت سرتکان داد. لبه‌های گورزانگ در دستش مانند شعله‌ی آتش به رقص درآمده بود. آرکها به خوبی این شمشیر را می‌شناختند. حتی پیش از آن که تورین به میان آنها بپردد، عده‌ای پا به فرار گذاشته و پراکنده شده بودند.

جنگلی ها با دیدن این صحنه به او پیوستند و با کمک یکدیگر دشمن را به داخل رودخانه راندند. تعداد کمی از آرکها از آن طرف رودخانه سالم بیرون

آمدند. سپس درکنار رود توقف کردند و فرماندهی جنگلی ها به نام دورلاس گفت: ارباب تو در شکار سریع هستی، اما افرادت نمی‌توانند با همان سرعت تو را دنبال کنند.

تورین گفت: نه، ما همه با هم مانند یک تن واحد هستیم، و از هم جدا نخواهیم شد.

مردان برظیل خنديدند و گفتند: چنین تن واحدی به افراد زیادی می‌ازد. ما به تو خیلی مديون هستیم، بگو که هستی و اينجا چه می‌کنی؟ تورین گفت: من دنبال کسب و کار خودم هستم که کشتن آرک‌هاست. هر جا که کار داشته باشم همان‌جا زندگی می‌کنم. من مرد وحشی جنگل هستم. آنها گفتند: پس ببا و با ما زندگی کن. ما هم در جنگل زندگی می‌کنیم، و به چنین استاد کارانی نیاز داریم. خوش آمدی!

تورین با تعجب به آنان نگریست و گفت: آیا هنوز کسی باقی مانده که بخواهد شوریختی مرا تحمل کند؟ اما دوستان، من هنوز رسالت دردناکی را بر عهده دارم: پیدا کردن فیندوثیلاس، دختر اردرظن از نارگذرونده، یا دست کم گرفتن خبری از او افسوس! هفته‌های زیادی از زمان به اسارت درآمدن او در نارگذرونده گذشته است، با این حال هنوز باید بگردم.

آنها با ترحم به او نگریستند. دورلاس گفت: دیگر جست و جو نکن. یک سپاه آرک از نارگذرونده به سمت گذرگاه تیگلین در حرکت بود. ما مدت‌ها از آن مطلع بودیم. آنها به خاطر تعداد زیاد اسرا مجبور بودند به آرامی حرکت کنند. تصمیم گرفتیم ضرب شستی به آنها نشان دهیم و با تمام کماندارانی که توانستیم جمع کنیم در کمین آنها نشستیم. امیدوار بودیم که بتوانیم تعدادی از اسرا را آزاد کنیم. اما افسوس! آرک‌های پلید به محض این‌که مورد حمله قرار گرفتند، پیش از همه زن‌ها را درمیان اسرا کشتدند. دختر اردرظن را هم با یک نیزه به درخت دوختند.

تورین انگار که ضربه‌ای مرگبار خورده باشد ایستاد، و گفت: از کجا می‌دانی؟

بیدار شد. به خود گفت: همه‌ی اعمال من و روزهای گذشته در تاریکی و پر از بدی بوده است. اما روزهای تازه‌ای می‌آیند. اینجا می‌توانم در آرامش زندگی کنم. بدون نام و نژادم. در این صورت سایه‌ی تاریکی را پشت سر خواهم گذاشت، یا دست کم آن را برکسانی که دوست دارم، نمی‌افکنم.

او نام جدیدی انتخاب کرد و خود را تورامبار نامید که در زبان کهن انسان‌واره‌ها به معنای ارباب تقدير است. او در میان جنگل‌ها به زندگی ادامه داد و مورد علاقه‌ی آنان قرار گرفت.

تورین از آنان خواست که نام گذشته‌اش را فراموش کنند و او را کسی به حساب آورند که در برظیل زده شده است. با این حال با تغییر نام نتوانست کاملاً خلق و خوی خود را تغییر دهد. کینه‌ی خود نسبت به افراد مورگُظ را هم فراموش نکرد. او با تئی چند از هم‌فکرانش به شکار ارک‌ها می‌رفت، اگر چه براندیر از این کار راضی نبود. او ترجیح می‌داد مردمش را در سکوت و اختفا حفظ کند. او می‌گفت: مورمگیل دیگر وجود ندارد. نگذار بی‌باکی تورامبار انتقامی مشابه را برای برظیل به ارمغان بیاورد.

بدین ترتیب تورامبار شمشیر سیاهش را کنار گذاشت و در جنگ‌ها دیگر از آن استفاده نکرد. بیشتر از کمان و نیزه استفاده می‌کرد. او اجازه نمی‌داد ارک‌ها از گذرگاه تئیگلین به تپه‌ای که فیندوئیلاس در آن قرار داشت نزدیک شوند. نام آن تپه را هاونذ لِظ یعنی تپه‌ی بانوی انسان‌واره گذاشتند. ارک‌ها هم به زودی دریافتند که باید از آن مکان بترسند و دوری گزینند. دورلاس به تورامبار گفت: تو نامت را کنار گذاشته‌ای. اما هنوز شمشیرسیاه هستی. آیا این شایعه که شمشیر سیاه همان پسر هورین اهل دولومین ارباب خاندان هادر است، درست نیست؟

تورامبار پاسخ داد: من هم شنیده‌ام. اما اگر دوست من هستی، آن را پخش نکن، تمثنا می‌کنم.

دورلاس گفت: او پیش از مرگ با من صحبت کرد. او به ما نگاه کرد گویی کسی را در میان ما جست‌وجو می‌کرد، و گفت: مورمگیل. به مورمگیل بگویید که فیندوئیلاس این جاست.

او سخن دیگری نگفت. اما به خاطر آخرین کلماتی که بر زبان آورد، ما او را در همان‌جا که مرد باقی گذاشتیم. او در تپه‌ای در تئیگلین آرمیده. یک ماه پیش بود.

تورین گفت: مرا به آن‌جا ببرید.

آنان او را به تپه‌ای کوچک در گذرگاه تئیگلین هدایت کردند. در آن‌جا او خود را برزمین انداخت و بی‌حرکت ماند. طوری که تصور کردند مرده است. دورلاس همان‌طور که تورین بر زمین افتاده بود به او نگریست و گفت: دیگر دیر شدها وضعیت رقت باری است. نگاه کنید: خود مورمگیل این‌جاست. فرماندهی بزرگ نارگُظرونند. ما باید از روی شمشیرش او را می‌شناخیم. ارک‌ها شناختند. شهرت شمشیرسیاه از جنوب بسیار فراتر رفته بود. حتی تا اعماق جنگل.

بدین ترتیب آن‌ها او را با احترام برداشتند و با خود به افل براندیر بردنند. وقتی براندیر به استقبال‌شان آمد از دیدن چیزی که حمل می‌کردند در شگفت شد. سپس پوشنش آن را کنار زد و چهره‌ی تورین پسر هورین را دید. ابری تیره در دلش افتاد، و فریاد زد: ای مردان ببرحم هالظ، چرا نگذاشتید بمیرید؟ با این

همه زحمت، عامل هلاکت مردم ما را به این‌جا آورده‌اید؟
اما جنگل‌ها گفتند: نه، این مورمگیل از نارگُظرونند است. یک ارک‌کش بزرگ. اگر زنده بماند کمک بزرگی برای ما خواهد بود. چه می‌توانستیم بکنیم؟
آیا باید می‌گذاشتیم مانند یک لاشه در راه بماند؟

براندیر گفت: راستش را بخواهید، نه. تقدیر چنین نمی‌خواست.

او تورین را به خانه‌اش برد و با دقت از او مراقبت کرد.
هنگامی که تورین از آن حال به درآمد، بهار شده بود. برخاست و خورشید را که بر غنچه‌های سبز می‌تابید، دید. شجاعت خاندان هادر یک بار دیگر در او

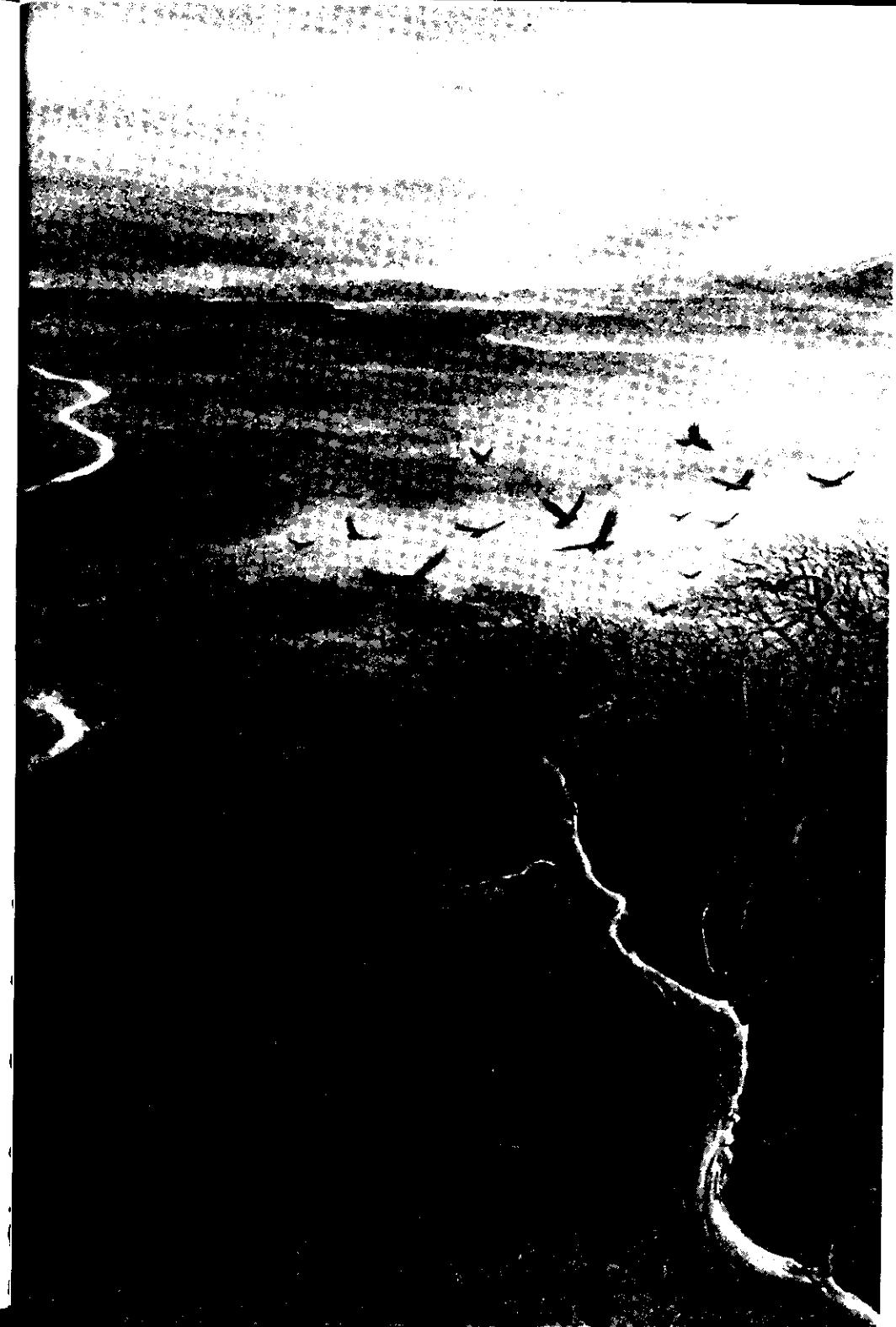


فصل چهاردهم

سفر مورون و نیشنور به نارگُظرونَد

وقتی زستان سهمگین سیری شد، اخبار جدیدی از نارگُظرونَد به دوریاظ رسید. عده‌ای که از غارت گریخته و از زستان جنگل جان به در برده بودند، در جست‌وجوی پناه به سوی ظینگول آمدند و مرزبانان آنان را نزد شاه بردند. آن‌ها به شاه گفتند که تمام دشمنان به سمت شمال عقب نشسته‌اند و تنها عده‌ای که گلارونگ اجازه داده هنوز در تالارهای فلامگوند هستند. عده‌ای گفتند که مورمگیل کشته شده. بعضی دیگر می‌گفتند که در افسون ازدها گرفتار آمده و هنوز همان‌جا زندگی می‌کند، مانند کسی که سنگ شده. اما همگی اذعان داشتند که پیش از سقوط نارگُظرونَد، معلوم شده بود که شمشیرسیاه کسی نیست جز تورین پسر هورین اهل دورلومین.

اندوه و تأسف مورون و نیشنور بی‌کران بود. مورون گفت: این تردید نتیجه‌ی کار مورگُظ است. آیا نباید حقیقت را دریابیم، و از بدترین چیزی که باید تحمل کرد، اطمینان پیدا کنیم؟



ظینگول گفت: من به تو فرمان نمی دهم، اما افرادم تحت فرمان من هستند.
من آنان را با نظر خود می فرستم.
مورون دیگر چیزی نگفت اما گریست، و از حضور شاه مرخص شد. ظینگول
سخت گیر بود، چون فکر می کرد که مورون پریشان است. او از ملیان پرسید که
آیا نمی تواند با نیروی خود او را باز دارد. ملیان پاسخ داد: من در برابر وارد شدن
شیاطین خیلی کارها می توانم انجام دهم. اما در برابر خروج کسانی که
می خواهند بروند، هیچ این بر عهده توست. اگر باید در اینجا بمانند، با زور او را
نگه دار. شاید بدین ترتیب نظر او را عوض کنی.
مورون به سراغ نیشور رفت و گفت: بدرود دختر هورین. من به جست و
جوی پسرم یا به دست آوردن خبری از او می روم. چون کس دیگری در اینجا
این وظیفه را انجام نمی دهد. آن قدر درنگ می کنند که دیگر خیلی دیر می شود.
به انتظارم بمان تا باز گردم.
نیشور با ترس و ناراحتی سعی کرد مانع او شود، اما مورون هیچ پاسخی
نداد و به اتفاقش رفت. صبح هنگام او سوار بر اسب ناپدید شده بود.
ظینگول فرمان داده بود که هیچ کس مانع او نشود، یا در راه مراقب او
نباشد. اما به محض این که او رفت، گروهی از زیده ترین و ماهرترین مرزبانانش را
گردآورد و مسئولیت آنان را به مایلونگ سپرد، و گفت: با سرعت او را دنبال کنید.
اما نگذارید به وجود شما پی ببرد. تنها وقتی وارد جنگل شد، اگر خطرو پیش
آمد خود را نشان دهید. اگر نخواست برگرد، هر طور که می دانید مراقب او
باشید. تعدادی از شما تا جایی که می توانید جلوتر بروید و هر خبری را که شد
برای من بیاورید.
بدین ترتیب ظینگول گروهی بزرگتر از آن چه که در ابتدا می خواست روانه
کرد. در میان آنان ده سوار نیزه دار بودند. آنها به دنبال مورون رفتند. او به
سمت جنوب روان شد و به سواحل سیریون در بالای آبهای تویلیت رسید. در
آنجا توقف کرد چون سیریون عریض و تند بود، و او راه را نمی داشت. اینجا

خود ظینگول بسیار علاقه مند بود که از سرنوشت نارگذرونده اطلاع بیشتری
حاصل کند، و در اندیشه بود تا عدهای را با احتیاط به آن جا گسیل دارد، هر چند
اعتقاد داشت که تورین یا کشته شده و یا در وضعیتی است که هیچ کمکی
نمی توان به او کرد. او نگران لحظه‌ای بود که مورون بخواهد این مسئله را به
روشنی بداند. بنابراین به مورون گفت: بانوی دورلومین، این مسئله‌ی خطرناکی
است و باید روی آن اندیشید. شاید چنین تردیدی در واقع کار مورگذ بشد، تا
ما را به شتاب زدگی بیندازد.

مورون که پریشان بود، گفت: شتابزدگی ارباب! اگر پسر من با گرسنگی در
جنگل پنهان شده باشد، اگر اسیری در حال احتضار باشد، اگر جسد او دفن
نشده بر زمین مانده باشد، در آن صورت باید عجله کنم. من فرصت را برای رفتن
و جست و جوی او ازدست نمی دهم.

ظینگول گفت: بانوی دورلومین، مطمئناً پسر هورین خواهان این نیست. او
می اندیشید که بهتر است شما در اینجا بمانید تا به سرزمین دیگری بروید. در
پناه ملیان. به خاطر هورین و تورین نمی گذارم شما در این روزهای پر خطر
سرگردان شوید.

مورون فریاد زد: تو تورین را از خطر بر حذر نداشتی، اکنون می خواهی مرا
از او دور نگه داری. در پناه ملیان! من مدت‌ها از ورود به آن خودداری کردم و
اکنون آن را ترک می کنم.

ظینگول گفت: بسیار خوب بانوی دورلومین، اگر چنین می خواهی، کمرنده
امنیتی برای تو باز است. تو آزادانه به اینجا آمدی. آزادانه می مانی، یا می روی.
ملیان که تا آن زمان سکوت کرده بود، گفت: مورون، نرو. تو حرف درستی
زدی. این تردید کار مورگذ است. اگر بروی، خواست او را انجام داده‌ای.

مورون پاسخ داد: ترس از مورگذ مرا از پاسخ به ندای خانواده‌ام باز
نمی دارد. اما ارباب اگر نگران من هستی، تنی چند از افرادت را با من بفرست.

نیشنور گفت: اگر همسر هورین با وجود تمام توصیه‌ها می‌تواند به ندای فرزند جلو ببرود، پس دخترش هم می‌تواند. تو نام مرا سوگواری نهادی، اما من به تنها ی برای پدر، برادر، و مادر سوگواری نخواهم کرد. از آین سه من تنها تو را می‌شناسم و به ویژه دوست دارم، هر چه تو را نمی‌ترساند، من راهم نخواهد ترساند.

در واقع هم در سیما یا رفتار او ترسی دیده نمی‌شد. او بلند قامت و قوی به نظر می‌رسید. خاندان هادر جهه‌ی بزرگی داشتند. حالا با لباس‌های انسان‌واره‌ای، او کاملاً به نگهبانان شبیه بود و تنها از تنومندترین آن‌ها کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

مورون گفت: می‌خواهی چه کار کنی؟

نیشنور گفت: هرجا بروی من هم می‌آیم. انتخاب دیگری هم وجود دارد. می‌توانی مرا برگردانی و در پناه ملیان در امنیت به سر بریم. رد کردن توصیه‌ی ملیان عاقلانه نیست. بدان که اگر بروی من هم با تو قدم به مخاطرات می‌گذارم. در واقع نیشنور بیشتر به این امید آمده بود که عشق مادری و ترسش از سرنوشت او، مورون را بازگرداند. مورون هم واقعاً مردد بود، و به او گفت: رد کردن توصیه یک چیز است و رد کردن فرمان مادر چیز دیگری. حالا برگرد.

نیشنور گفت: نه. از دوران کودکی من خیلی گذشته است. من هم اراده و عقل خود را دارم، هر چند تا به حال به ذهن تو نرسیده است. من با تو می‌آیم. ترجیح‌آمده بدوریا، به احترام کسانی که آن‌جا حکم می‌رانند. اما اگر نه، پس به سوی غرب. در واقع اگر قرار باشد یکی از ما برود، من ترجیح دارم، چون در اوج توانایی‌ام هستم.

در این هنگام مورون در چشمان نیشنور یک دندگی هورین را مشاهده کرد و دودل شد. اما نمی‌توانست بر غرورش غلبه کند، و به نظر نمی‌رسید که مانند فردی سالخورده که هذیان می‌گوید، به خواست دخترش بازگردد. پس گفت: من همان‌طور که قصد داشتم، ادامه می‌دهم. تو هم بیا، هرچند خلاف میل من.

نگهبانان باید خود را نشان می‌دادند. مورون گفت: آیا ظینگول می‌خواهد مرا متوقف کند؟ یا سرانجام کمکی را که درین داشته بود، روانه کرده؟
مالبونگ پاسخ داد: هردو، آیا باز نمی‌گردید؟
مورون گفت: نه.

مالبونگ گفت: بنابراین من باید به شما کمک کنم. اگرچه خلاف میل خودم است. سیریون در اینجا عریض و عمیق است، و برای انسان و حیوان شنا کردن در آن خططناک.

مورون گفت: بنابراین مرا از راهی ببرید که انسان‌واره‌ها معمولاً از آن عبور می‌کنند. در غیر این صورت سعی می‌کنم شنا کنم.

مالبونگ او را به آب‌های تویلیت هدایت کرد. آن‌جا در میان نهرها و نیزارها، قایق‌هایی پنهانی در ساحل شرقی نگهداری می‌شد. پیام‌آوران ظینگول با استفاده از این قایق‌ها بین او و اقوامش در نارگل‌ظرورند رفت و آمد داشتند. آن‌ها تا دیر هنگام شب منتظر ماندند، و پیش از سپیده دم در مه سفید از آن‌جا گذشتند. تا طلوع خورشید قرمز بر فراز کوهستان آیی، و وزیدن بادی شدید که مه را پراکنده کرد، نگهبانان در ساحل غربی پیاده شده و حلقه‌ی ملیان را ترک گفته بودند. آن‌ها انسان‌واره‌هایی بلند قامت بودند که روی زره لباس سیاه بر تن داشتند. مورون از قایق آن‌ها را می‌دید که در سکوت عبور می‌کنند. ناگهان فریادی کشید و به آخرین فردی که می‌گذشت اشاره کرد: او از کجا آمد؟ شما سه دسته‌ی ده تایی بودید که نزد من آمدید. اما سه ده تایی و یک نفر در ساحل پیاده شدند.

دیگران برگشتند و سری طلایی را دیدند که زیر نور خورشید می‌درخشند. نیشنور باد سر پوشش را به کناری زده بود. معلوم شد که او گروه سریازان را دنبال کرده و در تاریکی پیش از عبور از رودخانه به آنان پیوسته بود. همه ناراحت شدند، اما نه به اندازه‌ی مورون که فریاد زد: برگرد، برگرد، به تو دستور می‌دهم!

شوی. اما باید کمی دیگر ما را تحمل کنی. بیش از آن نزدیک شده‌ایم که از ترس بازگردیم.

مالبونگ فریاد زد: هردوی شما دیوانه‌اید، و بی‌پروا. شما نه تنها کمک نمی‌کنید بلکه مانع هر گونه خبرگیری هم هستید. حالا به من گوش کنید! من دستور دارم شما را به زور متوقف نکنم. اما دستور دارم آن طورکه می‌توانم از شما مراقبت کنم. در این راه تنها یک کار می‌توانم انجام دهم. از شما مراقبت کنم. فردا شما را به آمون اظیر هدایت می‌کنم، به تپه‌ی دیده‌بانی، که در همین نزدیکی است. آن‌جا تحت مراقبت می‌مانید و تا من فرمان می‌رانم، جلوتر نمی‌روید. آمون اظیر تپه‌ای بود که فلاگوند مدت‌ها قبل با تلاش زیاد در مقابل دروازه‌هایش در دشت ساخته بود، حدود یک لیگی ناروگ. به جز نوک قله تمام سطح آن را درخت پوشانده بود. از آن بالا منظره‌ی گستره‌ای از تمام راه‌های منتهی به پل بزرگ نارگظرond و سرزمین‌های اطراف دیده می‌شد. آن‌ها اواخر صبح به این تپه رسیدند و از سمت شرقی بالا رفتدند. مالبونگ به طرف بلندی‌های فاروظ، قوه‌های و خالی در آن سوی رود نگریست. او با دید انسان‌وارهای به تراس‌های نارگظرond در کرانه‌ی غربی شیب‌دار نگاه کرد، و دروازه‌های گشاد فلاگوند را مانند سوراخ‌هایی در دیواره‌ی تپه دید. اما نتوانست صدایی بشنود، و نشانه‌ای هم از دشمن به چشم نمی‌خورد. هیچ اثری هم از اژدها نبود. مگر سوختگی‌هایی در اطراف دروازه‌ها که به روز غارت بر می‌گشت. همه چیز زیر نور خورشید رنگ پریده آرام بود.

اکنون مالبونگ همان‌گونه که گفته بود، ده سوارش را به مراقبت از مورون و نیشور در بالای تپه گماشت و از آنان خواست تا بازگشت او تکان نخورند، مگر آن‌که خطر شدیدی پیش بباید. در این صورت آنان وظیفه داشتند مورون و نیشور را در میان بگیرند و با حداکثر سرعت فرار کنند. به سمت شرق و دوریا، و یک نفر را هم برای رساندن خبر و آوردن کمک از جلو روانه کنند.

نیشور گفت: همین کار را می‌کنیم.

مالبونگ به افرادش گفت: مصیبت‌هایی که خانواده‌ی هورین بر دیگران وارد می‌کنند در واقع به خاطر بی‌توجهی به نظرات خیرخواهانه است و نه از روی شجاعت! در مورد تورین هم همین‌طور بود. هرچند در مورد پدرش صدق نمی‌کرد. اما حالا همه‌ی آن‌ها پریشان هستند. و من این‌را دوست ندارم. من از این مأموریت شاه بیش از شکار گرگ می‌ترسم. چه باید کرد؟

اما مورون که به ساحل رسیده بود و نزدیک می‌شد آخرین کلمات او را شنید و گفت: همان کاری را بکن که شاه فرمان داده. در پی کسب اخباری از نارگظرond باش. و از تورین. همه‌ی ما برای این هدف آمده‌ایم.

مالبونگ گفت: هنوز راه دراز و خط‌رنگی باقی مانده است. اگر جلوتر بروید، به شما اسب می‌دهند. در میان سواران بمانید و حتی یک قدم از آنان جدا نشوید.

کامل‌آ روز شده بود که آنان به راه افتادند. به آرامی و احتیاط از نیزارها و سبزه‌زار گذشتند و به جنگل خاکستری رسیدند که بیشتر دشت جنوبی را تا نارگظرond می‌پوشاند. تمام روز به طرف غرب رفتدند، و هیچ چیز جز ویرانی ندیدند. چیزی هم نشنیدند. سرزمین‌ها آرام بودند، اما به نظر مالبونگ می‌رسید که خطری در کمین نشسته است. برن همان راه را سال‌ها قبل طی کرده بود. و ناگهان جنگل از چشمان پنهان شکارچیان پر شده بود. اما اکنون تمام ساکنان ناروگ ناپدید شده بودند. به نظر می‌رسید که ارک‌ها هنوز برای غارت تا این اندازه به طرف جنوب نیامده‌اند. آنان شب را در جنگل خاکستری بدون آتش و نور سرکردند. دو روز بعد را به همان ترتیب ادامه دادند، و در عصر روز سوم عزیمت‌شان از سیریون، وارد دشت شده به سواحل شرقی ناروگ نزدیک شدند. در این‌جا مالبونگ چنان بی‌تاب شد که از مورون تقاضا کرد جلوتر نروند. مورون خنده‌ید و گفت: به نظر می‌رسد که دوست داری هرچه زودتر از شرما خلاص

سپس مابلونگ بقیه افراد را برداشت و از تپه سرازیر شد. وارد دشت های غربی شدند. در این قسمت درخت کمتر بود. آن ها پراکنده شدند و هر یک راه خود را به سوی کرانه ناروگ با شجاعت و احتیاط در پیش گرفت. خود مابلونگ راه میانی را انتخاب کرد که به سمت پل می رفت. وقتی به پل رسید آن را شکسته یافت. رودخانه عمیق پس از باران، سر مست به سوی شمال روان بود، و در اطراف سنگها کف می کرد و می غرید.

گلارونگ آن جا بود، درست در سایه ورودی بزرگی که از دروازه های ویران به درون می رفت. مدت درازی بود که از وجود جاسوسان خبر داشت. گرچه تعداد چشم هایی که در زمین وسطی آنان را تشخیص می داد، بسیار اندک بودند. اما نگاه گلارونگ نافذتر از چشمان عقاب بود، و از دید انسان واره ها هم فراتر می رفت. او حتی می دانست که تعدادی روی قله خالی آمون اظیر باقی مانده اند.

بدین ترتیب وقتی مابلونگ در میان صخره ها می خزید و در تلاش بود تا از روی سنگ های افتاده پل، از رودخانه گذر کند، ناگهان گلارونگ با آتش بزرگی که از دهانش شعله می کشید، جلو آمد و در رودخانه خزید. فوراً صدای هیسی بلند و بخار عظیمی برخاست. مابلونگ و افرادش که در آن نزدیکی پنهان شده بودند، در بخاری کور کننده و بویی تهوع آور غرق شدند. بیشتر آنها هر طور که می توانستند به طرف تپه دیده بانی فرار کردند. در حالی که گلارونگ از ناروگ عبور می کرد، مابلونگ کنار کشید و زیر یک صخره پنهان شد و همانجا ماند. از نظر او هنوز مأموریت پایان نیافرید. اکنون می دانست که گلارونگ در نارگلر وند فرمان می راند. اما دستور داشت حقایق مربوط به پسر هورین را هم، اگر بتواند، کشف کند. بنابراین با توجه به شجاعتی که داشت تصمیم گرفت صبر کند تا گلارونگ برود و آن گاه از رودخانه بگذرد، و تالارهای فلاگوند را بگردد. او تصور می کرد که برای نگهداری مورون و نیشور همه کار شده است. آمدن گلارونگ دیده شده و اکنون باید سواران با سرعت به سوی دوریاژ رفته باشند.

گلارونگ به صورت یک توده عظیم در مه از کنار مابلونگ گذشت. او یک کرم بزرگ بود و با سرعت می رفت. در عین حال بدنه نرم داشت. پشت سر او مابلونگ با احتیاط فراوان به آنسوی ناروگ رفت. نگهبانان بالای آمون اظیر بیرون آمدن ازدها را دیدند، و وحشت کردند. بلا فاصله به مورون و نیشور دستور دادند سوار اسب شوند و طبق فرمانی که داشتند، بدون بحث، برای فرار به شرق آمده باشند. اما هنگامی که از تپه پایین آمدند و وارد دشت شدند، بادی شیطانی بخار زیادی را به سوی آنان آورد، و بوی تعفنی را که هیچ اسبی نمی توانست تحمل کند. اسب ها که درمهم کور شده بودند و بوی تعفن ازدها آنان را ترسانده بود، به زودی غیر قابل کنترل شدند، و وحشیانه به هر سو رفتند. نگهبانان پراکنده شدند. آنها یا با درختان برخورد می کردند و یا ببهوده به دنبال هم می گشتند. شیوه اسب ها و فریاد سواران به گوش گلارونگ رسید، و او را بسیار خوشحال کرد.

یکی از سواران انسان واره که در مه با اسبش تقدا می کرد ناگهان بانو مورون را دید که از نزدیکی او می گذرد. شیخی خاکستری روی اسبی دیوانه. شبح که نیشور را فریاد می کرد، در مه ناپدید شد، و دیگر اثری از او دیده نشد.

اسب نیشور که در مواجهه با این شرایط وحشی شده بود، تلو تلو خورد، و نیشور را بر زمین انداخت. او روی چمن ها افتاد، اما صدمه ای ندید. هنگامی که برخاست کاملاً تنها بود. بدون اسب و همراه در مه گم شده بود. روحیه اش را از دست نداد. فکر کرد. به نظرش ببهوده می آمد که در مه به دنبال این یا آن فریاد برود. در اطرافش همه جا صدای فریادهایی می آمد که هردم ضعیفتر می شد. بهتر دید که در چنین حالتی به دنبال تپه بگردد. مابلونگ بدون شک پیش از بازگشت سری به آن جا می زد تا مطمئن شود که کسی از همراهان در آن جا باقی نمانده است.

بدین ترتیب با حدس و گمان تپه را یافت. در واقع بسیار به او نزدیک بود. شیب زمین او را راهنمایی کرد. به آرامی از مسیر شرقی بالا رفت. گرچه بالاتر

نظرش آمد که در پای آمون اظیر هیکل شیطانی ازدها را می بیند. بازگشت از روی رودخانه‌ی ناروگ سخت‌تر و ترسناک‌تر بود. تازه به ساحل شرقی رسیده و زیر کناره‌ی رود خزیده بود که گلارونگ نزدیک شد. او اکنون آرام و محاط بود. آتش درون او شعله‌ی آرامی داشت. قدرت عظیم او رفته بود و باید در تاریکی استراحت می‌کرد. به آرامی در آب شنا کرد و مانند یک مار عظیم الجثه به دروازه‌ها نزدیک شد و زمین زیرشکمش را لزج کرد.

اما پیش از وارد شدن برگشت و به شرق نگریست و خنده‌ید. خنده‌ی مورگُظ، گنگ و ترسناک، مانند انعکاس پلیدی از اعمق تاریکی. سپس صدای او سرد و آرام شنیده شد: مابلونگ قفترتمند، مانند موش زیر ساحل خزیده‌ای! مأموریت ظینگول را بد انجام دادی. اکنون به تپه برو و ببین که چه بلایی سر مسئولیتات آمده است!

گلارونگ درون لانه‌ی خود خزید. خورشید پایین آمد و غروبی خاکستری و سرد بر آن سرزمین حاکم شد. مابلونگ با عجله از تپه بالا رفت. ستاره‌ها در آسمان شرق پدیدار شدند. زیر نور آن‌ها، مابلونگ اندامی را دید که آرام و تیره مانند تصویری از یک سنگ، ایستاده بود. هنگامی که دست او را گرفت، تکان خورد و از مابلونگ خواست تا او را از آن جا دور کند. هر بار که او را می‌گرفت، نیشور به دنبالش می‌رفت، و هرگاه رهایش می‌کرد، او بی حرکت می‌ایستاد.

حیرت و اندوه مابلونگ وصف ناپذیر بود. راه دیگری وجود نداشت جز این که نیشور را، بدون کمک و همراه، در آن راه دراز به سمت شرق به این صورت هدایت کند. آنان مانند کسانی که در خواب راه می‌روند، در دشت سایه‌های تیره به پیش می‌رفتند. هنگام صبح نیشور تلوتو خورد و افتاد، و بی حرکت ماند. مابلونگ هم با نالمیدی کنار او نشست.

با خود اندیشید: بیخود نبود که از این مأموریت می‌ترسیدم. به نظر می‌رسد که آخرین مأموریتم باشد. با این فرزند بخشانس انسان، در بیابان تلف خواهم شد. نام من در دوریاظ با تحقیر برده خواهد شد. اگر اصلاً خبری از سرنوشت ما

می‌رفت مه کمتر می‌شد. تا این که سرانجام به قله رسید که زیر نور آفتاب روشن بود. جلو رفت و به غرب نگریست. سر بزرگ گلارونگ در برابر شر قرار داشت. او هم از سمت دیگر بالا آمده بود. قبل از این که بفهمد، چشمانش به روح پلید چشمان ازدها افتاده بود. وحشتناک بودند. پر از روح پلید اربابش مورگُظ.

اراده و روحیه‌ی نیشور قوی بود. او در برابر گلارونگ مقاومت کرد. اما گلارونگ نیرویش را علیه او به کار گرفت و گفت: اینجا در جست‌وجوی چه هستی؟

نیشور بی اختیار مجبور بود پاسخ دهد: به دنبال تورین هستم که مدتی در این جا زندگی می‌کرد. شاید مرده باشد.

گلارونگ گفت: نمی‌دانم. او را برای دفاع از زنان و ناتوانان در این جا گذاشته بودند، اما با دیدن من فرار کرد و رفت. به نظر می‌رسد یک لاف زن ترسو باشد.

چرا دنبال چنین شخصی هستی؟
نیشور گفت: دروغ می‌گویی. بچه‌های هورین دست‌کم ترسو نیستند. ما از تو نمی‌ترسیم.

گلارونگ خنده‌ید. بدین ترتیب دختر هورین را شناخت و کینه توزانه گفت: پس شما احمق هستید، هم تو و هم برادرت. لافزدن شما بیهوده است. چون من گلارونگ هستم!

ازدها چشمان دختر را مجدوب کرد، و او از هوش رفت. همه‌جا به نظرش تیره و تار رسید. سیاهی گستره‌های او را فرا گرفت، یک سیاهی کامل‌آنهی. او هیچ چیز نمی‌دانست، هیچ چیز نمی‌شنید و هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد.

مابلونگ مدتی دراز در تالارهای نارگُظرونده می‌گشت. بتنه تا جایی که تاریکی و بوی تعفن اجازه می‌داد. هیچ موجود زنده‌ای آن جا نبود. هیچ چیزی در میان استخوان‌ها نمی‌جنبد. هیچ کس پاسخ فریادهای او را نداد. سرانجام تحت فشار ترس از آن جا و وحشت از بازگشت ازدها، به دروازه‌ها بازگشت. خورشید در حال غروب بود. سایه‌های فاروظ روی تراس‌ها و در رودخانه وحشی زیر می‌افتد. به

به آن جا برسد. بدون شک بقیه کشته شده‌اند و تنها او زنده مانده است. با این وضع رقت بار.

سه نفر دیگر از اعضا گروه که با آمدن گلارونگ از ناروگ گریخته بودند، پس از نشستن مه و سرگردانی بسیار، به تپه بازگشته و آن جا را خالی یافتند. آن‌ها وقتی تلاش می‌کردند که راه بازگشت به خانه را بیابند، مابلونگ و نیشنور را پیدا کردند. با دیدن آن‌ها مابلونگ امیدوار شد. آن‌ها با هم به حرکت در جهت شمال و شرق ادامه دادند. در جنوب راه بازگشت به سوی دوریاظ وجود نداشت. پس از سقوط نارگظرورند کشته بانان اجازه ندادستند کسی را از رودخانه عبور دهند، مگر کسانی را که از داخل می‌آمدند.

سفر آنان مانند کسی که یک بچه‌ی بیمار را حمل می‌کند، آرام بود. هر چه از نارگظرورند دورتر و به دوریاظ نزدیک‌تر می‌شدند، به تدریج قدرت نیشنور باز می‌گشت. کم کم باگرفتن دست دیگران شروع کرد به راه رفتن. هنوز چشمان بزرگش هیچ نمی‌دید. گوش‌هایش نمی‌شنیدند و لب‌هایش برای سخن باز نمی‌شد.

پس از چندین روز به نزدیکی مرزهای غربی دوریاظ رسیدند. جایی در جنوب تیگلین. آن‌ها تصمیم داشتند از حصارهای سرزمین کوچک ظینگول در آن‌سوی سیریون عبور کنند و بدین ترتیب به پل حفاظت شده در نزدیکی جایی که رود اسگالدوین به سیریون می‌ریزد، برسند. آن جا کمی توقف کردند. نیشنور را روی چمن گذاشتند. او چشم‌هایش را بست، کاری که در این مدت انجام نداده بود و به نظر رسید که خوابیده است. انسان‌واره‌ها هم استراحت کردند. به سبب خستگی زیاد بی‌احتیاط بودند. یک دسته از ارک‌ها در خواب به آن‌ها حمله کردند. اکنون آن‌ها در این منطقه زیاد می‌پلکیدند. و تا جایی که جرأت داشتند به حصارهای دوریاظ نزدیک می‌شدند. در گرم‌ماگرم نزاع، نیشنور از خواب پرید، مثل کسی که نیمه‌شب با زنگ ساعت بیدار می‌شود، و با فریادی به جنگل گریخت. ارک‌ها برگشتند و او را دنبال کردند، و انسان‌واره‌ها هم به دنبال آنان.

نیشنور تغییر زیادی کرده بود. مانند یک آهو میان درختان می‌دوید و همه‌ی آنان را پشتسر گذاشت. گیسوانش مانند رویی در باد شناور بودند. مابلونگ و افرادش با سرعت به ارک‌ها رسیدند و آن‌ها را یکی‌یکی کشته، و با شتاب به راه افتادند. اما نیشنور مانند یک شیخ دور شده بود. آن‌ها مسافت زیادی تا شمال رفته و روزها در پی او گشته، اما هیچ نشان یا ردی از او نیافتند. مابلونگ بالاخره با اندوه و شرم به دوریاظ بازگشت و به شاه گفت: ارباب، فرمانده‌ی دیگری برای گروه ضربت خود برگزین. من دیگر اعتباری ندارم. اما ملیان گفت: چنین نیست. تو هر کاری که می‌توانستی انجام دادی. هیچ کس در میان افراد شاه نمی‌توانست تا این حد کار انجام دهد. اما از بدشانسی شما با نیرویی مواجه شدید که بسیار قوی‌تر از شما بود، در واقع قوی‌تر از تمام کسانی که در زمین وسطی زندگی می‌کنند.

ظینگول گفت: من تو را برای گرفتن خبر فرستادم، و این کار را انجام داده‌ای. تقصیر تو نیست که کسانی که اخبار آنان را آورده‌ای دور از دسترس هستند. چنین پایانی برای خاندان هورین واقعاً تأسف‌آور است. اما این گناه تو نیست.

اکنون نه تنها نیشنور ناآگاهانه در کوه و جنگل سرگردان بود، بلکه مورون هم گم شده بود. نه آن موقع و نه پس از آن هیچ خبری از او به دوریاظ یا دورلومین نرسید. با این حال مابلونگ آرام نداشت. او همراه گروه کوچکی از افراد به کوه و جنگل رفت و سه سال تمام به دنبال نشانه یا خبری از گمشده‌ها، از وردوظرین گرفته تا دهانه سیریون را گشت.



فصل پانزدهم

نیئنور در بر ظیل

اما نیئنور، او با شنیدن فریادهای تعقیب کنندگانش، به جنگل گریخت. در راه تمام لباس‌هایش را یکی‌یکی پاره کرد و به کناری افکند تا کاملاً برخene شد. تمام روز می‌دوید، مانند یک حیوان وحشی که دارد شکار می‌شود و جرأت ایستادن و نفس تازه کردن را ندارد. هنگام غروب ناگهان پریشانی‌اش برطرف شد. یک لحظه با تحریر ایستاد و سپس از بی‌حالی ناشی از خستگی مفرط، در یک بیشه از درختان سرخس، بزمین افتاد. بی‌اعتنای به همه چیز در همانجا در میان برگ‌ها و سرخس‌ها خوابید.

صبح روز بعد مانند کسی که تازه به دنیا قدم گذاشته است، چشمان خود را به روی نور گشود. همه چیز برایش جدید و عجیب به نظر می‌رسید، و برایشان نامی نمی‌شناخت. پشت سر او تنها تاریکی خالی قرار داشت. از آن‌چه تاکنون بر او گذشته هیچ خاطره‌ای در ذهن نداشت. نه حتی واژه‌ای. تنها سایه‌ای از ترس را به یاد می‌آورد. به همین دلیل محتاط بود. دنبال محلی برای پنهان شدن می‌گشت. اگر صدا یا سایه‌ای او را می‌ترساند، مانند یک سنجاب یا روباه با

سرعت از درختی بالا می رفت یا در بوته‌ای پنهان می شد. و پیش از آن که به راهش ادامه دهد مدت‌ها با چشم‌مانی محظوظ در برگ‌ها خیره می شد.

بدین ترتیب می دوید تا به رود تئیگلین رسید، و تشنگی خود را برطرف کرد. اما چیزی برای خوردن پیدا نکرد و نمی دانست چگونه پیدا کند. گرسنگی و سرما آزارش می داد. درختان آنسوی آب به نظرش فشرده‌تر و تاریک‌تر می رسیدند. (درواقع هم این طور بود. آن‌جا پیش آمدگی جنگل بروظیل بود.) سرانجام به آنسوی رودخانه رفت. به یک تپه‌ی سبز رسید و همان‌جا خود را بر زمین انداخت، چون به شدت خسته شده بود. به نظرش می رسید که تاریکی هفته در پشت، او را به خود می خواند. هوا تاریک می شد.

اما در حقیقت توفانی سیاه بود که از جنوب می آمد. با رعد و برق زیاد و باران شدید. از ترس رعد و برق خود را جمع کرده بود. باران بر بدن برهنه‌اش تازیانه می زد. مانند حیوانی وحشی که به دام افتاده باشد، بدون آن که کلامی بر زبان آرد، تنها نظاره می کرد.

اتفاقاً تنی چند از جنگل‌های بروظیل که از حمله به ارک‌ها باز می گشتند، از آن نزدیکی عبور کردند. آن‌ها با عجله از گذرگاه تئیگلین به پناهگاهی در همان حوالی می رفتند. رعد و برق شدیدی زد و هاذن الظ با شعله‌ای سفید روشن شد. تورامبار که رهبری دسته را بر عهده داشت عقب رفت و چشمان خود را پوشاند و لرزید. به نظر می رسید که او شبیه از یک بانوی کشته شده را روی گور فیندوئیلاس دیده است.

یکی از افراد بالای تپه دوید و رو به او فریاد زد: ارباب، بیا اینجا! یک زن جوان این‌جا خوابیده. او زنده است.

تورامبار رفت و او را بلند کرد. قطرات آب از موهای خیشش می چکید. اما دوباره چشمانش را بست، لرزید و دیگر تکانی نخورد. تورامبار که از برهنگی او تعجب کرده بود، لباسش را دور او پیچید و او را به پناهگاه شکارچیان در جنگل برد. آتشی روشن شد. او را با پتو پیچیدند. دختر چشمانش را باز کرد و به آنان

نگریست. وقتی نگاهش به تورامبار افتاد، چهره‌اش برق زد. گویی چیزی را که در تاریکی به دنبالش می گشت، پیدا کرده است. آرام شد. دستش را به سوی او دراز کرد. تورامبار دست او را گرفت، لبخندی زد و گفت: اکنون نام و نسبت را به ما می گویی و این که چه بلایی بر سرت آمده؟

دختر سرش را تکان داد و چیزی نگفت، اما زد زیر گریه. آن‌ها دیگر به او چیزی نگفتند و گذاشتند با ولع تمام از غذایی که می توانستند در اختیار او بگذارند، بخورد. پس از غذا یکبار دیگر دستش را در دست تورامبار نهاد. تورامبار به او گفت: نزد ما درامانی. امشب می توانی در این‌جا استراحت کنی. صبح تو را به خانه‌مان در جنگل بالا می برمیم. اما باید نام و خانواده تو را بشناسیم تا شاید آن‌ها را پیدا کنیم، و خبری از تو به آن‌ها برسانیم. به ما نمی گویی؟ این بار هم او ساخت ماند و گریست.

تورامبار گفت: نگران نباش! شاید داستان تو هنوز ناراحت کننده‌تر از آن است که بتوانی بازگو کنی. ما نامی بر تو می نهیم و تو را، بانوی گریان نامیم.

با شنیدن این نام او سرش را بلند کرد و تکان داد و گفت: نینیتل! این اولین کلمه‌ای بود که پس از آن دوره تاریکی بر زبان او جاری شد. نام او در میان جنگل‌ها از آن پس نینیتل بود.

صبح روز بعد آن‌ها نینیتل را به افل براندیر بردند. مسیر به طرف بالا شیبدار بود تا به جایی رسیدند که راه از رود خروشان سلبروس می گذشت. پلی چوبین در آن‌جا ساخته شده بود. زیر پل، رود از لبه‌ی یک تخته سنگ کهنه عبور می کرد و با گذشتن از چندین طبقه به حفره‌ای سنگی در پایین می ریخت، و تمام هوا را با قطرات آب پر می کرد. بالای آبشارها، یک چمنزار وسیع سبز وجود داشت که درختان فان در اطرافش روییده بودند. از روی پل منظره‌ی وسیعی از دره‌ی تئیگلین در حدود دو مایلی غرب دیده می شد. هوا در آن‌جا همیشه سرد بود. مسافران تابستانی در این‌جا توقف می کردند و از آب‌خنک می نوشیدند. این آبشارها دیمروست یا پلکان بارانی نام داشتند. اما پس از آن روز

او پاسخ داد: تورامبار
نینیشل مکثی کرد، انگار که چیزی می شنود. و گفت: فقط یک نام است یا
معنی هم دارد؟

تورامبار گفت: یعنی ارباب سایه‌ی تاریک. من هم تاریکی خودم را داشتم و
در آن چیزهای گرانبهایی را ازدست دادم. اکنون گمان می کنم که بر آن غلبه
کرده‌ام.

نینیشل گفت: هرگز از آن فرار هم کردی. دویدی تا به این جنگل زیبا
بررسی کی فرار کردی؟

تورامبار پاسخ داد: بله، سال‌ها فرار کردم. نینیشل، وقتی تو می گریختی، من
هم فرار کردم. اما از آن پس همیشه نور بوده است. به نظرم می‌رسد که چیزی را
که مدت‌ها به دنبالش بودم، سرانجام به دست آورده‌ام.

آن روز همان‌طور که در گرگ و میش غروب به خانه باز می‌گشت از خود
پرسید: هاودن الظا! او از آن تپه آمد. آیا این یک نشانه است؟ چگونه باید آن را
پخوانم؟

آن سال طلایی به یک زمستان ملایم ختم شد. و سال درخشان دیگری در
پس آن آمد. آرامش بر بروزیل حکم‌فرما بود. جنگل‌ها پنهان ماندند و بیرون
نرفتند. از سرزمین‌های اطراف هم خبری دریافت نشد. ارک‌ها که در آن هنگام
به سمت جنوب و قلمرو گلارونگ رفته بودند، یا برای جاسوسی به مرزهای
دوریاچه اعزام شده بودند، از گذرگاه تیگلین اجتناب می‌کردند. آن‌ها از سمت
غرب و آن سوی رودخانه می‌گذشتند.

نینیشل دیگر کاملاً خوب شده بود. زیبا و قوی. تورامبار بیش از این درنگ را
جايز ندانست، و از او تقاضای ازدواج کرد. نینیشل خوشحال شد. اما براندیر با
شنیدن این خبر ناآرام شد و به او گفت: عجله نکن! فکر نکن با بدخواهی به تو
توصیه می‌کنم که صبر کنی.

نام آن به نن‌گیریظ تغییر یافت. که به معنی آب‌های لرزاننده بود. تورامبار و
مردانش در آن‌جا توقف کردند. اما به محض این‌که نینیشل قدم در آن مکان
گذاشت، سرداش شد و شروع به لرزیدن کرد. آن‌ها نتوانستند او را گرم و آرام
کنند. بنابراین با سرعت آن‌جا را ترک کردند. اما پیش از این‌که به افل براندیر
برسند، نینیشل در تپ می‌سوخت.

او مدت‌ها تپ داشت و براندیر از تمام مهارت‌ش برای مداوای او استفاده کرد.
زنان جنگلی هم شب و روز از او پرستاری کردند. اما تنها هنگامی که تورامبار
نزدیک او بود، آرامش داشت و بدون ناله می‌خوابید. مراقبین او تمام این‌ها را
می‌دیدند. در تمام مدتی که تپ داشت ناآرام بود اما هیچ کلمه‌ای به زبان انسان
یا انسان‌واره نگفت. نینیشل کم‌کم سلامتی خود را بازیافت، بیدار شد و شروع به
غذا خوردن کرد. زنان بروزیل مجبور شدند سخن گفتن را کلمه به کلمه به او
بیاموزند. او با سرعت و علاقه یاد می‌گرفت. مانند کسی که گنجینه‌ای را که گم
کرده، دوباره می‌یابد. زمانی که آن قدر یاد گرفت که توانست با دوستاش صحبت
کند، می‌پرسید: نام این چیست؟ من در دوران تاریکم آن را گم کردم.

وقتی توانست حرکت کند، در خانه‌ی براندیر به جست و جو پرداخت. او
بسیار مشتاق بود که نام چیزهای زنده را یاد بگیرد. براندیر در این زمینه بسیار
می‌دانست. آن‌ها با هم در باغ و بستان راه می‌رفتند.

براندیر به تدریج به او علاقه‌مند شد. وقتی نینیشل قوی‌تر شد، به عنوان
کمک دست براندیر را هنگام راه رفتن می‌گرفت، چون یک پای براندیر لنگ بود.
او براندیر را برادر صدا می‌زد. قلب او نزد تورامبار بود و تنها با آمدن او لبخند
می‌زد و تنها به شوخی‌های او می‌خندید.

یک غروب طلایی در پاییز آن دو در کنار هم نشسته گفت و گو می‌کردند.
خورشید بر یال تپه می‌تابید و خانه‌های افل براندیر می‌درخشیدند. آرامش
عمیقی حکم‌فرما بود. نینیشل از تورامبار پرسید: من نام همه چیز را پرسیده‌ام به
جز نام تو را. تو چه نام داری؟

با این حال از سخنان براندیر پریشان شد، و از تورامبار خواست که مدتی صبر کند. تورامبار تعجب کرد و افسرده شد. اما وقتی از نینیتل شنید که براندیر به او توصیه کرده که دست نگه دارد، ناراحت شد.

بهار سال بعد تورامبار به نینیتل گفت: زمان می گذرد. ما منتظر شده‌ایم. من دیگر انتظار نمی کشم. نینیتل، عزیزترینم، کاری را انجام بده که قلبت به تو می گویید. اما ببین: این انتخاب در برابر من است. یا به میدان جنگ باز می گردم، یا با تو ازدواج می کنم و دیگر هرگز نخواهم جنگید مگر تنها برای دفاع از تو در برابر حمله به خانه‌مان.

نینیتل واقعاً خوشحال شد و تعهد کرد که به او وفادار بماند. در نیمه‌ی تابستان آن دو با یک دیگر عروسی کردند. جنگلی‌ها جشن بزرگی بر پاداشند و خانه‌ای را که روی آمون‌ابل برای شان ساخته بودند به آن‌ها دادند. آن دو در آن‌جا با خوشحالی زندگی می کردند، اما براندیر پریشان بود و سایه‌ی روی قلبش سنگین‌تر می شد.

نینیتل گفت: هیچ کدام از کارهایی که انجام داده‌ای از روی بدخواهی نبوده است. اما برادر عاقل من، چرا چنین توصیه‌ای به من می کنی؟ او پاسخ داد: برادر عاقل؟ بهتر است بگویی برادر علیل. کسی که هیچ کس دوستش ندارد و دوست داشتنی هم نیست. من نمی‌دانم چرا. با این حال سایه‌ای بر روی این مرد است. من می‌ترسم.

نینیتل گفت: همان‌طور که به من گفت، سایه‌ای بود. اما او هم مانند من از آن گریخته است. آیا او شایسته‌ی عشق من نیست؟ اگر چه اکنون در آرمش زندگی می‌کند، اما آیا زمانی بزرگ‌ترین فرمانده نبوده است؟ آیا تمام دشمنان با دیدن او، نمی‌گریخته‌اند؟

براندیر گفت: چه کسی این‌ها را به تو گفته است؟

نینیتل گفت: دور لاس. آیا حقیقت را نگفته؟

براندیر پاسخ داد: در واقع حقیقت را گفته است.

اما قلب‌آزاین موضوع ناراحت شد. دور لاس فرمانده‌ی گروهی بود که خواهان رودرویی با آرک‌ها بودند. براندیر به دنبال یافتن دلیلی برای به تأخیر انداختن تصمیم نینیتل بود. بنابراین گفت: بله حقیقت را گفته، اما نه تمام حقیقت را. او فرمانده‌ی نارگذرونده بود، و پیش از آن از شمال آمده بود. گفته می‌شد که پسر هورین اهل دورلومین و از خاندان جنگ طلب هادور است.

براندیر دید که با شنیدن این نام سایه‌ای از چهره‌ی نینیتل عبور کرد. درست نفهمید و ادامه داد: در واقع خوب است بیندیشی که چنین شخصی به احتمال زیاد مدت درازی صبر نمی‌کند. شاید برای جنگ به سرزمین‌های دور برود. اگر چنین کند، چه مدت می‌توانی تحمل کنی؟ مراقب باش. من گفته‌ام که اگر او به جنگ برود، در آن صورت نه او بلکه سایه‌ی سیاه حاکم خواهد شد.

نینیتل پاسخ داد: با دشواری تحمل خواهم کرد. اما ازدواج نکرده بهتر از ازدواج کرده نیست. یک همسر شاید بهتر بتواند او را کنترل کند، و سایه را دور نگه دارد.



فصل شانزدهم

آمدن گلارونگ

اکنون نیرو و پلیدی گلارونگ با شتاب بیشتر می‌شد. او بزرگ شده بود و آرک‌ها را هم گردخود جمع کرده بود. بهسان یک شاه-ازدها فرمان می‌راند. تمام قلمرو نارگözه‌رond تحت سیطره‌ی او بود. پیش از پایان سال، در سومین سال اقامت تورامبار در میان جنگلی‌ها، گلارونگ حمله به سرزمین آنان را آغاز کرد. دوران آرامش به پایان رسید. برای گلارونگ و اربابش به خوبی روشن بود که در برظیل بقایای انسان‌های آزاد ایستادگی می‌کنند. بازماندگان سه خاندان، نیروی شمال را به چالش می‌کشیدند. چیزی که قابل تحمل نبود. هدف مورگُظ مطیع کردن تمام بلریاند و کاویدن تمام گوش و کثار آن بود، طوری که هیچ کس در هیچ سوراخی پنهان نمانده باشد، مگر این که برده‌ی او شود. بدین ترتیب گلارونگ چه جای تورین را حدس می‌زد و چه آن طور که عده‌ای می‌گویند، تورین توانسته بود در آن مدت از دید چشمان شیطانی تعقیب کنندگانش فرار کند، چندان اهمیتی ندارد. در نهایت مصلحت جویی براندیر بیهوده از آب درآمد. تنها دو گزینه برای تورامبار باقی ماند. بی حرکت بنشینند تا کشف شود، و مانند

آن را به سوی غرب برد. تعداد اندکی باقی ماندند که به نارگلظرونند برگردند و این اخبار را برسانند.

گلارونگ با شنیدن این خبرها واقعاً به خشم آمد. مدتی نشست و درباره‌ی آن چه شنیده بود اندیشد. بدین ترتیب زمستان در آرامش گذشت. افراد تورین تصور کردند که به خاطر عظمت شمشیر سپاه برظیل، کاملاً بر دشمن غلبه کرده‌اند. نینیشل آرامش خود را بازیافت و از آوازه‌ی تورامبار خوشحال شد. تورین اما در اندیشه فرو رفت و در دل گفت: قمار آغاز شده است. آزمایشی که در آن یا ادعای من درست از آب در می‌آید، و یا قطعاً بطلان آن ثابت می‌شود. دیگر فرار نمی‌کنم. یک تورامبار حقیقی خواهم بود، و با نیروی اراده و شجاعت بر سرنوشت پیروز می‌شوم و یا می‌میرم. اما عروج یا سقوط، در هر حال گلارونگ را خواهم کشت.

با این وجود آرام نبود و افرادی را به عنوان گشته به دشت‌های اطراف می‌فرستاد. اگر چه سخنی به میان نیامده بود اما در واقع مطابق میل خود فرمان می‌راند، گویی که ارباب برظیل است. دیگر کسی به براندیر اعتنای نمی‌کرد. بهاری توأم با امید از راه رسید و کار با آواز همراه شد. در همین بهار نینیشل آبستن شد. رنگ و رویش پرید، کم خون شد و شادمانی‌اش برپا رفت. طولی نکشید که اخبار غریبی رسید. گشته‌هایی که به آن سوی تیشگلین رفته بودند، خبر آوردند که آتش بزرگی در جنگل در حوالی نارگلظرونند شعله‌ور است که نمی‌دانستند چه می‌تواند باشد.

طولی نکشید که اخبار بیشتری دریافت شد. این که آتش به سوی شمال می‌آید و خود گلارونگ عامل آن است. او نارگلظرونند را ترک کرده و مأموریت جدیدی دارد. نادان‌ترها یا خوش بین‌ترها می‌گفتند: سپاه او از میان رفته. او عاقل‌تر شده و به جایی بر می‌گردد که از آن آمده.

یک موش صحرایی از سوراخی به سوراخی بگریزد. یا به جنگ برود و خود را آشکار کند.

وقتی اخبار آمدن ارک‌ها به افل براندیر رسید، او جلو نرفت و به خواسته‌های نینیشل تن داد. نینیشل می‌گفت: همان طور که قول داده بودی، هنوز خانه‌ی ما مورد حمله قرار نگرفته است. گفته می‌شود که ارک‌ها زیاد نیستند. دورلاس به من گفت که پیش از آمدن تو این گونه حملات کم نبودند و خود جنگلی‌ها از پس‌شان بر می‌آمدند.

اما جنگلی‌ها شکست خوردنده. این بار ارک‌ها سنگدل، بی‌رحم و مکار بودند. در واقع برای تصرف جنگل برظیل آمده بودند. نه مانند دفعات قبل تنها گذرا و برای انجام مأموریت‌های دیگر. یا برای شکار در دسته‌جات کوچک. دورلاس و افرادش با تلفات زیاد عقب رانده شدند و ارک‌ها بر تیشگلین مسلط شده، در عمق جنگل پرسه می‌زدند. دورلاس نزد تورامبار آمد. زخم‌های خود را نشان داد و گفت: ارباب، ببین الان زمانی است که به تو نیاز داریم. پس از یک آرامش دروغین همان شد که پیش بینی کرده بودم. آیا نخواسته بودی روی تو مانند یکی از افراد خودمان حساب کنیم و نه به عنوان غریبه؟ آیا تو هم در خطر نیستی؟ اگر ارک‌ها بیشتر وارد این سرزمین شوند، خانه‌های ما هم پنهان نخواهد ماند.

بدین ترتیب تورامبار برخاست، شمشیر گورظانگ خود را دوباره برگرفت و به جنگ رفت. جنگلی‌ها با شنیدن این خبر قوت قلب پیدا کردند، و گرد او جمع شدند تا افرادش به صدها نفر رسید. آن‌ها در جنگل شروع به شکار ارک‌ها کردند. هر کدام را که داخل جنگل می‌خزید، کشتند و بر درختان نزدیک گذرگاه تیشگلین آویختند. هنگامی که یک سپاه جدید به مقابله با آنان آمد، ارک‌ها با دیدن تعداد جنگلی‌ها و از ترس شمشیر سپاه که بازگشته بود، هزیمت کردند و بسیاری از آنان کشته شدند. جنگلی‌ها هیزم فراوانی برپا کردند و انبوهی از اجساد سربازان مورگلظ را سوزاندند. دود انتقام آنان آسمان را سیاه کرد و باد

اخبار دسترسی داشته باشد و هم سرزمین های اطراف را تا دوردستها زیر نظر بگیرد.

اما پیش از همه این ها، جنگل ها در اقل براندیر گرد آورد و با آنان این گونه سخن گفت: مردان بروظیل، خطری مرگبار ما را تهدید می کند. تنها رشادت های بزرگ می تواند این خطر را برطرف کند. در این حالت، تعداد خیلی مهم نیست. ما باید زیرک باشیم و امید داشته باشیم که بخت با ما یاری کند. اگر ما با تمام نیرو به سراغ ازدها برویم، همان طور که به مقابله با اُرک ها می رویم، تنها خود را به کشتن داده ایم. و همسران و فرزندان خود را بی پناه گذاشته ایم. بنابراین من می گویم که شما باید اینجا بمانید، و برای فرار آماده باشید. اگر گلارونگ بباید، باید اینجا را ترک کنید و در دوردستها پراکنده شوید. در این صورت امید آن که عده ای فرار کنند و زنده بمانند وجود دارد. بدون شک اگر بتواند، اینجا و همه کسانی را که ببیند نابود می کند. اما پس از آن در این مکان نمی ماند. تمام گنجینه های او در نارگزرونند قرار دارد، و تالارهایی باز می گردد که در آن ها می تواند در امنیت بماند و رشد کند.

با این سخنان همه حاضران ناراحت شدند و روحیه خود را از دست دادند. آن ها منتظر سخنان امیدوار کننده تری بودند. او ادامه داد: نه، این بدترین حالت است. اگر نظر من درست و بخت با من یار باشد، این اتفاق نخواهد افتاد. من باور ندارم که این ازدها شکست دادنی نیست. اگر چه در طی این سال ها رشد کرده و قدرت و پلیدی او بیشتر شده است. من چیزهایی درباره ای او می دانم. قدرت او بیشتر در روح شیطانی است که در او زندگی می کند، تا در قدرت بدنش، گرچه بدنش قوی دارد. اکنون به این داستان از نبرد نیز لحظ گوش کنید که وقتی من و بیشتر شما بچه بودیم، اتفاق افتاد. در آن میدان، کوتوله ها در برابر پایداری کردند و آزغال از بلگوست چنان زخم عمیقی به او زد که به آنگبند گریخت. در اینجا تیغی تیزتر و بلندتر از خنجر آزغال وجود دارد.

اما تورامبار چنین امیدی نداشت. می دانست که گلارونگ در پی او می آید. بنابراین اگر چه اندیشه خود را از نینیتل پنهان می داشت، اما شب و روز به این می اندیشید که چه باید بکند. بهار جای خود را به تابستان می داد.

روزی فرا رسید که دو مرد و حشت زده وارد اقل براندیر شدند. آن ها که خود کرم عظیم الجثه را دیده بودند، گفتند: ارباب، او اکنون نزدیک تیگلین است، و راهش را تغییر نداده. در میان آتش بزرگی نشسته و درختان اطرافش دود می کشند. کسی نمی تواند بوی بد او را تحمل کند. در تمام طول این مسیر، رد پای پلیدش بهجا مانده و نشان می دهد که مستقیماً به سوی ما می آید. چه باید کرد؟

تورامبار گفت: کار زیادی نمی توان انجام داد. هر چند که قبل از این باره اندیشیده ام. اخباری که به من می دهید بیشتر مرا امیدوار می کند تا بترساند. در واقع اگر همان طور که می گویید او مستقیم بباید و تغییر جهت ندهد، توصیه هایی برای دل های قوی دارم.

تورین چیز بیشتری نگفت. افرادش تعجب کردند اما چون ظاهر مصمم او را دیدند، جرأت یافتند.

رود تیگلین به نام ناروگ از ارد وظیرین سرچشمه می گرفت. در ابتدای مسیر کم عمق بود تا این که پس از گذرگاه، رودهای دیگری در آن می ریختند و پر آب می شد. آن گاه راهی را از میان بلندی هایی که جنگل بروظیل بر آنها قرار داشت، می شکافت و جلو می رفت. سپس در دره هی عمیقی جاری می شد که کناره های بزرگش مانند دیوارهای سنگی بودند. جریان آب بر این بستر با نیرو و سر و صدای زیاد جریان داشت. یکی از این دره ها درست در مسیر گلارونگ قرار داشت. هر چند عمیق ترین دره نبود، اما باریک ترین آن ها بود. درست شمال جایی که سلبروس در آن می ریزد. تورامبار سه نفر را فرستاد تا از ساحل حرکات ازدها را تحت نظر بگیرند. خود او به ارتفاعات نز گیریظ رفت که هم با سرعت به

همان طور که به نارگیل روند رفت. چون اعمال ما، ما را لو داد. براندیر هم از همین می ترسید. اما چون به هر حال این مصیبت نازل شده است، با اجازه‌ی تو پسر هاندیر، من هم از طرف خاندان هالظ می‌روم.

تورامبار گفت: همین کافی است. من شما دوتن را با خود می‌برم. اما ارباب، من تو را تحقیر نمی‌کنم. ببین! ما باید با عجله برویم. مأموریت ما به پاهای قوی احتیاج دارد. به گمان من جای تو در کنار مردم توست. تو عاقل هستی و شفا بخش. شاید طولی نکشد که به عقل و درمان نیاز زیادی داشته باشیم. این سخنان اگرچه صادقانه بیان شد، برای براندیر ناگوارتر بود. او به هونظور گفت: اکنون برو، اما نه با اجازه‌ی من. سایه‌ای براین مرد افتاده است و او شما را به بدیختی هدایت می‌کند.

تورامبار برای رفتن عجله داشت. نزد نینیل رفت تا با او وداع کند. نینیل به او چسبید، غمگینانه گریست و گفت: جلوتر نزو تورامبار، التماس می‌کنم. سایه‌ای را که از آن گریخته‌ای به چالش نکشا باز هم فرار کن و مرا با خود ببر. از این جا دور کن.

تورامبار پاسخ داد: عزیزترینم، نینیل، ما نمی‌توانیم بیش از این فرار کنیم. تو و من. ما در این سرزمین محبوس شده‌ایم. حتی اگر برویم و مردمی را که با ما دوست بوده‌اند، ترک کنیم، من نمی‌توانم تو را به جایی مگر دریه‌دری در کوه و جنگل ببرم، تا تو و فرزندمان از بین بروید. صد لیگ بین ما و هر سرزمینی که هنوز در دسترس سایه‌ی شوم قرار نگرفته راه است. اما نینیل دل قوی دار، به تو می‌گوییم: نه من و نه تو توسط این اژدها کشته خواهیم شد. و نه به وسیله‌ی هیچ یک از دشمنان شمالی.

نینیل دیگر گریه نکرد و آرام ماند، اما بوسه خدا حافظی اش سرد بود. تورامبار همراه با دورلاس و هونظور سراسیمه به ننگیریظ رفتند. وقتی به آن جا رسیدند، خورشید داشت غروب می‌کرد و سایه‌ها دراز شده بودند. دو نفر از آخرین گشته‌ای ها آن جا منتظر بودند.

تورامبار گورظانگ را از غلاف بیرون کشید و در بالای سرش تکان داد. کسانی که به آن صحنه می‌نگریستند به نظرشان رسید که شعله‌ای از آتش از دست تورامبار در هوا می‌جهد. فریاد بلندی کشیدند: شمشیرسیاه بروظیل.

تورامبار گفت: شمشیرسیاه بروظیل. باشد که اژدها از آن برتسد. این را بدانید: سرشت این اژدها (ومی‌گویند تمام بچه‌های او) این است که در زیر باید شکم یک مار را داشته باشد، حتی اگر پوشش بدنش از آهن هم سخت‌تر باشد. بنابراین ای مردان بروظیل، من به دنبال شکم گلارونگ می‌روم. با هر وسیله‌ای که بتوانم. چه کسی با من می‌آید؟ من به تنی چند با سلاح قوی و قلیبی قوی‌تر نیاز دارم.

دورلاس جلو آمد و گفت: ارباب، با تو می‌آیم. من همیشه ترجیح می‌دادم برای رو در رویی با دشمن جلو بروم تا منتظر او بنشینم.

اما کس دیگری پاسخی چنین سریع به دعوت نداد. ترس از اژدها بر آنان حاکم بود. گفته‌های گشته‌هایی که اژدها را دیده بودند همه‌جا پیچیده و دهان به دهان اغراق آمیزتر شده بود. دورلاس فریاد زد: گوش کنید مردان بروظیل، به روشی می‌بینید که در این روزهای شیطانی نظرات براندیر نادرست از آب درآمده است. نجاتی در پنهان شدن نیست. هیچ یک از شما نمی‌خواهد جای پسر هاندیر را بگیرد، تا خاندان هالظ خوار نشود؟

بدین ترتیب براندیر که در صندلی بلند اربابی نشسته بود، تحقیر شد. اما کسی اعتنایی نکرد. او دل آزده شد چون تورامبار به دورلاس چیزی نگفت. تنها شخصی به نام هونظور از خویشان براندیر برخاست و گفت: دورلاس، تو کار بدی کردی که اربابت را چنین خوار و خفیف نمودی. پای او در اثر اتفاقی ناخواسته قادر نیست کاری را انجام دهد که قلیش می‌خواهد. مراقب باش که مبادا به همان درد مبتلا شوی! چگونه می‌توان گفت که نظرات او بیهوده بوده‌اند، وقتی به آن‌ها توجهی نشده است؟ تو که یکی از لردهای او هستی همیشه آن‌ها را بی‌ارزش دانسته‌ای. اکنون به تو می‌گوییم که گلارونگ به سوی ما خواهد آمد.

آهوبی از دست شکارچیان هاظ از روی آن پرید. ازدها اکنون چنان بزرگ است که فکر می کنم می خواهد از پرتگاه عبور کند. تمام امید ما همین است، و می توانیم به آن متنکی باشیم.

قلب دور لاس با این سخن لرزید. او بهتر از هر کس دیگری در تمام سرزمین بروظیل می دانست که کابد- ان- ارس محل ترسناکی است. در ضلع شرقی یک تخته سنگ صاف و خالی به ارتفاع چهل فوت قرار داشت. تنها در قسمت بالای آن درختانی روئیده بود. در قسمت دیگر، کناره‌ی پرتگاه شیب کمتری داشت و کوتاه‌تر بود، پر از بوته‌ها و درختان آویزان. آب با فشار در میان این دو و از میان صخره‌ها جاری بود. در روشنایی روز یک فرد بی‌باک با پاهای قوی و استوار می توانست از آن عبور کند، ولی شب هنگام خطرناک بود. اما این نظر تورامبار بود و مخالفت با آن فایده‌ای نداشت.

بدین ترتیب در تاریکی به راه افتادند. آن‌ها مستقیماً به سوی ازدها نرفتند. ابتداء مسیر منتهی به گذرگاه را در پیش گرفتند. اما پیش از آن که زیاد دور شوند، از یک جاده‌ی باریک به سمت جنوب پیچیدند و وارد تاریک روشن جنگل تئیگلین شدند. قدم به قدم به کابد- ان- آرس نزدیک‌تر می شدند. گه‌گاه می ایستادند و گوش می دادند. دود سوختگی به مشام می رسید، و بوی تعفنی که بیزارشان می کرد. همه چیز در آرامشی مرگبار فرورفته بود. حتی هوا هم تکان نمی خورد. اولین ستاره‌ها در آسمان شرق در برابرشان درخشیدند. مناره‌ای کم رنگ دود بدون حرکت در پرتو آخرین نور غرب، در هوا ایستاده بودند.

پس از رفتن تورامبار، نینیشل مانند یک سنگ بی حرکت ایستاده بود. براندیر به سراغ او رفت و گفت: نگران بدترین شرایط نباش، مگر این که مجبور شوی. مگر به تو نگفتم منتظر بمان؟

نینیشل پاسخ داد: تو گفتی، اما چه تأثیری برای من داشت؟ عشق، و رنج آن بدون ازدواج هم باقی می مانند.

براندیر گفت: می دانم، با این حال ازدواج هیچ هم نیست.

نگهبانان به او گفتند: ارباب، خیلی زود نیامدی. ازدها راه افتاده است. وقتی آمدیم، به کناره تئیگلین رسیده بود و به آن سوی آب خیره می نگریست. او شب حرکت می کند و بنابراین احتمالاً قبل از طلوع اثری از او خواهیم دید.

تورامبار بر فراز آبشارهای سلبروس نگریست و خورشید را دید که داشت غروب می کرد. مناره‌های دود از کنار رودخانه به هوا می رفت. تورامبار گفت: فرصت زیادی نداریم. با این حال خبر خوبی است. می ترسیدم راهش را کج کند. اگر به سمت شمال می آمد و به گذرگاه می رسید و وارد جاده‌ی قدیمی در دشت می شد، دیگر امیدی نبود. اکنون هیجان غرور و پلیدی او را مستقیم به جلو می راند.

با وجود این سخنان او مردد بود و اندیشناک: آیا کسی چنین مکارو مهیب ممکن است مانند اُرک‌ها از گذرگاه عبور نکند؟ آیا فیندوئیلاس هنوز بین من و سرنوشتمن قرار دارد؟

رو به همراهان کرد و گفت: اکنون این وظیفه پیش روی ماست. هنوز باید کمی صبر کرد. عجله در این کار مانند تأخیر بد است. وقتی تاریکی حاکم شد، باید با احتیاط وارد تئیگلین شویم. اما مراقب باشید! گوش‌های گلارونگ هم مانند چشم‌هایش تیز هستند، و مرگبار. اگر بدون این که دیده شویم به رودخانه رسیدیم، باید وارد دره شویم و از آب بگذریم. باید در مسیر احتمالی او قرار بگیریم.

دور لاس پرسید: او چگونه می تواند جلو بباید؟ بدن او باید نرم باشد، و در عین حال یک اژدها است. چگونه می تواند از صخره‌ها یکی یکی بالا برود، وقتی قسمت جلو باید بالا بباید و در همان حال قسمت پشت بدنش هنوز پایین است؟ اگر بتواند، چه فایده‌ای دارد که ما در آب زیر او باشیم.

تورامبار پاسخ داد: شاید بتواند. اگر بتواند، برای ما بد خواهد شد. اما امید من از آن چه می دانیم و جایی که قرار دارد، این است که هدف او چیز دیگری است. او به کناره‌ی کابد- ان- آرس آمده است که همان‌طور که می دانی، زمانی

نینیل گفت: نه، الان دو ماه است که آبستن هستم. اما به نظرم نمی‌رسد که ترسم برای ازدست دادن او سنتیگین‌تر باشد. منظورت را نمی‌فهمم.

براندیر گفت: خودم هم همین‌طور، با این حال می‌ترسم.

نینیل گفت: چه آرامش دهنده‌ای هستی تو! اما دوست من، براندیر، ازدواج کرده یا نکرده، مادر یا غیر مادر، ترس من بیش از آن است که بتوانم تحمل کنم. ارباب تقدیر برای به چالش کشیدن تقدیرش رفته. چگونه می‌توانم برای دریافت اخبار خوب و بد آرام در اینجا بمانم؟ احتمالاً امشب با ازدها روبه رو می‌شود. چگونه می‌توانم بایستم یا بنشینم یا این ساعات وحشتناک را سپری کنم؟

براندیر گفت: نمی‌دانم. اما ساعات باید به طریقی بگذرند. برای تو و برای همسران کسانی که با او رفتند.

نینیل فریاد زد: بگذار آن‌ها هر چه قلبشان فرمان می‌دهد انجام دهند! اما من می‌روم، بین من و خطری که ارباب را تهدید می‌کند نباید فاصله باشد. من می‌روم تا خبر بگیرم!

ترس براندیر از سخنان او شدت گرفت. فریاد زد: تو نباید این کار را بکنی. اگر لازم باشد جلوی تو را می‌گیرم. با این کار همه‌ی نقشه را به خطر می‌اندازی. اگر اوضاع خراب شد، مسافت ما بین می‌تواند فرصت فرار به ما بدهد.

نینیل گفت: اگر اوضاع خراب شود، من نمی‌خواهم فرار کنم. تلاش تو بیهوده است و نمی‌توانی مانع من شوی.

او در برابر مردمی که هنوز در بیرون تجمع کرده بودند قرار گرفت و فریاد برآورد: مردان بروظیل! من این‌جا منتظر نمی‌مانم. اگر ارباب من بمیرد، دیگر هیچ امیدی نیست. سراسر سرزمین و جنگل‌شما سوزانده خواهد شد. تمام خانه‌هایتان خاکستر می‌شود. و هیچ کس، هیچ کس فرار نخواهد کرد. بنابراین چرا این‌جا درنگ کنیم؟ من می‌روم تا با رویدادها رو به رو شوم. تقدیر هر چه که می‌خواهد باشد. بگذار کسانی که مانند من می‌اندیشند با من بیایند!

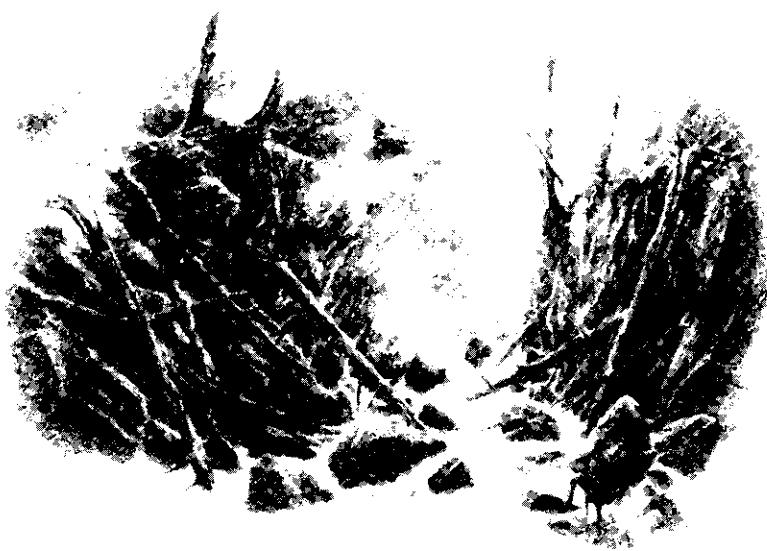
بسیاری مایل بودند با او بروند. همسران دورلاس و هونظور. عزیزان آنها با تorambar رفته بودند. دیگران دلشان برای نینیل می‌سوخت و می‌خواستند به او کمک کنند. عده‌ی بسیاری نیز که شایعات زیادی درباره ازدها شنیده بودند با جسارت و سبک‌سری در اندیشه‌ی دیدن اعمال عجیب و باشکوه بودند. شمشیرسیاه در ذهن آنان چنان بزرگ بود که باور نمی‌کردند حتی گلارونگ بتواند بر او پیروز شود. بدین ترتیب بلافضله یک گروه بزرگ آماده‌ی رفقن شد. به سوی خطری که درک نمی‌کردند. آن‌ها با عجله و بدون استراحت شب هنگام به نن‌گیریظ رسیدند، کمی پس از آن که تorambar آن‌جا را ترک کرده بود. شب مشاور سردی است و بسیاری از آنان از عجله‌ی خود پشیمان شدند. هنگامی که از گشته‌ها شنیدند که گلارونگ چهقدر نزدیک است و از هدف نه چندان امیدوار کننده‌ی تorambar مطلع شدند. دل‌های شان لرزید. جرأت نکردن جلوتر بروند. بعضی به سوی کاپد-إن-آرس نگاه کردند اما چیزی ندیدند و چیزی جز صدای آبشارها نشنیدند. نینیل جدا از آنان نشست و لرزشی سراپایش را فرا گرفت.

وقتی نینیل و همراهانش رفتند، براندیر به کسانی که مانده بودند گفت: ببینید چگونه مرا تحقیر می‌کنند. و تمام نظرات من خوار شمرده می‌شود! کس دیگری را برای رهبری انتخاب کنید. من نه اربابی را می‌خواهم و نه این مردم را. بگذارید رسمًا هم تorambar رهبر شما باشد. او قبلًا تمام اختیارات مرا گرفته است.

دیگر هیچ کس برای نظر یا درمان به سراغ من نیاید! او پرچم خود را شکست و اندیشید: اکنون چیزی برایم باقی نمانده مگر عشقم به نینیل. بنابراین هرجا که می‌رود، عاقلانه یا جاهلانه، من هم باید بروم. در این ساعات تیره هیچ‌چیز را نمی‌توان پیش بینی کرد. اما شاید اگر نزدیک باشم بتوانم بعضی خطرات را از او دور کنم.

شمشیر کوتاهی به کمربست، کاری که به ندرت انجام می‌داد. چوب زیر بغلش را برداشت و با تمام سرعتی که می‌توانست از دروازه افل خارج شد، و لنگ لنگان به دنبال بقیه درمسیر طولانی مرز غربی برظیل به راه افتاد.





فصل هفدهم

مرگ گلارونگ

هنگامی که شب چتر خود را کاملاً بر آن سرزمین گسترانده بود، تورامبار و همراهان سرانجام به کاپد- ان- آرس رسیدند. سر و صدای زیاد آب، مایه‌ی خوشحالی آنان بود، چون اگرچه نشان دهنده‌ی خطر در زیر پای شان بود، اما صدای دیگر را می‌پوشاند. دورلاس آنان را کمی به سمت جنوب بردازی کرد. از یک صخره تا پای سنگها پایین آمدند. در آن جا دورلاس کمی ترسید. سنگ‌ها و صخره‌های زیادی کف رود قرار داشتند و آب در اطراف آن‌ها می‌غزید و تیزی‌هایشان رامی‌سایید. دورلاس گفت: بدون شک به سوی مرگ می‌رویم. تورامبار گفت: به سوی مرگ یا زندگی، این تنها راه است. تأخیر امید را بیشتر نمی‌کند. پس دنبال من بیایید!

تورامبار پیشاپیش به راه افتاد، و با مهارت و بی‌باکی یا به دست سرنوشت، از رود گذشت. سپس برگشت تا در ژرفای تاریکی ببیند چه کسی پشت سرش می‌آید. اندام سیاهی در کنارش قرار گرفت. تورامبار گفت: دورلاس؟

هونظور گفت: نه، این منم. به نظرم دورلاس نیامد. ممکن است کسی جنگ را دوست داشته باشد. و در همان حال از خیلی چیزها بترسد. فکر می کنم در ساحل نشسته و می لرزد. شاید از سخنانی که نسبت به فامیل من بر زبان آورده، پشیمان است.

تورامبار و هونظور لختی استراحت کردند، اما سرداشان شد. هر دوی آنها خیس آب بودند. برخاستند و جست و جو برای یافتن راهی به طرف جایگاه گلارونگ را آغاز کردند. پرتوگاه در این قسمت تاریکتر و باریکتر بود. درحالی که به دشواری راه خود به جلو را پیدا می کردند، سوسوبی را بالای سرشار می دیدند که انگار از آتشی خاموش شده بر می خاست. صدای خرناسه کرم بزرگ را که در خواب هشیارانه ای بود می شنیدند. کورمال کورمال راهی را پیدا کردند که نزدیک زیر پرتوگاه می رسید. آن جا تنها مکانی بود که امیدوار بودند بتوانند به زیر دشمن دسترسی داشته باشند. اما بخار در آن جا چنان تهوع آور بود که گیج شان می کرد. با دست و با بالا می رفتند. سر می خوردند. به شاخه های درختان می چسبیدند. عوغ می زندند. اما همه اینها در برابر وحشت سقوط به میان دندان های تئیگلین به چشم نمی آمد.

تورامبار به هونظور گفت: ما نیروی مان را بیهوده هدر می دهیم. تا زمانی که ندانیم ازدها از کجا عبور می کند، بالارفتن بیهوده است.

هونظور گفت: اما وقتی بدانیم، دیگر وقتی برای جست و جوی راهی از دره به بالا وجود ندارد.

تورامبار گفت: درست است. وقتی همه چیز به شانس واگذار شده، باید به شانس اتکا کرد.

بدین ترتیب آنها توقف کردند و منتظر شدند. از دل دره تیره ستاره هی سفیدی را دیدند که در نوار رنگ پریده ای آسمان که از آن جا دیده می شد، بالا آمد. تورامبار به آرامی در رؤیا فرو رفت. در این رؤیا می دید که یک جریان سیاه پاهایش را می کشد و تمام تلاش او این است که خود را نگه دارد.

ناگهان صدای بلندی برخاست و دیواره های پرتوگاه شروع کردند به لرزیدن و منعکس کردن صدا. تورامبار خود را بالا کشید، و به هونظور گفت: به راه افتاد. وقتی است. ضربه را عمیق بزن. حالا دو نفر باید جور سه نفر را بکشند.

گلارونگ حمله خود به سوی برظیل را آغاز کرده بود. همه چیز تقریباً همان طوری که تورامبار امیدوار بود پیش رفت. ازدها به سنگینی در لبه پرتوگاه می خزید. او راه خود را کج نکرد و آمده شد که با پاهای جلویی بزرگش از روی دره بپرد و سپس بدنش را به آن سو ببرد. آمدنش با وحشت همراه شد. او حرکتش را درست از بالا شروع نکرد بلکه کمی به سمت شمال چرخید. سایه هی عظیم سر او روی ستاره ها افتاده بود. آزارهایش باز بودند. او هفت زبان آتشین داشت. شعله ای بیرون فرستاد. تمام دره از نوری قرمز و سایه هایی سیاه در میان صخره ها پر شد. درختانی که در مقابل او بودند دود شده به هوا رفتند. سنگها به پایین و داخل رودخانه سقوط کردند. او خود را به جلو پرتاپ کرد و با پنجه های عظیمش لبه ی جلو آمده پرتوگاه را گرفت و شروع کرد به جلو کشیدن خود.

حالا به جسارت و سرعت نیاز بود. اگر چه تورامبار و هونظور از آتش او گریخته بودند، اما چون دقیقاً در مسیر گلارونگ نبودند، باید پیش از گذشتن از پرتوگاه به او می رسیدند. در غیر این صورت تمام امیدشان بر باد می رفت. تورامبار بی اعتنا به خطرات با دست و پا از صخره بالا آمد تا به او رسید. گرما و بوی تعفن آن چنان شدید بود که تلوتو خورد و نزدیک بود که بیفتند. هونظور که با قدرت در پشت سر می آمد دستش را گرفت و نگذاشت سقوط کند.

تورامبار گفت: آفرین بر شجاعت توای خوشحالم که تو را برای کمک انتخاب کردم!

در همان حالی که داشت این را می گفت، سنگ بزرگی از بالا فرود آمد و به سر هونظور برخورد کرد و او را درون آب افکند. هونظور یکی از شجاعترین افراد خاندان هالظ بدین ترتیب مرد. تورامبار فریاد زد: افسوس! در سایه هی من وارد

رفت که قبلًا پایین آمده بودند. بالاخره به محل احتضار ازدها رسید. با ترجم به دشمن ضربه خورده نگریست، و خوشحال شد.

گلارونگ آن جا خوابیده بود با آروارههای باز. تمام آتش او خاموش شده بود. چشمان شیطانی اش بسته بودند. دراز به پهلو افتاده بود و دستهای گورظانگ در شکمش بود. تورامبار قوت قلب پیدا کرد. با وجودی که ازدها هنوز نفس می‌کشید، می‌خواست شمشیرش را بردارد. اگر چه این شمشیر قبلًا هم برای او با ارزش بود اما اینک اهمیت آن از تمام گنجینه‌های نارگذروند هم بیشتر بود. سخنی که در هنگام ساخت آن بر زبان آورده شد، درست از آب در آمده بود. هیچ موجودی چه بزرگ و چه کوچک از ضربه‌ی او جان سالم به در نمی‌برد.

تورامبار به سراغ دشمن رفت. پای خود را روی شکمش گذاشت، دستهای شمشیر را گرفت. تمام قدرت خود را جمع کرد. به یاد سخنان تمسخرآمیز گلارونگ در نارگذروند افتاد. سلاماً کرم مورگُٹا! دویاره به هم رسیدیم! اکنون تو و سیاهی همراهت بمیرید! این است انتقام تورین پسر هورین. شمشیر را بپرون کشید. همراه با آن خون سیاه فوران کرد، و روی دست‌هایش ریخت. زهر آن دست‌هایش را سوزاند. از درد فریاد کشید. با شنیدن این صدا، گلارونگ چشمان محنت بارخود را باز کرد و با چنان شرارتی در او نگریست که به نظرش رسید تیری به او اصابت کرده است. از این نگاه و از درد دستش بیهوش شد و مانند مرده، روی شمشیرش، کنار ازدها افتاد.

جیوهای ازدها به گوش کسانی که در نزدیکی بودند رسید و آنان را دچار وحشت کرد. آنان که صدای شکستن و سوختن را از دور دیدند تصور کردند که ازدها کسانی را که به او حمله کرده‌اند، لگدمال و نابود کرده است. آن‌ها آرزو می‌کردند که ای کاش از ازدها دورتر بودند. اما جرأت نداشتند آن جا را ترک کنند. سخنان تورامبار را به یاد داشتند که گفته بود اگر گلارونگ پیروز شود، ابتدا به افل براندیر خواهد رفت. با ترس مراقب هر حرکتی بودند. ولی هیچ یک

شدن مرگبار است! چرا کمک خواستم؟ ای ارباب تقدیر، اکنون باز هم تنها باید می‌دانستی که تقدیرت چنین است. حالا به تنها بی پیروز شوا

تمام اراده و تنفری را که نسبت به ازدها و اربیش در دل داشت جمع کرد. به نظرش رسید نیرویی در قلب و بدنش ایجاد شده که تا آن موقع بی‌سابقه بود. از صخره بالا رفت، سنگ به سنگ. ریشه به ریشه. تا به درخت لاغری چنگ زد که کمی زیر لبه‌ی پرتگاه روییده بود، و اگر چه نوک آن ترکیده بود، ریشه‌هایش هنوز در زمین محکم بودند. جای خود را در دوشاخه‌ای از شاخه‌های درخت محکم کرد. قسمت‌های میانی بدن ازدها اکنون بالای سرش بودند، و پیش از آن که گلارونگ بتواند جمع و جورشان کند، سنگینی وزن‌شان را روی سرش احساس می‌کرد. بی‌رنگ و چروک خورده. مرتضوب و لژ. همه جور کثافت از آن آویزان بود. بوی مرگ می‌داد. تورامبار شمشیرسیاه بلک را کشید و با تمام نیروی بازو و تمام تنفس به سمت بالا ضربه زد. تیغه‌ی مرگبار، بلند و حریص، تا دسته در شکم ازدها فرو رفت.

گلارونگ سوزش مرگ را احساس کرد. فریادی کشید. تمام جنگل لرزید و نظاره‌گران در نزدیکی قالب تهی کردند. تورامبار انگاره‌ی ضربه‌ای خورده است، چرخید و به پایین سرخورد. شمشیر از دستش رها شد و به شکم ازدها چسبید. گلارونگ با یک تشنیج شدید، بدن لرزانش را جمع کرد و بالای پرتگاه کشید و در آن سوی پرتگاه روی زمین به خود غلتید. جیغ می‌زد، ضربه می‌زد و با خشم خود را جمع می‌کرد. تمام درختان اطراف شکستند و فضای بازی درست شد که بالاخره در آن آرمید. در دود و ویرانی.

تورامبار به ریشه‌های درخت چسبیده بود. گیج و خراب، تقلابی کرد و خود را جلو کشید. افتان و خیزان تا لب رودخانه پایین آمد. با تلاش زیاد و با کمک دست و پا به آن سوی رود رفت. قطرات آب نمی‌گذاشت چشمانش جایی را ببینند. کورمال کورمال می‌رفت. بالاخره به آن سو رسید. از همان صخره‌ای بالا

جرأت این را نداشت که پایین برود و از محل نبرد خبری بیاورد. نینیشل هم نشسته بود و حرکت نمی‌کرد. تنها می‌لرزید و نمی‌توانست پاهایش را آرام نگه دارد. وقتی فریاد ازدها بلند شد، او قالب تهی کرد و احساس کرد که سیاهی دوباره بر او مستولی شد.

براندیر بالاخره او را پیدا کرد. آرام و خسته از پل سلیروس عبور کرده و نزد او آمده بود. تمام راه را با عصا لنگ لنگان طی کرده بود. از خانه‌اش تا آنجا پنج لیگ فاصله بود. نگرانی به خاطر نینیشل او را به آنجا کشانده بود. اخباری که می‌شنید بدتر از آن‌چه که انتظار می‌کشید نبودند. کسانی که آن‌جا بودند به او گفتند: ازدها از رودخانه رد شده و تورامبار قطعاً مرده است. و بقیه‌ی کسانی که با او بودند هم.

براندیر کنار نینیشل ایستاد. اندوه او را درک می‌کرد. می‌خواست کمکش کند. با خود اندیشید: شمشیرسیاه مرد، اما نینیشل زنده است. به خود لرزید. هوا در کنار آب‌های نن‌گیریظ سرد بود. بالا پوشش را روی نینیشل انداخت. کلماتی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. حرفی هم نزد.

زمان گذشت. براندیر در سکوت کنارش ایستاده بود و خیره به شب می‌نگریست و گوش می‌داد. هر چند چیزی نمی‌دید، و صدایی نمی‌شنید. تنها صدای ریزش آبشارهای نن‌گیریظ بود. با خود اندیشید: گلارونگ مطمئناً تا حالا وارد برظیل شده است.

او دیگر دلش به حال مردم نمی‌سوخت. احمق‌هایی که به نظرات او خندهیده و او را تحقیر کرده بودند. به خود گفت: بگذار ازدها به آمون‌ابل برود. در این صورت فرصت کافی برای فرار هست. و برای نجات نینیشل، اما به کجا، نمی‌دانست. او هیچ‌گاه از برظیل بیرون نرفته بود.

بالاخره خم شد و بازوی نینیشل را گرفت و گفت: زمان می‌گذرد! بیا! وقت رفتن است. اگر اجازه بدھی تو را راهنمایی می‌کنم.

نینیشل درسکوت برخاست. دست او را گرفت. از پل عبور کردند و در گذرگاه تئیگلین به راه افتادند. دیگرانی که سایه‌هایشان را در تاریکی می‌دیدند، نمی‌دانستند که هستند و اهمیتی هم نمی‌دادند. راه زیادی درمیان درختان آرام نرفته بودند که ماه بر فراز آمون‌ابل بالا آمد و بیشه زارهای جنگل را با نوری خاکستری پرکرد. نینیشل ایستاد و گفت: راه این است؟

براندیر پاسخ داد: چه راهی؟ تمام امیدها در برظیل برباد رفته است. ما راهی جز فرار از ازدها نداریم، تا زمانی که فرصت هست باید از او دور شویم. نینیشل با تعجب در او نگریست و گفت: آیا نمی‌خواستی مرا پیش او ببری؟ شمشیرسیاه عشق من و همسر من بود. من تنها برای جست و جوی او می‌روم. چه فکر دیگری کردی؟ تو هر کاری می‌خواهی بکن، اما من باید عجله کنم.

براندیر هنوز گیج بود که نینیشل شروع به دویدن کرد. براندیر پشت سر شن فریاد زد: صبرکن، نینیشل! تنها نروا نمی‌دانی با چه چیزی روبه‌رو می‌شوی. من با تو می‌آیم!

اما نینیشل اعتنایی به او نکرد. خونش که تا کنون سرد بود، اینک به جوش آمده بود. براندیر تلاش کرد دنبال او برود اما طولی نکشید که نینیشل از دید او پنهان شد. براندیر به سرنوشت و نقص بدنی اش لعنت فرستاد. اما بازنگشت. ماه سفید در آسمان بالا آمده بود. تقریباً کامل بود. نینیشل همان‌طور که از بلندی به طرف رود پایین می‌آمد، احساس کرد چیزی را به خاطر می‌آورد و ترسید. او به گذرگاه تئیگلین رسیده بود. هاوود-ان-الظ در برابر او ایستاده بود. رنگ پریده در نور ماه. و سایه‌ای سیاه در آن سو. ترسی عظیم از تپه به سوی او می‌آمد.

با فریادی برگشت و در طول رودخانه به سمت جنوب گریخت. در حال دویدن بالا پوشش را به کناری انداخت. زیر آن لباس سفیدی به تن داشت. زیرنور ماه می‌درخشید و با سرعت از میان درختان جلو می‌رفت. براندیر از بالای تپه او را دید. برگشت و تلاش کرد که سر راه او قرار بگیرد. به طور اتفاقی راهی

را یافت که تورامبار از آن گذشته بود. این راه از جاده‌ی اصلی جدا می‌شد و با شبی تند به رودخانه می‌رسید. درست پشت سر نینیل پایین آمد. فریاد زد. اعتنایی نکرد، شاید هم نشنید. باز هم از دسترس او دور شد. بدین ترتیب آنها به جنگل کنار کابد-ان-ارس رسیدند و به محل احتضار گلارونگ.

ماه بدون مزاحمت ابرها به سمت جنوب می‌رفت. هوا سرد و صاف بود. نینیل کنار جایی رسید که گلارونگ ویران کرده بود و جسد او را دید. با شکمی خاکستری زیر درخشش ماه. کنار او مردی خوابیده بود. ترس را از یاد برد. از میان ویرانی‌های در حال سوختن دوید تا به تورامبار رسید. به پهلو افتاده بود. روی شمشیرش خود را کنار او بزمین انداخت و گریست. او را بوسید. به نظرش آمد که به زور نفس می‌کشد. فکر کرد سراب می‌بیند. بدن تورامبار سرد بود. و بی حرکت. پاسخ او را هم نمی‌داد. او را نوازش کرد. دید که دستش سیاه شده. انگار از سوختگی. با اشک‌هایش آن را شست. تکه‌ای از لباسش را کند و دور آن پیچید. باز هم حرکتی نکرد. دوباره او را بوسید و فریاد برآورد: تورامبار، تورامبار بازگردا! صدای مرامی‌شونی! بیدار شوا این نینیل است. ازدها مرده، مرده، و من تنها نزد تو هستم.

جوایی نیامد. براندیر که نزدیک شده بود فریاد او را شنید. اما وقتی خواست به نینیل نزدیک شود، ناگهان ایستاد. از فریاد نینیل، گلارونگ هم آخرین تکان را به خود داد. لرزشی تمام بدنش را فرا گرفت. چشمان محنت بارش را کمی باز کرد. نور ماه در آن‌ها سوسو می‌زد. بریده بریده گفت:

سلام نینیل، دختر هورین. ما یکبار دیگر پیش از مرگ با هم ملاقات کردیم. به تو تبریک می‌گوییم که بالآخره برادرت را پیدا کردی. و حالا او را بشناس. یک خنجر زن در تاریکی، یک نامرد نسبت به دشمن، بی‌اعتنای دوستان، و طالع نحس در خانواده، تورین پسر هورین! اما بدترین رفتارش را تو در وجود خودت احساس می‌کنی.

نینیل متغیر بر جایش خشک شد. گلارونگ مرد. با مرگ او حجاب پلید از چشمان نینیل کنار رفت. تمام خاطرات گذشته به یاد او آمد. روز به روز. همه‌ی رویدادهایی که پس از بیهوش شدنش درهاود-ان-الظ براو رفته بود هم به خاطرشن آمد. تمام بدنش از ترس و افزایش شروع به لرزیدن کرد. براندیر که همه چیز را شنیده بود، بهت زده به درختی تکیه داد.

نینیل ناگهان روی پاهایش بلند شد. مانند شبی رنگ پریده در ماه. به تورین نگریست و گفت: آه عشق دوگانه‌ی من! ارباب تقدیرگرفتار تقدیر شد! آه بهترکه زنده نیستی! از شدت پریشانی اندوه و وحشتی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود، وحشیانه از آن مکان گریخت. براندیر لنگلنگان به دنبالش فریاد زد: صبرکن! صبرکن، نینیل!

یک لحظه مکث کرد و به عقب خیره شد: صبر؟ صبر؟ این توصیه‌ی همیشگی تو بود. ای کاش به آن توجه می‌کردم! اما اکنون دیگر خیلی دیر است. من دیگر در زمین وسطی صیر نمی‌کنم.

و از برابر با سرعت دور شد. به زودی به لبه‌ی کابد-ان-ارس رسید. ایستاد و به امواج پر سر و صدا نگریست و فریاد بر آورد: ای آبا! ای آبا! اکنون نینیل نیشور، دختر هورین را بگیر. دختر سوگوار و ماتم‌زده مورون! مرا بگیر و به دریا ببر!

او با این سخنان خود را از لبه‌ی پرتگاه به پایین افکند. شکاف تیره‌ی دره، برقی سفید را بلهید و فریادی در غرش امواج رودخانه گم شد.

آب‌های تیگلین کماکان جریان دارند، اما کابد-ان-ارس دیگر نیست. از آن پس نام آن جا به کابد نائزمارظ، پرتگاه تقدیر تغییر یافت. دیگر هیچ آهوبی از آن جا نپرید. همه موجودات زنده از آن جا دوری می‌کردند و دیگرهیچ انسانی به آن جا پای نگذاشت. آخرین کسی که در عمق تاریکی آن نگریست، براندیر پسر هاندیر بود. او با وحشت بازگشت. هرچند از زندگی بیزار بود، اما نمی‌توانست

محبوب نمی شد خود به دنبال آنان بگردد. لازم نبود ازدها را ببینند. ممکن بود زنده بماند. دورلاس از تو بدم می آید!

دورلاس گفت: تنفرت را برای خودت نگه دار! مانند تمام نظرات تو بیهوذه است. اگر به خاطر من نبود، ازکها آمده بودند و تو را مثل متربک در باعجهات آویزان می کردند. بی مسئولیت برازندهی خود توست!

با این گفته دورلاس که در اثر شرمی که داشت، عصبي شده بود، تلاش کرد با مشت بزرگش ضربهای به براندیر بزند، اما در کمال تعجب به زندگی خودش خاتمه داد، چون براندیر که شمشیرش را ببرون کشیده بود ضربهای مرگبار بر او زد. لحظه‌ای در همان حال لرزان ایستاد. خون حالش را به هم می زد. شمشیر را به زمین انداخت و در حالی که روی عصایش لم داده بود، به راه خود ادامه داد.

وقتی براندیر به نزدیک شد، ماه پریده رنگ غروب کرده بود. شب به پایان خود نزدیک می شد، و سپیده دم از شرق بالا می آمد. کسانی که هنوز از شدت ترس نزدیک پل مانده بودند، او را مانند شیخی تیره در دم دمای صبح دیدند. عدهای با تعجب او را صدا زندن: کجا بودی؟ او را دیدی؟ بانو نینیئل ناپدید شده است.

براندیر گفت: بله، او رفت. او رفته و دیگر باز نمی گردد! اما من آمده‌ام اخباری را به شما بدهم. اکنون مردم بروظیل گوش کنید و اگر تاکنون چنین داستانی شنیده‌اید به من بگویید! ازدها مرده است. تورامبار هم در کنار او مرده. این‌ها خبرهای خوش بودند. بله هر دو خبر.

مردم پیچ و پیچ کردن و از سخنانش در حیرت شدند. عدهای گفتند که او دیوانه شده است. اما براندیر فریاد زد: تا آخر به من گوش کنید! نینیئل هم مرده است. نینیئل زیبا که دوستش داشتید. کسی که بیش از همه دوستش داشتم، از لبهی پرتگاه آهو پرید، و دندان‌های تیگلین او را به کام کشیدند. او رفته و روز را نمی بینند. اما قبل از رفتن به حقیقتی بی‌برد: آن دو فرزندان هورین بودند. خواهر و برادر. او را مورمگیل نامیدند و خودش نام تورامبار را انتخاب کرد تا

مرگی را که آرزو دارد، در آنجا بپذیرد. سپس به یاد تورین افتاد، و فریاد زد: باید از تو متنفر باشم؟ یا به تو ترحم کنم؟ اما تو مرده‌ای. تشکری به تو بدهکار نیستم. هر چه داشتم از من گرفتی. اما مردم من به تو بدهکارند. خوب است که این خبر را به آن‌ها بدهم.

براندیر لنگلنگان و درحالی که تلاش می کرد از ازدها پرهیز کند به سوی نزدیکی راه افتاد. همان طور که از مسیر شیبدار بالا می رفت، به مردی برخورد که به درختان خیره شده بود. با دیدن او عقب رفت. در نور ماه که حالا داشت پایین می رفت چهره‌ی او را تشخیص داد. صدایش زد: هی، دورلاس! تو چه اخباری داری؟ چطورشد زنده ماندی؟ فامیل من چه شد؟

دورلاس عبوسانه پاسخ داد: نمی دانم.

براندیر گفت: عجیب است.

دورلاس گفت: اگر می خواهی بدانی، شمشیرسیاه از ما خواست که در تاریکی با سرعت از تیگلین عبور کنیم. عجیب است که نتوانستم من در تبرزی بهتر از خیلی‌ها هستم، اما پاهای بزکوهی را ندارم.

براندیر گفت: پس آنها بدون تو با ازدها رویه رو شدند. اما وقتی او رد شد چه؟ دست کم می توانستی در همان نزدیکی بمانی و ببینی چه اتفاقی می افتند.

دورلاس پاسخی نداد و تنها به براندیر خیره شد. نفرت در چشم‌هایش موج می زد. براندیر بلافضله پی برد که این مرد همراهانش را از ترس تها گذاشت و از شدت شرم در جنگل پنهان شده است. گفت: شرم بر تو باد، دورلاس! تو مسبب بدیختی‌های ما هستی. تو شمشیرسیاه را تحریک کردی. تو ازدها را به این‌جا کشاندی. مرا تحقیر کردی. هونظور را به کشنندگان دادی. و حالا از سر بی مسئولیتی به جنگل می گریزی. در حال گفتن این سخنان، اندیشه‌ی دیگری به ذهنش خطوط کرد و با عصبانیت پرسید: چرا برای ما خبر نیاوردی؟ این کمترین کاری بود که می توانستی برای جبران انجام دهی. اگر این کار را کرده بودی، بانو نینیئل

گذشته اش را پنهان کند. تورین پسر هورین. دیگری را نینیئل نامیدند. گذشته اش را کسی نمی دانست. او نینتو دختر هورین بود. آنها تقدیر سیاه خود را به بروظیل آوردند. تقدیر آنها بر اینجا حاکم شده است و این سرزمین دیگر از اندوه خلاص نخواهد شد. اینجا را دیگر بروظیل ننامید، و نه سرزمین هالظریم. بلکه گور فرزندان هورین بنامید!

کسانی که در آن جا ایستاده بودند در همان حال گریستند. هر چند هنوز کاملاً از موضوع سر در نمی آوردن. عده‌ای گفتند: در تینیگلین گوری برای نینیئل محبوب وجود دارد. بگذارید گوری هم برای تورامبار بر پا کنیم که شجاعترین انسان بود. جسد نجات دهنده‌ی ما باید زیر آسمان رها شود. به سراغ او برویم.





فصل هیجدهم

مرگ تورین

پس از رفتن نینیشل، تورامبار تکانی خورد. به نظرش می‌رسید که در عمق بیهوشی، صدای او را از دور شنیده است. با مرگ گلارونگ، رؤیای سیاه هم از او دور شد. نفس عمیقی کشید و یک آه خستگی مفرط سراسر وجودش را فرا گرفته بود. پیش از دمین سپیده، هوا سرد شده بود. همان طور دراز کشیده غلت زد. لبه‌ی گورزانگ به پهلویش فشار آورد. ناگهان از خواب پرید. شب داشت به پایان خود نزدیک می‌شد و نسیم صحنه‌گاهی در حال وزیدن بود. روی پاهایش پرید. پیروزی را به یاد آورد. زهر سوزان روی دستش را هم. دستش را بالا آورد و به آن نگریست. حیرت کرد. پارچه‌ی سفیدی دور آن بسته شده بود. مرطوب و شل. به خود گفت: چرا کسی باید این کار را کرده باشد. و سپس مرا به حال خود در این هوای سرد و در میان این ویرانی و تعفن اژدها رها کند؟ چه اتفاقات عجیبی می‌افتد؟

آن‌گاه با صدای بلند فریاد زد، اما پاسخی نیامد. پیرامون او همه چیز سیاه و وحشتناک بود. خم شد و شمشیرش را برداشت. بی‌عیب بود و تیغه‌اش همچنان

برق می زد. گفت: زهر گلارونگ پلید بود. اما گورظانگ تو از من قوی تر هستی. همه نوع خونی را می نوشی. بپروزی از آن توتست. حالا بیا من باید کمک بگیرم. تن من خسته است. سرما در اعماق وجودم رخنه کرده.

آن گاه روی از گلارونگ برگرفت و در همانجا رهایش کرد تا بپوسد. هر چه جلوتر می رفت، گامهایش سنگین تر می شد. اندیشید: شاید در نن گیریظ یکی از گشته ها در انتظار من باشد. اما ای کاش هرچه سریعتر به خانه می رسیدم و دستان گرم نینیش را احساس می کردم. و تیمار خوب براندیر را!

با خستگی و به کمک شمشیرش به راه خود آدامه داد. دم دمای صحیح به نن گیریظ رسید. درست هنگامی که دیگران می خواستند برای آوردن جسدش راه بیفتدند، در برابر شان ظاهر شد.

همه فکر کردند که روح ناآرامش بازگشته است و از ترس عقب رفتند. زنان شیون کردند و چشمان خود را پوشاندند. اما او گفت: نه، گریه نکنید، بلکه شاد باشیدا ببینیدا آیا زنده نیستم؟ آیا ازدهایی را که از آن بیم داشتید، نکشته‌ام؟

همه به طرف براندیر برگشتند و فریاد زندند: ای احمق، با آن داستان های دروغ. تو که گفتی او مرده است. نگفتم دیوانه شده‌ای؟ براندیر متغیر بود و با چشمان مملو از وحشت به تورین می نگریست. زبانش بند آمد بود.

تورین رو به او کرد و گفت: پس تو آن جا بودی و دست مرا پانسمان کردی؟ ممنونم. اما اگر نمی توانی بیهوشی را از مرگ تشخیص دهی، کارت اشکال دارد. سپس رو به حاضران کرد و گفت: این طور با او سخن نگویید. نادان خودتان هستید. کدام یک از شما کار بهتری انجام داده؟ دست کم او جرأت کرد و به محل نبرد آمد. اما شما نشستید و شیون کردید. اکنون پسر هاندیر، بیا هنوز باید چیزهایی را بدانم. چرا این جا آمدید؟ من در افل از شما جدا شدم. من به خاطر شما جانم را به خطر انداختم، آن وقت شما نباید به حرفم گوش می دادید؟ نینیش کجاست؟ دست کم امیدوارم او را با خود به این جا نیاورده باشید. امیدوارم همان طور که گفتم او را با نگهبانانی در خانه گذاشته باشید.

هیچ کس پاسخی نداد. تورین فریاد زد: بیایید، بگویید نینیش کجاست؟ اول می خواهم او را ببینم، و داستان اتفاقات دیشب را اول به او بگویم. اما آنها روی از او برگرفتند. بالاخره براندیر دهان باز کرد: نینیش اینجا نیست.

تورین گفت: بسیار خوب. من به خانه می روم. اسی اینجا هست که مرا ببرد؟ تخت روان بهتر می بود. از خستگی دارم بیهوش می شوم. براندیر با اندوه گفت: نه. خانه‌ی تو خالی است. نینیش آن جا نیست. او مرده. اما یکی از زنان - همسر دور لاس که از براندیر خوش نمی آمد - با صدای بلند فریاد زد: ارباب، به سخنان او توجه نکن! زده به سرش. فریاد کنان آمد که تو کشته شده‌ای. و آن را خبر خوش خواند. اما تو زنده‌ای. چرا باید داستانش در مورد نینیش درست باشد. این که او مرده، و چیزهای بدتر دیگر؟

تورین به سوی براندیر رفت و فریاد زد: پس مرگ من خبر خوشی است؟ بله، تو همیشه می خواستی نظر او را از من برگردانی. می دانستم. حالا هم می گویی که مرده است. و بدتر؟ ای چلاق، دیگر چه دروغ‌های پلیدی به هم بافته‌ای؟ چون سلاح دیگری را نمی توانی به کار بگیری، می خواهی با دروغ هایت ما را بکشی؟

عصباتیست، ترحم را از دل براندیر زدود. فریاد برآورد: دیوانه، نه ای شمشیر سیاه تقدير سیاه، این تویی که دیوانه‌ای و تمام این مردم کودن. من دروغ نمی گویم! نینیش مرده. مردها در تیکلین به دنبالش بگردا

تورین آرام و سرده ایستاد، و به نرمی پرسید: از کجا می دانی؟ چطور این نقشه را کشیدی؟

براندیر پاسخ داد: می دانم، چون دیدم که پرید. اما نقشه کشی کار توتست. او از تو فرار کرد، تورین پسر هورین، و خود را در کلید- ان- آرس انداخت. دیگر نمی خواست تو را ببیند. نینیش! نینیش؟ نه، نیشور دختر هورین.

تورین او را گرفت و تکان داد. در این سخنان، رد پای تقدیر خود را می دید که بر او غلبه می کند. اما دلش نمی خواست از شدت ترس و خشم آن را بپذیرد. مانند حیوانی وحشی شده بود که زخم مرگباری برداشته و پیش از مرگ هرچه را که در اطرافش باشد زخمی می کند.

فرياد برآورد: بله من تورين پسر هورين هستم. تو مدت‌ها قبل حدس زدي. اما از خواهرم نيشنور چيزی نمي داني. هيچ چيز! او در قلمرو پنهان زندگى می کند. و جايش امن است. اين دروغ از ذهن فاسد تو برخاسته تا عقل همسر مرا بربابي. و حالا نوبت من است. تو شيطان افليج - می خواهی ما را به مرگ بکشاني؟

براندیر خود را از دست او خلاص کرد و گفت: به من دست نزن! خشم خود را نگهدار. کسی که همسرت می نامي، به سراغ تو آمد و دست تو را بست، و تو را صدا زد، اما پاسخ ندادي. کس ديگري به جاي تو پاسخ داد. گلارونگ ازدها، که به گمان من هر دوي شما را با اين سرنوشت افسون کرده است. قبل از مرگ چنين گفت: نيشنور، دختر هورين، اين برادر توست. نامرد با دشمن، بي اعتنا به دوست، طالع نحس در خانواده، تورين پسر هورين.

براندیر با خنده‌ای عصبی ادامه داد: می گويند که انسان در بستر مرگ حقiqet را می گويد. به نظر می رسد ازدها هم همين طور است. تورين پسر هورين، نفرین بر خانواده‌ی تو و بر هر کسی که به تو پناه دهد.

تورين گورظانگ را کشيد. در چشم‌هايش برقی شيطانی دیده می شد. به آرامی گفت: درباره‌ی تو افليج چه باید گفت؟ تو که پشت سر من پنهانی نام واقعی مرا به او گفتی؟ تو که او را به دام شرارت ازدها کشاندی؟ تو که کنار ايستادي تا خودش را بکشد؟ تو که به اينجا آمدی تا هر چه سريعتر اين خبر وحشتناک را برسانی؟ تو که اکنون با كينه به من می نگری؟ آيا انسان قبل از مرگ حقiqet را می گويد؟ پس زودتر بگو.

براندیر چهره‌ی مرگ را در چشمان تورين مشاهده کرد. آرام ايستاد و ترس به خود راه نداد. هر چند هيچ سلاحی جز عصايش نداشت. گفت: تمام ماجرا بسيار طولاني است و من اکنون حوصله‌ی تو را ندارم. پسر هورين تو به من تهمت می‌زنی. آيا گلارونگ به تو تهمت زده؟ اگر مرا بکشي همه می‌فهمند که تهمت نبوده. با اين حال من از مرگ نمی‌هراسم. می‌توانم دنبال نينيئل بروم که دوستش داشتم. و شاید در آن سوی دريابها بازهم او را ببابم. تورين فرياد زد: دنبال نينيئل بگردي؟ نه، تو گلارونگ را پيدا خواهی کرد. و با هم تخم می‌گذاري. تو با کرم خواهی خوابيد، همتای روحت. و در تاریکی می‌پوسی!

با اين سخن شمشيرش را کشيد و با يك ضربه براندیر را از پاي درآورد. کسانی که آن جا بودند چشمان خود را پوشاندند تا اين صحنه را تبيينند. تورين نن گيريظ را ترک کرد. همه‌ی مردم از ترس از مقابلش می‌گريختند. تورين مانند فردی بيهوش به ميان جنگل وحشی رفت. تمام زمين وسطی و زندگی بشر را نغيرين می‌کرد. نينيئل را صدا می‌زد. وقتی حالت خشم و اندوه به پايان رسيد، آرام گرفت و درباره‌ی تمام اعمالش انديشيد. صدای خودش را می‌شنيد که می‌گفت: او در قلمرو پنهان زندگی می‌کند و جايش امن است! با خود انديشيد که گرچه تمام زندگی ايش فنا شده، اما باید به آن جا برود. دروغ‌های گلارونگ همواره او را سرگردان کرده‌اند. برخاست و به گذرگاه تيگلين رفت. از کنار هاوذ- ان- الذ که می‌گذشت فرياد زد: آه فيندونيلاس، تاوان تلخی پس دادم! چرا به حرف ازدها گوش دادم. مرا راهنمایي کن! همان‌طور که می‌گریست دوازده شکارچی کاملاً مسلح را دید که به گذرگاه وارد شدند. آن‌ها انسان‌واره بودند. نزديک‌تر که شدند، يکی از آنان را شناخت. ميلبونگ بود. فرماندهی شکارچيان ظلينگول. ميلبونگ با دیدن او گفت: تورين! چه خوب شد که همديگر را ديديم. دنبال تو بودم و خوشحالم که تو را زنده می‌بینم. هرچند سال‌های سخت و سنگينی بر تو گذشته است.

تورین خنده‌ی بلندی کرد که انسان‌واره‌ها را به تعجب انداخت. فریاد برآورد: خنده‌دار نیست؟ آه نیشنور زبنا! او از دوربیاظ به سوی ازدھا گریخت و از ازدھا به من، چه خوش اقبالی شیرینی! برنزه با موهای سیاه. کوچک و لاغر مثل بجه انسان‌واره. هیچ‌کس نمی‌توانست او را نشناشد!

مالبونگ گیج شده بود. گفت: اما اشتباھی شده. خواهر تو این شکلی نبود. او بلند قد بود، با چشمانی آبی. موهایش هم طلابی روشن بودند. دقیقاً شبیه زنان خانواده‌ی پدرش هورین. نمی‌توانی او را دیده باشی!

تورین فریاد زد: نمی‌توانم، نمی‌توانم، مالبونگ؟ چرا نه؟ ببین، من کورم! نمی‌دانستی؟ کور، کور، از بچگی در مه تاریک مورگنگ کورمال کورمال می‌کنم. بنابراین مرا ترک کن! برو، برو! به دوربیاظ بازگرد. باشد که زمستان آن جا را بخشکاندا نفرین بر مأموریت توا هدف تنها همین بود. اکنون شب فرامیدا!

او مانند باد از بر آن‌ها گریخت و آنان را در حیرت و ترس بر جای گذاشت.

مالبونگ گفت: اتفاقات عجیب و وحشتناکی افتاده که از آن‌ها بی‌خبریم. بباید دنبالش برویم و اگر توانستیم به او کمک کنیم. اکنون آشفته و پریشان است.

اما تورین با سرعت از آنان دورشد، و به کاید-إن-آرس آمد. آرام ایستاد. صدای غرش آب را می‌شنید. تمام درختان دور و نزدیک پژمرده می‌شدند. برگ‌های خشک ماتم زده فرو می‌افتدند. انگار که زمستان در اولین روز تابستان فرا رسیده است.

کاید-إن-آرس، ای پرتگاه تقدير، من آب‌های تو را که نینیشل را شستشو دادند، آلوده نمی‌کنم. تمام اعمال من پلید بوده‌اند. آخرین آن‌ها از همه پلیدتر. شمشیرش را کشید و ادامه داد: سلام گورظانگ، آهن مرگ، تنها تو باقی مانده‌ای! اما جز دستی که تو را به کار می‌گیرید، چه اریاب یا وفاداری می‌شناسی؟ از هیچ خونی پس نمی‌زنی. آیا تورین تورامبار را هم می‌گیری؟ آیا مرا با سرعت می‌کشی؟

تورین گفت: سنگینا به مانند پاهای مورگنگ. تو آخرین نفر در زمین وسطی هستی که از زنده بودن من خوشحالی. اما چرا؟

مالبونگ پاسخ داد: تو در میان ما با ارزش شمرده می‌شوی. و اگرچه تاکنون از خطرات زیادی جسته‌ای اما من نگران تو بودم. من نزدیک شدن گلارونگ را دیدم. تصور کردم که او به هدف شیطانی اش دست یافته و اکنون نزد ارباشه باز می‌گردد. اما او به سمت برظیل آمد. در ضمن از آواره‌ها شنیدم که شمشیرسیاه نارگنگرond دوباره ظاهر شده است و ارک‌ها از ترس مرگ از مرزهایش دوری می‌کنند. وحشت کردم و گفتم: افسوس! گلارونگ به جایی می‌رود که ارک‌هایش جرأت ندارند، به دنبال تورین. بنابراین با سرعت ممکن به اینجا آمدم تا به تو خبر بدهم و کمکت کنم.

تورین گفت: با سرعت، اما نه سرعت کافی. گلارونگ مرده. انسان‌واره‌ها با حیرت در او نگریستند و گفتند: تو کرم عظیم‌الجهة را کشته انسان‌واره‌ها و انسان‌ها همیشه تو را ستایش خواهند کرد.

تورین گفت: اهمیتی نمی‌دهم. قلب من هم کشته شده است. اما حالا که از دوربیاظ آمده‌اید از خانواده‌ام چه خبرهایی دارید؟ در دورلومین به من گفتند که آن‌ها به قلمرو پنهان گریخته‌اند.

انسان‌واره‌ها پاسخی ندادند، تا بالاخره مالبونگ زبان گشود: سال پیش از آمدن ازدھا، آن‌ها به آن‌جا آمدند. اما دیگر آن‌جا نیستند! قلب تورین با شنیدن صدای پای تقدير که تا پایان او را دنبال می‌کند، ایستاد. فریاد زد: ادامه بده، و عجله کن!

مالبونگ گفت: آن‌ها برخلاف تمام توصیه‌ها به دنبال تو آمدند. وقتی معلوم شد که تو همان شمشیرسیاه هستی، آن‌ها به نارگنگرond رفتند. گلارونگ حمله کرد و تمام نگهبانان آن‌ها پراکنده شدند. از آن روز هیچ‌کس مورون را ندیده است. اما نیشنور دچار افسون خاموشی شد و به جنگل‌های شمال فرار کرد، و مفقود شد.

صدایی سرد از تیغه طنین افکند: بله خون تو را خواهم نوشید. شاید خون اربابم بلگ را فراموش کنم. و خون براندیر را که بی گناه به قتل رسید. من تو را با سرعت می کشم.

تورین دسته‌ی شمشیر را روی زمین گذاشت و خود را روی نوک تیز گورظانگ انداخت. شمشیر سیاه جان او را گرفت.

مابلونگ آمد و لاشه‌ی وحشتناک گلارونگ را دید که آن جا مرده افتاده بود. سپس به تورین نگریست و اندوهناک شد. به یاد هورین افتاد که در نیرناظ آرنوادیاد دیده بود، و تقدیر شوم خاندانش. انسان‌واره‌ها هنوز آن جا بودند که انسان‌ها از نز گیریظ برای دیدن لاشه ازدها رسیدند. همگی با دیدن فرجام زندگی تورین تورامبار گریستند. انسان‌واره‌ها بالاخره دلیل سخنان تورین را دریافتند و در حیرت شدند. مابلونگ با تلحی گفت: من هم در دام تقدیر بچه‌های تورین گرفتار شدم، و بنایراین با سخنانم یکی از آن‌ها را که دوست داشتم به کشتن دادم.

آن‌ها تورین را برداشتند و دیدند که شمشیرش به دو نیم شده است. هرچه داشت از کف رفته بود.

همگی کمک کردند و هیزم انبوهی گرد آوردن. آتش بزرگی برافروختند و جسد ازدها را کاملاً سوزانندند. از او تنها خاکستر سیاه باقی ماند. استخوان‌هایش را آنقدر کوبیدند تا پودر شد. محل آتش زدن او از آن به بعد خالی و خشک باقی ماند. اما تورین را بالای همان تپه بلندی که افتاده بود گذاشتند و قطعات گورظانگ را هم در کنارش قرار دادند. وقتی تمام این کارها انجام شد، خنیاگران انسان‌واره و انسان مرثیه‌ها سرودند و در آن از شجاعت تورامبار و زیبایی نینیل سخن‌ها سر دادند. سپس سنگ خاکستری بزرگی آوردند و روی تپه گذاشتند. انسان‌واره‌ها به زبان دوریاظ روی آن این عبارت را کنند:

تورین تورامبار کشنده‌ی گلارونگ
و زیر آن اضافه کردن:

نینیل

اما نینیل آن جا نبود. هیچ وقت هم معلوم نشد که آب‌های تیگلین او را کجا برند.

در این حادستان بجهه‌های هورین به پایان می‌رسد. طولانی‌ترین داستان بلریاند.

پس از مرگ تورین و نینیل، مورگ‌ظ در ادامه‌ی اهداف شیطانی‌اش، هورین را از بند آزاد کرد. هورین در مسیر سرگردانی‌اش به جنگل بروظیل رسید. و هنگام غروب به گذرگاه تیگلین وارد شد. به محل سوزاندن گلارونگ و کنار سنگ بزرگی که در لبه‌ی کابد نائرا مارظ قرار داشت، رفت. اتفاقی که در آن جا افتاد از این قرار است:

هورین به سنگ نگاه نکرد. او می‌دانست که روی آن‌جه نوشته شده. چشمانش دیده بود که او تنها نیست. شخصی در سایه‌ی سنگ روی زانو نشسته بود. به نظر می‌رسید سرگردان بی‌خانمانی باشد. به قدری خسته بود که اعتنایی به آمدن هورین نکرد. لباس‌های ژنده‌اش بقایای پوشاسکی زنانه بودند. هورین مدتی طولانی آن جا ایستاده بود تا او بالاخره سرپوش پاره‌پاره‌اش را کنار زد و صورتش را به آرامی بالا آورد. گرسنه و نحیف مانند گرگی بود که مدت‌هast در تعقیبیش هستند. چهره‌اش خاکستری با بینی باریک و دندان‌های شکسته، با دستی لاغر لباسش را روی سینه چنگ زده بود. ناگهان چشمانشان یکدیگر را ملاقات کرد. هورین فوراً او را شناخت. اگر چه چشمان او اکنون وحشی و پر از ترس بودند، اما هنوز برقی در آن‌ها بود که نمی‌شد در برابر آن مقاومت کرد. برق انسان‌واره‌ای، که مدت‌ها قبل این نام را برای او به ارمغان آورده بود: الذون. مغورترین در میان زنان میرا در آن ایام.

هورین فریاد زد: الذون! الذون!

او برخاست و تلو تلو خوران جلو آمد. هورین او را در بازوan خود گرفت.

- بالاخره آمدی. مدتی دراز به انتظارت نشستم.

- راه تاریک بود. به محض این که توانستم، آدم.

- اما دیگر دیر شده. خیلی دیر. آن‌ها گم شده‌اند.

- می دانم. اما تو نه.

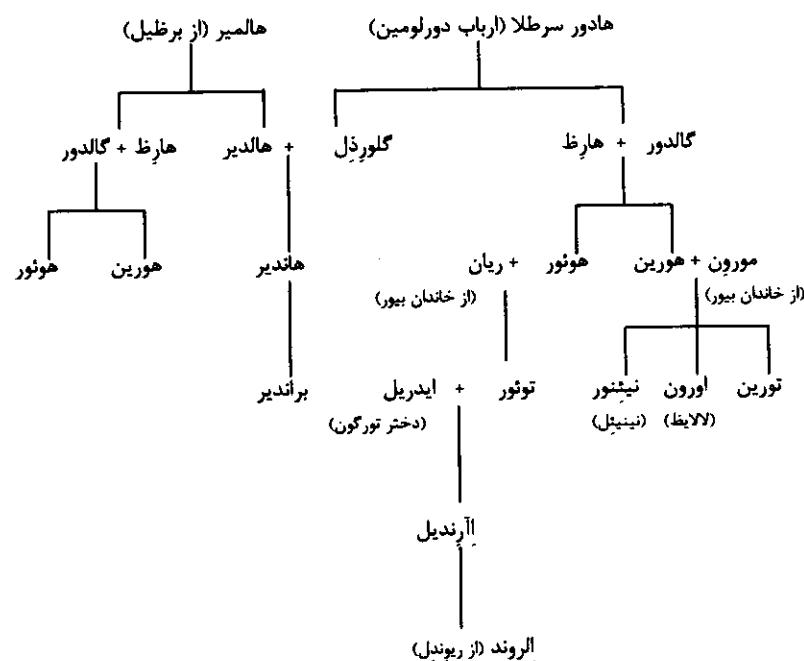
- تقریباً، اما دیگر توانی ندارم. من هم با خورشید خواهم رفت. آن‌ها گم شده‌اند.

لباس هورین را چنگ زد. و گفت: فرصتی نمانده. اگر می‌دانی به من بگوا
چگونه نیشتو را پیدا کرد؟

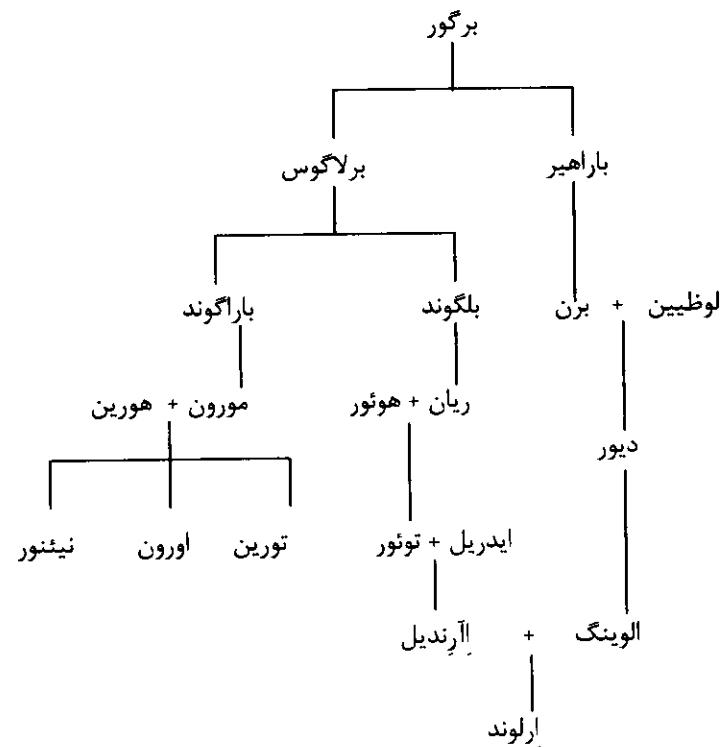
هورین پاسخی نداد. همان‌طور که مورون در آگوشش بود، کنار سنگ شست. دیگر با هم سخنی نگفتند. خورشید غروب کرد. مورون آهی کشید. دست او را فشد و بی حرکت شد. هورین فهمید که او مرده است.

دودمان ها

خاندان هادور و مردم هالظ



خاندان بیور



شاهزادگان نولدور

